

گیاهشناسی انگلیسی است، منتشر کرد. به یاری اصطلاحات فنی و طبقه‌بندی‌های اصلاح شده یوآخیم یونگیوس که در ۱۶۷۸ منتشر شده بود، روش گیاهشناسی جدید خودش را، که گیاهان گلدار را، بر حسب دو لپه و یک لپه بودن تخمشان به گیاهان دو لپه‌ای و تک لپه‌ای تقسیم کرده بود، مطرح کرد (۱۶۸۲). یکی از شاهکارهای دانش جدید کتابی است در سه مجلد به نام تاریخ گیاهان که در آن از ۱۸,۶۲۵ نوع گیاه نام برده است (۱۶۸۲۱۷۰۴). وی نخستین کسی بود که کلمه ((جنس)) را به مفهوم زیست‌شناسی به عنوان گروه حیواناتی به کار برد که از پدر و مادر مشابه مشتق میشوند و میتوانند مثل خود را تولید کنند. این تعریف، و طبقه‌بندی بعدی لینه (۱۷۵۱)، مرحله مباحثات مربوط به اصل و دگرگونی انواع را به وجود آورد. وی در این ضمن نوشته‌های ویلویی در ماهی‌شناسی و پرندشناسی را ویرایش کرد و خلاصه رده‌بندی حیوانات چهارپا را که نخستین طبقه‌بندی حیوانات را در دسترس جانورشناسی جدید قرار میدهد، بدان اضافه کرد. نظم و تربیت نخستین قانون ری بود. حتی در زمانهای کهن، گیاهشناسان پی برده بودند که بعضی درختانی را که باردار میشوند میبایستی ماده، و آنها را که بار ندارند میبایستی نر نام نهاد. و تنوفراستوس در قرن سوم قم پی برده بود که درخت خرماي ماده در صورتی خرما میدهد که گرده درخت نر روی آن پاشیده شود؛ لیکن این عقاید تقریباً از یاد رفته بودند. نیمایا گرو، یکی از اعضای انجمن سلطنتی، در ۱۶۸۲، با اثبات قطعی امیال جنسی گیاهان، فریبندگی جدیدی به گلها بخشید. وی با میکروسکوپ به مطالعه بافتهای گیاهان پرداخت و، در نتیجه، به مسامات سطح بالایی برگها پی برد و اظهار داشت که برگها اندامهای تنفسی گیاه به شمار میروند. گلها را اندامهای تولید مثل شناخت: مادگی به جای ماده، پرچم به جای نر، و گرده به جای تخم. وی اشتباهها میبنداشت که همه گیاهان هم نر و هم ماده‌اند و نری و مادگی را یکجا دارند. در ۱۶۹۱ رودولف کامراریوس، استاد گیاهشناسی در توینگن، جنسیت گیاهان را کاملاً ثابت کرد؛ بدین صورت که اگر کلاله قسمت گرده‌دار پرچم را بردارند، گیاه بار نمیدهد. آغاز شد را دریافت کرد، یک نوشته دیگر از مارچلو مالپیگی اهل بولونیا نیز به دست آورد. انجمن آن را به نام تشریح خانواده گیاهان منتشر نمود (۱۶۷۵)؛ لاتینی هنوز زبان بینالملل علوم بود. مالپیگی در افتخار به وجود آوردن بافتشناسی گیاهان با گرو سهیم شد، ولی خدمت وی بیشتر در جانورشناسی بود. ماریوت در ۱۶۷۶، با تجزیه شیمیایی باقیمانده گیاهان و خاکی که در آن روییده بودند، نشان داد که آنها عنصر غذایی موجود در آبی را که از زمین میگیرند جذب میکنند. نه ماریوت، نه گرو، و نه مالپیگی و هیچ کدام به نیروی تغذیه گیاهان از هوایی نبردند؛ روندهای تغذیه و تولید مثل، که اکنون کشف شده بودند، بر شرح مبهم ارسطو مبنی بر اینکه گیاهان فقط به سبب ((روح گیاهی)) میل به رشد دارند بسیار پیشی گرفت. در سال ۱۶۶۸ فرانچسکو ردی اهل آرتنسو با انتشار تجربیاتی به منظور رد خلقالساعه موجودات جاندار از ماده بیجان نخستین ضربه از ضربات متعدد بر پیکر آن عقیده متداول و قدیمی را وارد آورد. تا نیمه دوم قرن هفدهم، تقریباً دانشمندان در همه جهان (به استثنای ویلیام هاروی) معتقد بود که جانوران و گیاهان را میتوان در لجن یا گل و لای، مخصوصاً در گوشت فاسد، به وجود آورد؛ در نتیجه، شکسپیر از این سخن گفت که ((آفتاب در سگ مرده کرم به وجود میآورد.)) ردی نشان داد در گوشتهایی که دور از حشرات محفوظ نگاه داشته شوند، کرمهای حشرهای به وجود نمیآیند، ولی در گوشتی که در فضا باشد به وجود میآید.

نتیجه‌گیری‌اش را در این جمله ((هر موجود زنده از تخم یا بذر به وجود میآید)) صورتبندی کرد. هنگامی که حیوانات تک سلولی کشف شدند، بحث خلق موجود زنده از ماده بیجان از نو مطرح شد؛ سپالانتسانی در ۱۷۶۷ و پاستور نیز در ۱۸۶۱، به آن پاسخ گفتند.

کشف موجودات تک سلولی، که بعدها آغازیان نامیده شدند، خدمت عمده این عصر به جانورشناسی است.

آنتون وان لیونهوک دانشمندی هلندی اهل دلفت بود، لیکن نتایج علمی چهل سال از نودویک سال عمرش را از طریق انجمن سلطنتی در لندن منتشر کرد. وی، که از یک خانواده آبجوساز ثروتمند بود، توانست شغلی را که بیشتر برای سرگرمی، و نه درآمد، لازم داشت بپذیرد و با جدیت و شیفتگی به مطالعه دنیای جدید زندگی که میکروسکوپ به رویش می‌گشود پردازد. دویست و چهل و هفت وسیله در اختیار داشت که بیشتر آنها را خودش ساخته بود و آزمایشگاهش با ۴۱۹ نوع عدسی میدرخشید، که شماری از آنها را

ممکن است اسپینوزا، که در همان سال (۱۶۳۲) و در همان سرزمین به دنیا آمده بود، تراشیده باشد. پتر کبیر، که در سال ۱۶۹۸ به دلفت آمده بود، بر خود لازم شمرد که در میکروسکوپ لیونهوگ نگاه کند. آن دانشمند مقدار آبی را که چند روز پیش در ظرفی جمع‌آوری کرده بود زیر یکی از میکروسکوپها گذاشت و با کمال حیرت ((جانوران ریزی به چشم من آمدند که ده هزار بار کوچکتر از آنهايي بودند که آقاي سوامردام نشان داده و كك آب يا شپش آبي نامیده جانوراني که آنها را میشد با چشم غیرمسلح در آب مشاهده کرد:)) و از موجوداتي نام برد که اکنون آنها را موجودات ریز زنگي يا ((تک ياخته‌هاي زنگي)) ميناميم. اين، بدون شك، نخستين تعريف حيوانات تك سلولي است. لیونهوگ در ۱۶۸۳ سازوارهاي ریزتر، يعني باکتری، را کشف کرد. وي اين موجودات را نخست روي دندانهاي خودش يافت و اعتراض کنان گفت: ((ولي من دندانهايم را همیشه تمیز نگاه ميداشتم))؛ و بعضي از همسايگانش را با آزمایش آب دهانشان در زیر میکروسکوپ، و با نشان دادن ((موجودات زنده بشمار)) در آن، به وحشت انداخت، در سال ۱۶۷۷ اسپرمانوزوئید را در مني انسان کشف کرد. از زيادي وسيله توليد مثل در طبيعت سخت درشگفت شده بود: در مقدار کمی مني انسان يك هزار اسپرمانوزوئید، و در يك تخم ماهي روغن يكصد و پنجاه بيليون نطفه برآورد کرد يعني بيش از ده برابر جمعيتي که دنيا بتواند به همان نسبت شلوغي هلند در خود جاي دهد. يان سوامردام پنج سال جوانتر از لیونهوگ بود، اما چهل و سه سال پيشتر از وي روي در نقاب خاك كشيد؛ وي مردي حساس، احساساتي و عليالمازاج بود؛ مقصدش را همیشه تغيير ميداد؛ در سن سيوشش سالگي از كارهاي علمي دست كشيد؛ و در چهل و سه سالگي شعلهاش فرو نشست (۱۶۸۰). وي نامزد مقام روحانيت بود، اما الاهيات را با علم عوض کرد. همينکه دانشنامهاش را در طب گرفت، خود را وقف کالبدشناسي کرد. به زنبورها علاقه‌مند شد، مخصوصا به روده‌ها و امعاي آنها. روز به تشریح آنها، و شب به گزارش و مصور کردن اکتشافات خود ميپرداخت. هنگامی که رساله کلاسيک خود را در باره زنبورها به پايان رساند (۱۶۷۳)، جسما شکسته شد و بلافاصله پس از آن از علم، به عنوان امور كاملا دنياوي، دست كشيد و مجدداً به مذهب بازگشت.

پنجاهو هفت سال پس از مرگش، نوشته‌هايش را گردآوری و تحت عنوان ببيلياناتورا، يا کتاب مقدس طبيعت منتشر کردند. در آن کتاب مشروحا از تاريخ زندگي تعدادي حشره نمونه، از جمله زنبور زرد و زنبور عسل، و از مطالعات میکروسکوپي نوعي از ماهيهاي صدفي حلزون بعضي از انواع نرم‌تنان، و قورباغه نام برده است. در آن از تجربياتي سخن به میان آمده است که به کمک آنها سوامردام ثابت کرد که ماهيچه‌هاي بافته‌اي که از بدن يك حيوان جدا شده باشند با تحريك عصب رابط منقبض ميشوند. او نيز مانند ردي توليد خلقالساعه را رد کرد؛ پا را فراتر گذاشت و نشان داد که این گوشت فاسد نيست که آن موجودات ریز را به وجود می‌آورد، بلکه این موجودات هستند که موجب فساد ماده زنده ميشوند. سوامردام در دوران کوتاه زندگيش علم حشره‌شناسي جديد را بنیان نهاد و مقام خود را به عنوان يکي از محققان دقيق‌النظر در تاريخ علوم تسجيل کرد.

بازگشت وي از علم به دين نشان دهنده وضع انسان جديدي است که بين جستجوي حقيقتي که بر اميد

IX- کالبدشناسي و فيزيولوژي

بدن انسان بسياري از اسرار نهفته خود را در زیر میکروسکوپ به سپاه پيشتاز دانش تسليم کرد. در ۱۶۵۱ ژان پکه اهل پاریس توانست مسير کيلوس را مشخص سازد؛ در ۱۶۵۳ اولوف رودبک اهل اوپسالا جهاز لنفاوي را کشف کرد. و تامس بارتولين از کپنهاگ به تشریح و توصيف آن پرداخت؛ سوامردام در سال ۱۶۶۴ دريچه‌هاي لنفاوي را کشف کرد. در همان سال، دوستش راینیر دو گراف وظيفه و عمل لوزالمعده و صفرا را نشان داد.

دوست ديگر وي به نام نیکولائوس سنتو در ۱۶۶۱ مجرای غده بناگوشي را (که هنوز هم به نام وي مشهور است) و يك سال بعد، مجرای اشکي چشم را کشف کرد. گراف مخصوصا روي ساختمان ظريف بيضه‌ها و تخمدان مطالعه ميکرد؛ در ۱۶۷۲ نخستين گزارش در باره کيسه‌هاي حامل تخم را به دست داد، که هالر

به افتخار وي آنها را گلچه دو گراف ناميد. بارتولين نام خود را بر دو جسم بيضي شكل، كه به مهبل متصلند، نهاد؛ و ويليام کوپر (نه آن كه شاعر بود) غده‌هايي را كه به پيشابراه ميريزند كشف (۱۷۰۲) و به نام خود نامگذاري كرد.

فرانسيسكوس سيلويوس (آموزگار محبوب گراف، سوامردام، سنتو و ويليس در ليدن) نام خود را بر يك شيار مغز گذاشت. تامس ويليس، كه يكي از موسسان انجمن سلطنتي بود، در ۱۶۶۴ كالبدشناسي مغز را، كه كاملترين گزارش درباره سيستم اعصاب بود، منتشر كرد؛ نامش هنوز هم بر ((حلقه ويليس))، يعني شبكه شش گوش شريانه‌هاي قاعده مغز، به جاي مانده است. مارچلو ماليپيگي كالبدشناس برجسته آن عصر بود. در سال ۱۶۱۸ در نزديكي بولونيا به دنيا آمد و دانشنامه پزشكي را هم در آنجا گرفت؛ پس از چند سالي كه در پيزا و مسينا به شغل استادي مشغول بود، به بولونيا برگشت و بيستونج سال در دانشگاه آن شهر به تدريس پزشكي پرداخت. در پي مطالعاتي كه بر كالبدشناسي ميكروسكوبي گياهان كرد، عدسيهايش را روي كرم ابريشم متمرکز ساخت و يافته‌هايش را طي يك گزارش عالي ضبط كرد. چشمش را در اين تحقيقات تقريباً از دست داد؛ با وجود اين، چنين نوشت، ((با انجام اين تحقيقات، چشمانم بسياري از شگفتيهاي طبيعت را ديدند؛ در نتيجه به آن چنان شعف دروني رسيدم كه قلم از شرح آن ناتوان است.))
بيشك وي به همان حالي دچار شد كه به كيتس، كه نخستين بار ترجمه هومر چيمن را نگاه ميكرد، دست داد، و ديد (۱۶۶۱) كه چگونه خون در ريه قورباغه از سرخرگها، از طريق رگهايي كه از فرط ريزي آنها را ((مويرگ)) ناميد، وارد سياهرگها ميشوند. وي شبكهاي از اين ((مويرگها)) يافت كه خون شرياني ضمن عبور از آنها تبديل به خون وريدي ميشود؛ اکنون براي نخستين بار سيستم گردش خون آن طور كه بود آشكار شد. اين قسمت، با وجود اهميتي كه دارد، جزئي از كارهاي ماليپيگي در كالبدشناسي به شمار ميرفت. وي نخستين شخصي بود كه گويچه‌هاي قرمز خون را شناخت (اما اشتباها آنها را ذرات چربي فرض کرده بود)؛ نخستين كسي بود كه به توصيف دقيق سيستمهاي گردش خون و اعصاب در جنين پرداخت؛ اولين فردي بود كه بافتشناسي قشر مخ و نخاع را شرح داد؛ و نخستين كسي بود كه نظريه عملي تنفس را با شرح دقيق ساختمان حفرهاي ريه‌ها امكانپذير كرد. نام وي بحق روي بدن ما در ((كلافه‌هاي ماليپيگي)) يا شبكه‌هاي مويرگي، در كليها در ((دانه‌هاي ماليپيگي)) طحال؛ و در لايه ماليپيگي پوست پراکنده است. معاصرانش اكثر مكتشفات و تفسيراتش را نميپذيرفتند؛ ولي وي با سرسختي از خود دفاع كرد و در اين مبارزه پيروزي را به قيمت از دست دادن نسبي نيروي اعصابش بدست آورد. همچون كسي كه بخواهد ادعاهايش را در دادگاه عالي دانشهاي عصرش مطرح كند، گزارشي از تلاشها، كشفيات و مباحثاتش را تنظيم كرد و براي انجمن سلطنتي در لندن فرستاد و انجمن آنها را به عنوان زندگينامه وي انتشار داد. در ۱۶۹۱ به سمت پزشك خصوصي پاپ اينوكنتيوس دوازدهم برگزيده شد؛ در سال ۱۶۹۴ بر اثر سكتة مغزي درگذشت. اكتشاف مويرگهاي وي يكي از رويداهاي برجسته تاريخ كالبدشناسي به شمار ميرود؛ مجموعۀ آثارش دانش بافتشناسي را تثبيت كردند. توسعه تحقيقات كالبدشناسي شباهتهاي زيادي را بين اندامهاي انسان و جانوران آشكار ساخت و دانشپژوهان را به سوي نظريه تكامل تدريجي نزديك كرد. ادوارد تايسن (كه نامش را بر غدد چربي گذاشته‌اند) در سال ۱۶۹۹ اورانگوتان، يا انسان جنگلي را انتشار داد و اورانگوتان را انسان جنگل تعريف كرد، وي كالبدشناسي انسان و ميمون را با يكدیگر مقايسه، و شمپانزه را حد واسط بين آن دو فرض كرد. فقط بيم از تزلزل الاهيات بود كه نگذاشت زيستشناسي در قرن هفدهم، قبل از داروين، به وجود بيايد. محققان از كالبدشناسي و ساختمان به فيزيولوژي و عمل پرداختند. تا حدود سال ۱۶۶۰ تنفس را به عنوان يك روند خنككننده تغيير ميكردند؛ اما اکنون آزمایشگران آن را به احتراق شبیه میدانستند. هوک ثابت کرد كه ذات تنفس قرار دادن خون وريدي در مجاورت هوای تازه ریه است. ریچارد لوور، كه از اعضاي انجمن سلطنتي بود، نشان داد (۱۶۶۹) كه خون وريدي را ميتوان با مجاورت دادن با هوا به خون شرياني تبديل كرد و نیز اگر خون شرياني به طور مداوم از تماس با هوای آزاد محروم بماند، به خون وريدي تبديل ميشود. وي چنين نظر داد كه ((روح ازت دار)) موجود در جو عامل اصلي تهويه است. دوست لوور به نام جان ميو، به پيروي از وي، اين عامل فعال را ((ذرات ازتي هوايي)) ناميد. وي معتقد بود كه هنگام تنفس، ذرات ازتدار هوا جذب خون ميشوند؛ بنايرين، هوای بازدم از نظر وزن و حجم سيكتر و كمتر از هوای دم است. گرمای حیوانی از اختلاط ذرات ازتدار با عناصر محترقه موجود در خون به وجود می‌آید؛ گرمای زیادی كه هنگام ورزش ايجاد

میشود به این علت است که با افزایش تنفس، ذرات از تدار بیشتری وارد ریه میشوند. میو میگفت که این ذرات در زندگی جانوران و گیاهان نقشی بس اساسی بازی میکنند. تفسیر روندهای حیاتی به یکی از فن‌آپذیرترین مباحث تاریخ دانش جدید انجامید. هرچه فیزیولوژی کنجکاوانه‌تر به کالبدشناسی انسانی میپرداخت، عمل اعضای بدن گویی یکی پس از دیگری تسلیم تعبیر مکانیکی و تبیین فیزیکی و شیمیایی میشد. این طور معلوم شد که تنفس تشکیل شده است از انبساط، تهویه، و انقباض؛ اعمال بزاق، صفرا، و شیر لوزالمعده آشکارا شیمیایی بودند؛ و جوانی آلفونسو بورلی ظاهراً تحلیل مکانیکی عمل ماهیچه را تکمیل کرد (۱۶۷۹). سنتو، آن کاتولیک متعصب، نگرش مکانیکی روندهای فیزیولوژی را پذیرفت و گفتارهای مبهمی از قبیل ((روح حیوانی)) جالینوس را به عنوان ((کلمات پوچ)) رد کرد.

تصور دکارت، که میگفت جسم انسان مانند ماشین است، به ثبوت رسید. با این احوال، بسیاری از دانشمندان میپنداشتند که مکانیسمهای بدن صرفاً آلت و اسباب یک اصل حیاتی هستند که از نظر فیزیکی شیمیایی قابل تجزیه و تحلیل نیست. فرانسیس گلیسن، یکی دیگر از پایهگذاران انجمن سلطنتی، به تمام اجساد زنده یک ((تحریکپذیری)) ویژه، حساسیت در مقابل تحریک نسبت میداد و میپنداشت که ماده بیجان از آن محروم است. همان طور که نیوتن، پس از تبدیل عالم به یک ماشین، نیروی محرک اولیه ماشین دنیا را به خدا نسبت داد، بورلی نیز، پس از تبیین مکانیکی روندهای ماهیچه‌ای، وجود روح را، که منشا کلیه حرکات حیوانی است، در بدن انسان مسلم دانست. کلود پرو معمار و پزشک چنین نظر داد (۱۶۸۰) که کنشهای فیزیولوژیکی، که اکنون مکانیکی به نظر میرسند، قبلاً اختیاری و تحت رهبری روح بوده‌اند، ولی با تکرار پی در پی، همان طور که عادت به وجود می‌آید، مکانیکی شده‌اند؛ شاید کار قلب هم زمانی ارادی بوده است. گئورگ شتال استدلال میکرد (۱۷۰۲) که تغییرات شیمیایی حاصل در بافتهای زنده با آنچه در آزمایشگاه‌ها دیده میشوند فرق میکنند، زیرا به عقیده وی تغییرات شیمیایی در جانوران به وسیله یک ((روح حساس))، که در سراسر بدن پخش شده است، به وقوع می‌پیوندد. شتال میگفت که روح هر عمل فیزیولوژیکی، حتی گوارش و تنفس، را هدایت میکند. و هر اندام بدن را، یعنی در حقیقت تمام بدن را، به عنوان وسیله میل بنا میکند. وی میپنداشت که بیماری روندی است که روح بدان وسیله میکوشد چیزی را که مانع کنشهای آن است از میان بردارد؛ و با اعتقاد به اینکه اختلالهای ((روح حساس)) موجب دردمندی تن میشوند، نظریه روانپزشکی قرن بیستم را از پیش خبر داد.

عقیده به یک نیرو یا اصل حیاتی به صورتهای گوناگون تا نیمه دوم قرن نوزدهم در علوم تفوق و چیرگی داشت.

زمانی چند تسلیم نفوذ و اعتبار فزاینده فیزیک مکانیکی شد؛ و همراه با شکوه و زیبایی ادبی، در تطور خلاق

X- پزشکی

نیازمندیهای پزشکی نیرومندترین محرک دانش زیستشناسی بودند. گیاهشناسی زمان پیش از ری در خدمت داروسازی بود. تندرستی غایت خوبیها بود و مردان و زنان و کودکان آن را از دعا، ستاره، شاهان، قورباغه و دانش طلب میکردند. اوبری میگوید یکی از پزشکان پیش از آنکه نسخه بنویسد، ((برای دعا خواندن به پستویش میرفت))، به طوری که سرانجام ((زانوهایش از فرط دعا خواندن پینه بستند)) علم احکام نجوم هنوز هم در پزشکی دخالت داشت؛ جراحی که در خدمت لویی چهاردهم بود توصیه کرده بود که در هفته اول و آخر ماه از شاه خون بگیرند، ((زیرا در این اوقات اخلاط چهارگانه در مرکز بدن جمع میشوند)) دفو میگفت که با پولی که مردم به پزشکان زبان‌باز و شاید پرداخته‌اند میتوانستند قروض ملی را تادیه کنند.

فلمستد، رئیس رصدخانه گرینیچ، فرسنگها راه میپیمود تا والننتین گریتریکس پشتش را بمالد؛ این پزشک شاید و معروف میگفت خنازیر را به همین سادگی میتواند مداوا کند. شاید فلمستد هم یکی از صد هزار نفری بوده که چارلز دوم آنها را برای بهبود خنازیر شان لمس کرده است. این پادشاه خوش مشرب تنها در

سال ۱۶۸۲ هشت هزار و پانصد مریض را با دست لمس کرد و در ۱۶۸۴ فشار بیماران آن قدر زیاد بود که شش نفر از آنان زیر دست و پا از بین رفتند. ویلیام سوم از این کار خودداری میکرد و هنگامی که جمعیت زیادی دور قصرش اجتماع کرده بودند، گفت: ((این يك موهومپرستي احمقانه است، به این بیچارگان مبلغی پول بدهید و روانه شان کنید.)) يك بار دیگر بسیار اصرار کردند و سرانجام حاضر شد دستش را روی بدن يك بیمار بگذارد، ولي گفته بود: ((خداوند به تو شفا و شعور بدهد.)) مردم او را متهم به بیدینی کردند. نارسایی بهداشت فردي و عمومي با آمادگی عود بیماریها همکاری میکرد، فحشا بیماری سیفلیس را در شهرها و اردوگاهها شایع میکرد.

با در نظر گرفتن این لطیفه مادام دو سونیه در میابیم که این بیماری در بین هنرپیشگان زن و مرد شیوع فراوان داشته است: ((مردی هنرپیشه، با وجود ابتلا به این بیماری، میخواست است همسر اختیار کند. دوستی به وي میگوید: او هوئی! بهتر نیست باز هم صبر کنی تا بیماریت کاملا برطرف شود تو همه ما را بدبخت خواهی کرد.)) ژنرال فرانسوی، به نام واندوم، بدون بینی، که قربانی باکتری سپیروکت شده بود، در دربار حضور یافت سرطان هم در راه بود؛ مادام دو موتویل از سرطان پستان صحبت میکند از بیماری تب زرد نخستین بار در سال ۱۶۹۴ نام برده میشود. آبله مخصوصا در انگلستان بسیار شایع بود؛ درمانی نیز برای آن پیدا نشده بود؛ ملکه مری و پسر مارلبره از بیماری آبله مردند. امراض مسری، مخصوصا مالاریا، در همه کشورها وجود گزارش تامس ویلیس، انگلستان در سال ۱۶۵۷ به صورت بیماریستان مبتلایان به مالاریا درآمده بود. طاعون در سال ۱۶۶۵ لندن را به نابودی کشاند، در ۱۶۷۹ یکصد هزار نفر را در وین، و در سال ۱۶۸۱ هشتادوسه هزار نفر را در پراگ نابود کرد. بیماریهای حرفهای نیز با تکامل و گسترش صنعت رو به افزایش رفتند: برناردینو راماتسینی، استاد پزشکی پادوا، در سال ۱۷۰۰ در رساله کلاسیک خود به نام امراض حرفهای، از مواد شیمیایی درون رنگها که به نقاشان صدمه میزنند، از آنتیموان که به کارگران سازنده شیشههای رنگین زیان میرساند، از صدمههایی که از سل به بناها و کارگران معدن میرسد، از سر گیجه کوزهگران، از درد چشم کارگران چاپخانه، و از جیوهایی که موجب آزار پزشکان میشود نام برده است.

علم پزشکی در میان جهالت و فقر آهسته گام برمی داشت. پولپرستی این حرفه را از پیشرفت باز میداشت؛ بعضی از پزشکان، که به کشف درمانهایی توفیق یافته بودند، از افشای روش درمان خود به دیگران امتناع میورزیدند. اعضای پزشکی انجمن سلطنتی از این آز بدور بودند و اکتشافات خود را با شوق و ذوق در اختیار همقطارانیشان قرار میدادند. در این عصر، مدارس پزشکی خوبی به هدایت مدارس پزشکی لیدن، بولونیا، و مونپلیه تاسیس شده بودند؛ در اروپای باختری معمولا داشتن دانشنامه از يك موسسه علمی رسمی لازمه طبابت قانونی بود. آموزگاران در دو مکتب به معالجاتشان ادامه میدادند. بورلی از روش درمانی ((پزشکی فیزیکی)) جانبداری میکرد و معتقد بود که با بیماریها باید به عنوان اختلالهای مکانیسم بدن مبارزه کرد.

سیلویوس، با توسعه استدلالهای پاراسلسوس و هلمونت، از شیوه ((پزشکی شیمیایی))، و از استفاده از داروها برای مداوای اختلالهای ((اخلاط)) طرفداری میکرد؛ وي میپنداشت که اختلالها غالبا از اسیدی شدن زیاد ناشی میشوند. کشف جدید علل بیماریهای خاص از نظریه‌های کلی دیگر باثمرتر بود؛ از این رو سیلویوس نخست برآمدهای داخلی ریه را معلوم کرد و این زواید بیمار گونه را به سل مربوط دانست. یکی از کشفیات بنیادی این عصر، کار آن ریاضیدان، فیزیکدان، شرقشناس، موسیقیدان، و پزشک بزرگ اهل فولدا، یعنی آتانازیوس کیرشر یسوعی، بود که احتمالا نخستین فردي است که در تحقیقات بیماریها از میکروسکوپ استفاده به عمل آورده است. وي با کمک میکروسکوپ دریافت که در خون قربانیان طاعون ((کرمهای)) بیشماري وجود دارند که از فرط ریزی با چشم غیر مسلح دیده نمیشوند. وي در مواد فاسد موجودات بسیار ریز مشابهی مشاهده کرد و فساد و گندیدگی و بسیاری از امراض را به فعالیت آنها نسبت داد.

اکتشافاتش را در تحقیقات درباره طاعون (رم ۱۶۵۸) تشریح کرد و برای نخستین بار آنچه را که فراکاستورو در ۱۵۴۶ فقط حدس زده بود صریحا بیان داشت این نظریه حاکی از این بود که انتقال موجودات زیانآور از شخصی یا حیوانی به شخص یا حیوانی دیگر موجب سرایت مرض به دیگری میشود.

امور تحقیقاتی برتری داشتند میخواستند از آنان که طبابت میکردند و دانش کامل در این زمینه نداشتند متمایز باشند. هنوز بعضی از روشهای قرون وسطایی در مداوا تجویز میشدند. اوبری از یک موفقیت نابهنگام نام میبرد: ((زنی میکوشید شوهرش را (که به بیماری استسقا دچار بوده است) با جوشاندن قورباغه در شوربایش مسموم کند، ولی موجب مداوای بیماریش میشود و این فرصتی بود برای کشف داروی آن بیماری)). در نیمه دوم قرن هفدهم، چند داروی جدید به اسامی داروهای دیگر اضافه شدند: اپیکا، کاسکارا و غیره... پزشکان هلندی عوامل مطلوبی برای بازرگانی هلند بودند، چه چای را تقریباً داروی همه دردها میدانستند و آن را تجویز میکردند.

دو نفر هلندی از آموزگاران بزرگ پزشکی این قرن به شمار میآیند: سیلویوس و بورهاوه که هر دو در آیدن میزیستند. هرمان بورهاوه شیمی، فیزیک، و گیاهشناسی تدریس میکرد و شاگردان بسیاری از شمال اروپا به محضرش روی میآوردند؛ او مقام پزشکی بالینی را با بردن شاگردانش بر بالین بیماران بالا برد و، با مشاهده مستقیم و درمان خاص هر مورد انفرادی؛ به آنان تعلیم میداد. آثار وی به اکثر زبانهای اروپایی، حتی به زبان ترکی، ترجمه شدهاند و شهرتش به چین نیز رسید. در انگلستان تامس سیدنم از چهره‌های درخشان پزشکی بالینی به شمار میآید. پس از دوبار اقامت در آکسفرد، که خدمت در ارتش بینشان جدایی انداخته بود، در لندن به طبابت مردم پرداخت. با اطلاعات نظری ناقص، ولی با تجربه‌اندوزی زیاد، به فلسفه بیماریها آگاهی یافت و آن را بدین نحو توصیف کرد: ((تلاش طبیعت، که با همه نیرو میکوشد تا، با از بین بردن ماده و مایه بیمار گونه، تندرستی را به بیمار باز گرداند.)) ولی علایم ((اصلی)) را آنهایی میدانست که از مواد خارجی به وجود میآیند، و ((عارضی)) را آنهایی که از مقاومت بدن در برابر آنها حاصل میشوند؛ بنابراین، تب بیماری نیست، بلکه تدبیری است که عضو برای دفاع برمی‌گزیند. کار پزشک این است که به یاری این دفاع بپردازد. در نتیجه سیدنم بقرات را ستود، زیرا ((پدر پزشکی))

از هنر چیزی نخواستند بود، مگر اینکه به طبیعت در زمان ناتوانی یاری دهد، و هرگاه تلاشهایش بیش از حد شدت یافتند، مواظب آن باشد... زیرا این مشاهدهکننده بصیر دریافت که تنها طبیعت میتواند بیماری را برطرف کند، و، به یاری چند داروی ساده، شفا ببخشد، و بعضی اوقات حتی بدون دارو.

امتیاز سیدنم در این است که تشخیص داد هر بیماری عمده شکلهای مختلفی دارد؛ هر موردی را با گزارشهای بالینی مورد مطالعه قرار داد تا بتواند بیماری مورد نظر را تشخیص دهد؛ و مداوا را با دگرگونی خاص بیماری مطابقت داد. در نتیجه، مخمלק را از سرخک جدا کرد و اسم کنونیش را بر آن گذاشت. وی در رشته پزشکی به ((بقرات انگلستان)) مشهور بود، زیرا تئوری



هنرمندی ناشناس: تامس سیدنم. کالج را تابع مشاهده، نظریات کلی را تابع موارد جزئی، و دارو را تابع معالجات طبیعی قرار داد. کتاب فرایند کامل وی تا یک قرن مورد استفاده پزشکان معالج انگلیسی بود. جراحی نیز میکوشید تا به عنوان یک دانش آبرومند به رسمیت شناخته شود. بزرگترین نمایندگان آن از هر دو سوی در معرض فشار کینهتوزی پزشکان و حسادت دلاکها (که هنوز هم بعضی از عملیات جراحی کوچک، از جمله دندانپزشکی، را انجام میدادند) قرار داشتند. گی پاتن، رئیس دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس، از جراحان به خاطر اینکه خود را به لباس و رفتار پزشکان میآراستند متنفر بود و همه جراحان را ((نژاد خودنمایان گزافگوی شیرینی که سیبل میگذارند و تیغ جولان میدهند)) نامید. اما در ۱۶۸۶ جراحی به نام فلیکس فیستول لویی چهاردهم را پیروزمندانه عمل کرد؛ شاه چنان مسرور شده بود که ۱۵,۰۰۰ لویی طلا، یک ملک روستایی، و لقب اشرافی به فلیکس بخشید. این بزرگداشت موجب بالا رفتن ارج جراحان در فرانسه شد.

جراحی را در ۱۶۹۹ رسماً جزو تحصیلات آزادگان قلمداد کردند، و نمایندگان آن در اجتماع فرانسه به مقامات بزرگی رسیدند. ولتر جراحی را ((سودمندترین هنرها)) توصیف نمود؛ ((هنری که فرانسویان در آن سرآمد ملتهای دیگر هستند)) اما در این دوره، جراحی در انگلستان به دو افتخار نایل آمد: در ۱۶۶۲ جی.دی. میجر نخستین تزریق وریدی را در انسان انجام داد، و ریچارد لوور در ۱۶۶۵/۱۶۶۷ توانست خون یک حیوان را از رگ گرفته و به بدن حیوانی دیگر منتقل کند؛ سپس در یادداشتهای خود از عمل اخیر یاد کرده است. از روی آن یادداشت خصوصی چنین استنباط میکنیم. که عمل جراحی معمولاً با داروی بیهوشی ضعیف، یا بدون آن، انجام میگرفته است.

موقعی که پیپس به علت سنگ مثانه تحت عمل جراحی قرار گرفت، از کلوروفورم یا داروی ضد عفونی استفاده نکردند، بلکه فقط ((جرعهای داروی مسکن)) به وی خوراندند.

هجو پزشك مثل همه ادوار رایج بود. مردم از حقالزحمه وي، از لبادهاش، از كلاهگيش، از كلاه مخروطيش، از قلمبهبگوييهايش، و بعضي اوقات از اشتباهات مرگآورش متنفر بود. بويل ميگفت كه بسياري از مردم از پزشك بيش از بيماري ميهراسند. كاريكاتورهايي كه مولير از اين حرفه بزرگ به دست ميدهد نمايانگر كسي است كه هرچند با خوشخلكي پزشكان را دست مياندازد، ولي ميكوشد با پزشك معالجش روابط حسنهائي داشته باشد. با وجود پرتاب اين همه تيرهاي جفا، معلوم شد كه علم پزشكي در قرن هفدهم در كالبدشناسي، فزيولوژي و شيمي به صدها اكتشاف دست يافته بود؛ مبادله جهاني دانش پزشكي افزايش مييافت؛ آموزگاران محصلان خود را به همه نقاط اروپاي باختر ميفرستادند؛ جراحي شيوهها و وضع خود را بهبود ميخشيد؛ متخصصان دانش و تجربه بيشتري مياندوختند، و اقدامات بسياري براي توسعه و بهبود بهداشت عمومي به عمل ميآمدند. شهرداريها قانون بهداشتي وضع كردند. در ۱۶۵۶، كه طاعون در رم شيوع فاضلابها، بازرسي دايمي آبروها، گنزدايي پوشاك مردم، و گواهي صحت مزاج را براي كلييه كساني كه از خارج به شهر ميآمدند اجباري كرد. مردم با افزودني ثروتشان خانهها را طوري ساختند كه از ورود موشها به خانه جلوگیری شود، و بدین ترتیب از خط شيوع طاعون كاستند. با وسيله آبرساني بهتر نخستين نياز مندي تمدن بدنها را تمیز نگاه داشتند. هرچه ميگذشت، امكان تمدن جسماني براي مردم بيشتتر ميشد.

XI - نتایج

قرن هفدهم رویهمرفته يكي از دورانهاي درخشان تاريخ دانش به شمار ميآيد. در پهنه وسيع آن، مشاهده ميكنيم كه بيكن مردم را به پيشرفت علوم و دانش تشجيع ميكنند، و دكارت جبر را با هندسه در ميآمزد؛ تكامل تلسكوپ، هواسنج، دماسنج، تلمبه بادي، و رياضيات را ميبنيم؛ قوانين سيارهاي كپلر، قوانين فلكي بزرگ گاليله، ترسيم مسير گردش خون توسط هاروي نيمكرههاي لجوج گريكه، شيمي شكاكانه بويل، فيزيك گوناگون هويگنس، آزمايشهاي متعدد هوک، و پيشگوييهاي كيهاني هاله را، كه همه در حساب ديفرانسيل و انتگرال لايبنيتز و صورتبندي كيهاني نيوتن به اوج رسيدند. کدام قرن گذشته در اين كارها ميتواند با اين قرن كوس برابري بزند الفرد نورث وايتهد گفته است كه ذهن نوين در علوم، ادبيات، و فلسفه ((از سرمايه گرد آمده اندیشههايي كه نوايح قرن هفدهم براي تهيهديدند تغذيه کرده است.)) نفوذ دانش در شعاعي وسيع گسترش يافت. اين امر با تدارك فيزيك و شيمي براي اقدامات متهورانه جديد در زمينه تكنولوژي، بر صنعت تاثير گذارد. فرهنگ را ناچار كرد كه كمتر بر علوم انساني (ادبيات، تاريخ و فلسفه) تاكيد كند؛ زيرا تكامل و پيشرفت صنعت، بازرگاني، و دريانوردي به دانايي و دانش عملي نياز مند بود. خود ادبيات هم اين تاثير را احساس كرد: در نثر و نظم هم لازم بود كه، مثل دانشمندان، از نظم، دقت، و صراحت پيروي كنند، و اين با سبك كلاسيكي كه مولير، بوالو، راسين، اديسن، سويفت، و پوپ نمونههايي از آن را نشان داده بودند سازگاري داشت. انجمن سلطنتي، بنا به گفته مورخ آن، از اعضاي خود ميخواست. ((صريح، بيشايبه و طبيعي صحبت كنند، ... و تا آنجا كه ممكن است همه چيز را به وضوح رياضي نزديك سازند.)) پيروزيهاي رياضي و فيزيكي، با تعيين سير ادواري ستارگان دنبالهدار و وضع قوانين ستارگان، بر فلسفه و دين اثر گذاشتند. دكارت و اسپينوزا هندسه را به عنوان آرمان فلسفه و باز نمود فلسفي پذيرفتند. از آن پس، ديگر لازم نبود كه در كيهان از چيزي جز ماده و حركت صحبتي به ميان آيد. دكارت جز انسان و ذهن الهي همه چيز را ماشين تصور ميكرد؛ هابز با اين نظريه به مخالفت برخاست و براي تحريك و به كار انداختن ماشينهاي انساني بود. چنين به نظر ميرسيد كه فيزيك، شيمي و نجوم جديد ميخواستند نشان دهند كه كيهان از قوانين تغييرناپذير تبعيت ميكنند؛ در اين قوانين نه معجزه را راهي بود و نه دعا اثري داشت و در نتيجه، به خداوند هم نيازي نبود. شايد فقط لازم بود كه ماشين جهاني را براي حركت اوليه به كار اندازد و بعد، مثلاً خدای ابيكوروسي لوكرتيوسي، فارغ از وضع دنيا و بشر، به گوشههاي بنشيند.

مشهور است كه هاله به يكي از دوستان باركلي گفته بود: ((اصول و تعاليم مسيحيت اكنون غير قابل تصور است.)) ولي بويل، در مكتشفات علمي خود، به دلایلي اضافي مبني بر وجود خدا پي برده بود. وي

نوشته است: ((کردار دنیا چنان است که گویی در تمام جهان موجودی عاقل پراکنده شده است.)) و با جمله‌هایی که یادآور پاسکال است، اضافه میکند: ((روح انسان شریفتر و با ارزشتر از تمام جهان جسمانی است.)) بویل، هنگام مرگ، وصیت کرد و سرمایه‌های هم برای تأسیس جلسات سخنرانی تعیین کرد که بتواند بر حق بودن دین مسیح را در برابر ((کفار شریر که عبارت باشند از ملحدان، موحدین، کفار، یهودیان و مسلمانان)) ثابت کند و نیز این شرط را هم اضافه کرد که در آن جلسات از اختلاف بین مسیحیان ذکر به میان نیاید.

بسیاری از دانشمندان با بویل موافق بودند. و بسیاری از مسیحیان مومن به ستایش از علم و دانش پرداختند.

در آیدن در پایان قرن چینی گفت: ((در این صد سال اخیر تقریباً طبیعتی جدید بر ما مکتشف شده است. اشتباهاتی که رفع شده، تجربیات سودمندی که به عمل آمده و رموز بسیاری که در نورشناخت، پزشکی، کالبدشناسی، و نجوم کشف شده‌اند بیش از آن است که در اعصار ساده و جاهلانهای که شامل زمان ارسطو تا کنون میشود آشکار شده‌اند)) این يك اغراق هیجانزده ولی پرمعنایی است که اعتقاد ((نوگرایان)) را مبنی بر شکست ((پیشینیان)) در نبرد کتابها آشکار میساخت. در هر صورت، انسانها به ناچار میدیدند که دانش شناخت انسانی را توسعه میبخشد، حال آنکه مذاهب باهم ستیز هجویی میکنند و سیاستمداران باهم میجنگند. علوم اکنون در میان اعمال متهورانه انسانها به افتخاری بزرگ نایل آمده بودند؛ در حقیقت، در اواخر این دوره، به آن همچون منادی آرمانشهر و منجی بشر درود فرستادند. فونتئل در ۱۷۰۲ گفت: ((به کاربردن علم در طبیعت روز به روز توسعه مییابد و هر روز با شگفتی تازه‌تری مواجه میشویم. روزی فرا خواهد رسید که انسان با گذاشتن بال به هوا پرواز کند. هنر پیشرفت خواهد کرد... تا آنجا که سرانجام يك روز خواهیم توانست

فیزیک نوزدهم

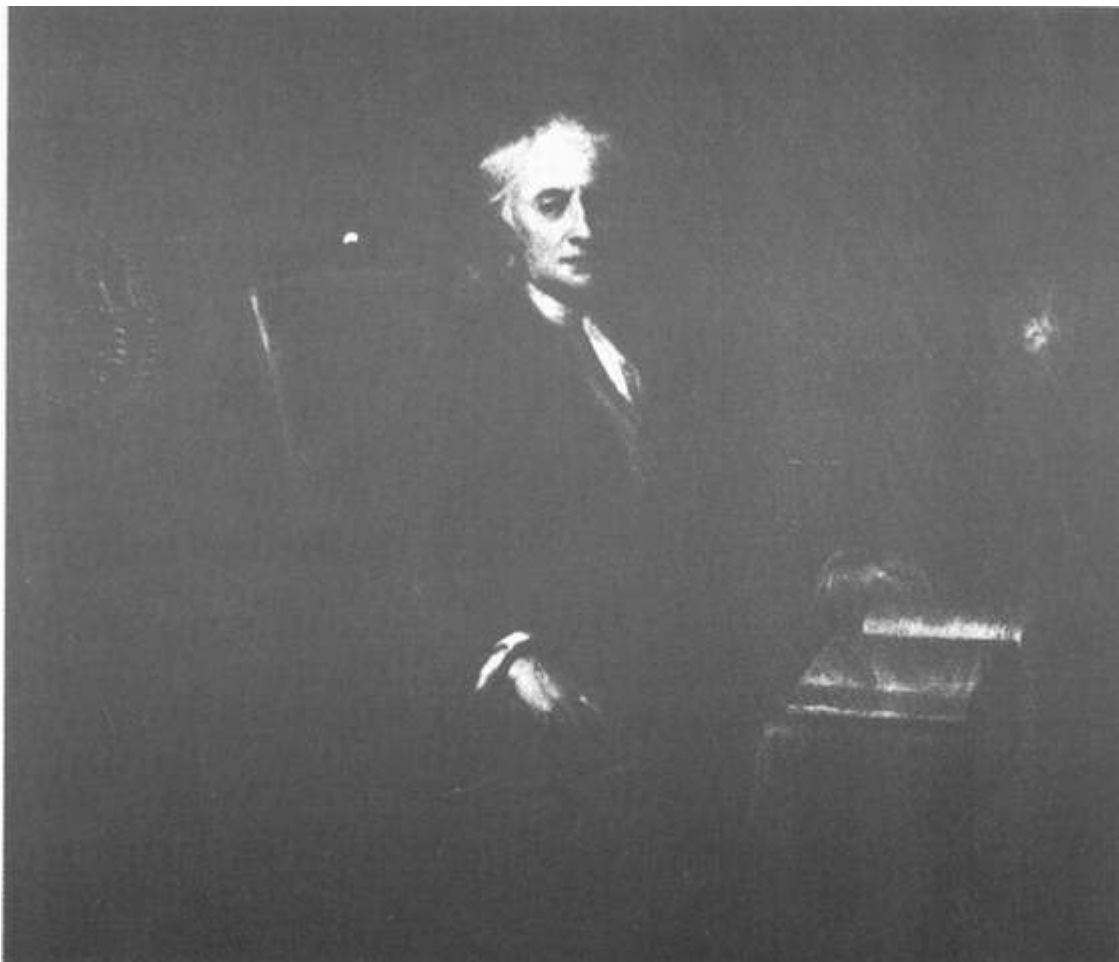
آیزک نیوتن

۱۷۲۷-۱۶۴۲

I- ریاضیدان

وی در بیستونجم دسامبر ۱۶۴۲ (تقویم قدیم) ، سال درگذشت گالیله، در مزرعه‌های کوچک واقع در وولستورپ در ولایت لینکن به دنیا آمد؛ رهبری فرهنگی در این دوره، مانند رهبری اقتصادی، از جنوب به شمال انتقال مییافت. هنگام تولد آنقدر ضعیف و نحیف بود که (مادرش بعدها به او گفت) میتوانستند او را توی شیشه‌های يك لیتری جای دهند، و نیز آنقدر ناتوان بود که هیچ کس باور نمیکرد بیش از چند روز زنده بماند چون پدرش چند ماه پیش از آن بدرود حیات گفته بود، مادر و عمویش وی را بزرگ کردند. او را در سن دوازدهسالگی به مدرسه دولتی در گرانتام فرستادند؛ در آنجا پیشرفتی نمیکرد و از مدرسه گزارش دادند که ((تنبل)) و ((بیعلاقه)) است، از انجام تکالیف درسی غفلت میورزد، و بیشتر وقتش را صرف اختراعات مکانیکی از قبیل ساعت آفتابی، چرخهای آبی، و ساعت‌های خانگی میکند. پس از دو سال که در مدرسه گرانتام بود، وی را از مدرسه بیرون آوردند تا در کار مزرعه به مادرش کمک کند، لیکن در آنجا هم از انجام وظیفه شانه خالی میکرد و به خواندن کتاب و حل مسائل ریاضی میپرداخت. عموی

دیگرش، که از استعدادش آگاه شده بود، او را مجدداً به مدرسه فرستاد و ترتیبی داد که وی را به عنوان دانشجوی مستخدم یعنی دانشجویی که هزینه تحصیلش را با کار و خدمت تأمین میکند در کالج ترینیتی کیمبریج بپذیرند. چهار سال پس از آن، دانشنامه‌اش را گرفت و اندکی بعد به عضویت کالج برگزیده شد. بیشتر با ریاضیات، نور شناخت نجوم، و علم احکام نجوم سروکار داشت؛ به مبحث اخیر حتی تا زمان پیری هم علاقه‌مند بود.



هنرمندی ناشناس: آیزک نیوتن. گالری در ۱۶۶۹ استاد ریاضیاتش به نام آیزک برو از مقام خود استعفا داد و نیوتن را، که ((نابغهای بیهمتای)) میخواند، به جانشینی خود توصیه کرد؛ این توصیه مورد قبول قرار گرفت، نیوتن برگزیده شد و مدت ۳۴ سال در مقام کرسی استادی کالج ترینیتی باقی ماند. او استاد موفقی نبود. منشی‌ش درباره او چنین گفته است: ((کمتر کسی در ساعت درسش حاضر میشد، و تعداد انگشتشماری از تدریسش چیز میفهمیدند، به طوری که بعضی اوقات، به سبب نبودن شنونده کافی، با دیوار صحبت میکرد.)) بعضی اوقات که هیچ شنونده‌ای نبود، اندوهگین به سوی اطاقش برمیکشت. در آنجا یک آزمایشگاه درست کرد. این تنها آزمایشگاهی بود که در آن زمان در کیمبریج یافت میشد. وی به تحقیقات بسیار، غالباً در کیمیاگری، میپرداخت و در همه حال، ((تبدیل فلز هدف عمده وی بود)). و نیز به ((اکسیر زندگی)) و ((کیمیا)) علاقه داشت. از ۱۶۶۱ تا ۱۶۹۲، و حتی در آن زمان هم که کتاب اصول را مینوشت، به مطالعات کیمیاگری ادامه میداد؛ دستنوشته‌های صدهزار کلمه‌ای یا بیشتر خود را درباره کیمیاگری، که ((فاقد ارزش)) مینداشت، منتشر نکرد. بویل و دیگر اعضای انجمن سلطنتی ساخت به کار طلاسازی سرگرم بودند. هدف نیوتن آشکارا مادی و بازرگانی نبود؛ به منافع مادی هرگز علاقه نشان نمیداد. محتملاً در پی یافتن قانون یا فرایندی بود که بدان وسیله عناصر را بتوان به عنوان دگرگونیهای

تبدیلپذیر يك ماده اصلي تعبير كرد. در کیمبريچ بیرون از اطاقش باغچه‌هاي داشت؛ در آن قدم میزد و چون فكري در سرش راه مییافت، شتابان به پشت میزش بر میگشت تا آن را یادداشت کند. اندكي مینشست، ولي بیشتر توي اطاق آن قدر قدم میزد که (بنابه گفته منشیش) ((گویی از پیروان فرقه ارسطویی)) مشابین بود. مقدار کمی غذا میخورد، اغلب هم نادیده از آن میگذشت و حتي فراموش میکرد که آن را نخورده است؛ متاسف بود از اینکه قسمتي از اوقات خود را براي خوردن و خوابیدن صرف میکند. ((براي صرف غذا کمتر به سالن غذاخوري میرفت، و اگر هم به يادش میآوردند، بیتوجه، با کفش پاشنه خوابیده، در حالي که فراموش میکرد بند جورابش را ببندد، و با موهاي تقریبا پریشان در آنجا حضور مییافت...)) داستانهاي بسیاری در خصوص حواس پرتي او گفته و پرداخته‌اند. در این مورد مطمئنیم که چون از خواب برمیخاست، ساعتها برهنه توي رختخوابش مینشست و در اندیشه فرو میرفت. هرگاه شخصي به دیدارش میآمد، بعضي اوقات به اطاق دیگر میرفت، به یادداشت کردن نظراتش سرگرم میشد، و وجود مهمانش را از یاد میبرد.

در آن سیوپنج سالي که در کیمبريچ کار میکرد، معتكف درگاه دانش بود. ((قوانین فلسفي کردن)) يعني قوانین روش و تحقیقات علمي را تنظیم کرد. قوانینی را که دکارت در گفتار در روش خود به عنوان اصول لمي وضع کرده بود تا حقایق عمده با استنتاج از آنها اخذ شوند رد کرد. موقعي که نیوتن گفت: ((من فرضیه نمی‌سازم))، چیزهایی که از حدود مشاهده پدیده خارجند نظریه‌هاي به وجود نیآورده است؛ بنابراین، خاصیت گرانش را بر فرض و حدس بنیاد نمی‌نهد، بلکه شیوه عمل آن را وصف و قوانینش را تنظیم میکرد. وي مدعي نبود که از فرضیه به عنوان راهنمای تجربیات پرهیز میکرده است، بلکه، بالعکس، آزمایشگاهش را وقف امتحان صدها نظر و احتمال کرد و یادداشت‌هایش مملو بودند از فرضیاتی که روزي آنها را آزمایش و سپس طرد کرده بود. قیاس را هم رد نکرده‌است؛ او فقط اصرار داشت که قیاس باید از امور واقع آغاز کند و به اصول منتج شود. روشش این بود که راه‌هاي ممکن براي حل يك مسئله را تصور کند، مشکلات ریاضي آن را برطرف سازد، و با محاسبه آنها را بیازماید. وي نوشت: ((وظیفه كلي فلسفه [طبیعی] در این نهفته است: نیروهاي طبیعت را باید از روي پدیده‌هاي حرکت تحقیق، و بعد، از روي این نیروها، پدیده‌هاي دیگر را ثابت کرد.)) وي ترکیبی از ریاضیات و تخیل بود، و کسی که این دو را ندارد نمیتواند او را درك کند. به سخن ادامه دهیم. شهرتش در دو چیز است حساب و گرانش. وي کار بر روي مبحث نخستین را در ۱۶۶۵، با یافتن مماس و شعاع انحنای هر يك از نقاط منحنی، آغاز کرد. وي این شیوه را حساب ننماید، بلکه ((فلوکسیون)) خواند و این اصطلاح را چنان توضیح داد که کاملتر از آن نمیتوانیم بیاوریم:

خطوط را با حرکت مداوم نقطه‌ها، و نه با تقابل اجزا، میتوان تعریف و به همین طریق به وجود آورد؛ همچنین سطوح (سطح مستوي) را با حرکت خطوط، اجسام را با حرکت سطوح، زوایا را با چرخش اضلاع، و اجزای زمان را با شمار مداوم، و همین طور کمیتهای دیگر... بنابراین، نظر به اینکه کمیتهای، که در زمانهای مساوي از دیاد مییابند و با از دیاد یافتن به وجود میآیند، با از دیاد یا کاهش سرعتي که با آن از دیاد یا ایجاد میشوند، بزرگتر یا کوچکتر میشوند؛ من روشي پیدا کردم که کمیتهای را از سرعت حرکت یا افزایشی که با آنها به وجود میآیند معلوم میکند، و چون این سرعتهای حرکت یا افزایش را فلوکسیون، و کمیتهای حاصله را ((تغییرپذیر)) نامیدیم، تا حدودي به روش فلوکسیون... در سالهای ۱۶۶۵ و ۱۶۶۶ دست یافتیم.

نیوتن این روش را در نامه‌هاي که در ۱۶۶۹ برای برو نوشت، و در نامه‌هاي دیگر که به سال ۱۶۷۲ برای جان کالینز فرستاد، تشریح کرده است. احتمال می‌رود که او در به دست آوردن بعضي از نتایجی که در کتاب اصول ذکر کرده است از این روش استفاده کرده باشد. (۱۶۸۷)، لیکن در آنجا (احتمالا برای سهولت درك خواننده) از فرموله‌هاي پذیرفته شده هندسي پیروي کرده است. او گزاره‌هاي از فرایند فلوکسیون خود را، بدون آنکه نام خود را بر آن نهد، در ۱۶۹۳ به کتاب جبر والیس افزود. توضیحی را که شرح آن آورده شد، تا سال ۱۷۰۴ که در ضمیمه نورشناخت خود آن را نوشت، در جایی ذکر و منتشر نکرد. یکی از خصوصیات اخلاقي نیوتن این بود کند. بنابراین، برای اعلام قضیه دو جمله‌هاي خود تا سال ۱۶۷۶ صبر

کرد، هر چند که احتمالاً آن را در سال ۱۶۶۵ صورتبندی کرده بود. همین تاخیرات ریاضیدانان اروپایی را به چنان مباحثه شرم‌آوری برانگیخت که تا یک نسل موجب گسیختگی بینالملل علوم شد. زیرا در فاصله بین زمانی که نیوتن ((فلوکسیون)) خود را در ۱۶۶۹ برای دوستانش باز نمود، و زمانی که روش جدیدش را در ۱۷۰۴ انتشار داد، لایبنیتز در ماینتس و پاریس سیستمی مشابه کسب کرد. وی در سال ۱۶۷۱ نامه‌ای حاوی نطفه حساب دیفرانسیل را به آکادمی علوم فرستاد. لایبنیتز در مسافرتی که در ژانویه تا مارس ۱۶۷۳ به لندن کرد، به ملاقات اولدنبرگ نایل آمد؛ قبلاً با وی و بویل مکاتبه داشت؛ دوستان نیوتن بعدها اظهار عقیده میکردند مورخان شک دارند که لایبنیتز در این سفر به اشاره‌هایی از فلوکسیون نیوتن دسترسی پیدا کرده بود. نیوتن در ژوئن ۱۶۷۶ به تقاضای اولدنبرگ نامه‌ای برای لایبنیتز فرستاد و روش تحلیل خود را برای وی تشریح و تعریف کرد. لایبنیتز در ماه اوت نامه‌ای برای اولدنبرگ نوشت و نمونه‌ای از حساب خود را در آن ذکر کرد و در ژوئن ۱۶۷۷، طی نامه‌ای دیگر برای اولدنبرگ فرستاد، فرق روش حساب دیفرانسیل و سیستم علامتی خود را با نیوتن توضیح داد، وی مجدداً در شماره اکتبر سال ۱۶۸۴ نشریه آکتا ارودیتوروم به تعریف حساب دیفرانسیل خود پرداخت و در ۱۶۸۶ سیستم حساب انتگرال خود را منتشر کرد. نیوتن در طبع نخستین اصول (۱۶۸۷) کشف مستقل محاسبات لایبنیتز را ظاهراً پذیرفت:

وقتی که در نامه‌هایی که بین من و آن هندسه‌دان عالی‌مقام، جی. دلبیو. لایبنیتز، در ده سال پیش مبادله شد اشاره کردم که به تعیین بیشینه و کمینه، ترسیم مماس، و امثالهم آگاهی یافته‌ام، آن مرد عالی‌مقام پاسخ داد که وی نیز به شیوه‌های مشابه دست یافته است و آن را برایم فرستاد که با روش من تقریباً اختلافی نداشت، مگر... از نظر کلمات و علامات.

این اعتراف بزرگوارانه میبایستی از مباحثه و جدال جلوگیری میکرد. اما در ۱۶۹۹ یک ریاضیدان سویسی، در نامه‌ای که برای انجمن سلطنتی فرستاد، ابراز عقیده کرد که لایبنیتز حسابش را از نیوتن اقتباس کرده است.

لایبنیتز در ۱۷۰۵ طی نقدهای، که به طور ناشناس بر نور شناخت نیوتن نوشت، اشاره کرد که فلوکسیون نیوتن تقلیدی است از محاسبات لایبنیتزی. انجمن سلطنتی در سال ۱۷۱۲ به کمیته‌ای ماموریت داد تا به اسناد مربوطه رسیدگی کنند. انجمن سلطنتی تا پیش از پایان سال گزارشی تحت عنوان کومرکیوم اپیستولیکوم منتشر ولی مسئله ابتکار یا اصالت لایبنیتز را برای بحث بیشتر بلاجواب رها گذاشت. لایبنیتز، طی نامه مورخ نهم آوریل ۱۷۱۶ که برای یک کشیش ایتالیایی در لندن فرستاد، اعتراض کرد که تفسیر نیوتن موضوع را فیصله داده است. وی در چهاردهم نوامبر ۱۷۱۶ بدرد حیات گفت. نیوتن بلافاصله انکار کرد که آن تفسیر ((ثابت میکند که اختراع حساب دیفرانسیل وی (لایبنیتز) مستقل از مال من است.)) آن تفسیر در طبع سوم اصول ((۱۷۲۶)) حذف شد. این نزاع در خور این دو فیلسوف نبود، زیرا این دو مدعی میبایستی به تقدم فرما سر تعظیم فرود می‌آوردند.

II- فیزیکدان

ریاضیات، با وجود زیبایی، فقط ابزاری بود برای محاسبه کمیات؛ مدعی مفهوم ساختن یا بیان واقعیت نبود؛ هنگامی که نیوتن از ابزار رویگردان شد و به تحقیقات نهایی پرداخت، قبل از هر چیز متوجه اسرار نور شد.

نخستین تدریس وی در کیمبریج روی نور، رنگ و رویت بود؛ نور شناخت را، طبق عادت، سیوینچ سال بعد، یعنی در ۱۷۰۴، منتشر کرد. وی به چاپ رغبتی نشان نمیداد.

در سال ۱۶۶۶، در بازار مکاره ستوربریج، يك عدد منشور خرید و به تحقیقات و تجربیات نوري پرداخت. از ۱۶۶۸ به بعد، تلسكوپهاي متعددي، يكي پس از ديگري، ساخت. به این امید که از عيوب خاص تلسكوپهاي انكساري در امان باشد، با دست خود يك تلسكوپ انعكاسي بر مبنای اصول مرسن (۱۶۲۹) و جیمز گرگوري (۱۶۶۲) ساخت و بنا به تقاضاي انجمن سلطنتي آن را در ۱۶۷۱ به آن انجمن بخشید. در یازدهم ژانویه ۱۶۷۲ به عضویت انجمن سلطنتي برگزیده شد. حتي پیش از ساختن تلسكوپ، به يكي از کشفیات بنيادي خود نایل شده بود (۱۶۶۶): نور سفید، یا نور آفتاب، ساده یا از يك جنس نیست، بلکه ترکیبي است از نور قرمز، نارنجي، زرد، سبز، آبی، نیلي، و بنفش، وقتی که شعاع کوچکی از نور آفتاب را از يك منشور شفاف گذرانند، معلوم شد که نور یکدست و یکرنگ نیست، بلکه همه رنگهاي رنگین کمان در آن وجود دارند، و هر رنگ ساده از زاویه یا با درجه انكسار ویژه خود از منشور گذشته است؛ و اینکه رنگها به صورت دسته‌ها با نوارهایی در آمده و تشکیل طیفی پیوسته داده‌اند که يك سر آن قرمز و سر ديگر آن بنفش است. محققان بعدي ثابت کردند که مواد مختلفی هنگام سوختن نوراني میشوند، طیفهاي مختلفی از خود ساطع میکنند؛ با مقایسه این طیفها با طیفی که از يك ستاره معین به دست می‌آید، تا حدی تجزیه اجزای متشکله شیمیایی ستاره امکانپذیر گشت. حتي با مشاهدات دقیقتری که روی طیف ستاره به طرف زمین یا دور شدن آن را از زمین معلوم کنند. از روی این محاسبات، مسافت ستارگان را به طور نظري استنتاج کردند. بنابراین، کشف ترکیب نور و انكسار آن به صورت طیف، و به وسیله نیوتن، تقریباً نتایج و اثراتی کیهانی در علم نجوم داشته است.

نیوتن، که این نتایج را تا این حد پیشبینی نکرده بود، ولي (همان طور که به اولدنبرگ نوشت) حس میکرد به ((عجیبترین، هر چند نه مهمترین، کشفی که تا کنون در کار طبیعت به دست آمده)) دسترسی پیدا کرده است، در اوایل سال ۱۶۷۲ نامهاي که تحت عنوان ((نظریه جدید در باره نور و رنگ)) برای انجمن سلطنتي فرستاد. این نامه در تاریخ ۸ فوریه برای اعضای انجمن قرائت شد و چنان مباحثه و جنجالی برانگیخت که از انگلستان گذشت و به قاره اروپا رسید. هوک در کتاب میکروگرافی (۱۶۶۴) خودش تجربیهای مشابه تجربه منشور نیوتن را بیان داشته بود؛ وي يك نظریه موفق رنگ را از آن استنتاج نکرده بود، اما چون نیوتن تقدم وي را در این زمینه نادیده گرفته بود، احساس کوچکی میکرد و به آن دسته از اعضای انجمن سلطنتي که از نتایج نیوتن انتقاد میکردند پیوست. این مجادله تا سه سال ادامه داشت. نیوتن لاغر اندام نوشت: ((از بحث و مجادلهای که نظریه من درباره نور برانگیخته است آنقدر معذب شده‌ام که خودم را به سبب بیاحتیاطی و جدا شدن از چنین آرامش متبرکی، در پی چیزهای بیهوده، سرزنش میکنم.)) زمانی به این اندیشه بود ((با عزم ثابت تا ابد با فلسفه وداع گویم و فقط برای ارضای خاطر خودم کار کنم.)) اختلاف دیگر وي با هوک بر سر وسیله انتشار نور به وجود آمد. هوک نظریه هویگنس را، که میگفت نور روی امواج ((اثیر)) حرکت میکند، پذیرفته بود. نیوتن استدلال میکرد که این نظریه نمیتواند توضیح دهد که چرا نور روی خطوط مستقیم حرکت میکند. در عوض وي ((نظریه ذره‌ای)) را عنوان کرد: نور اجسام نورانی نتیجه انتشار ذرات ریز بیشماري است که در فضای خالی روی خطوط مستقیم با سرعتی حدود سیصد هزار کیلومتر در ثانیه حرکت میکنند. وي وجود اثیر را به عنوان وسیله یا واسطه انتشار نور رد کرد، لیکن بعد آن را به عنوان واسطه‌ای برای نیروی گرانشی پذیرفت. نیوتن بحث نور را در ۱۷۰۴ در کتاب نور شناخت گرد آورد. این کتاب را خوشبختانه به زبان انگلیسی (اصول به زبان لاتینی نوشته شده بود) و برای ((خوانندگان سریعالانتقالي که از نورشناخت هنوز اطلاع ندارند)) نوشت. در پایان کتاب سیوشش سوال اضافی مطرح کرد. سوال اول نوعی را خم نمیکند و این عمل در مسافتات کمتر نیرومندتر نیست)) و سوال سیام: ((آیا ممکن نیست که طبیعت اجسام را به نور و نور را به اجسام تبدیل کند))

III- منشا و اصل گرانش

به سال ۱۶۱۶ نیوتن در نخستین مراحل تکامل علمی خود بود. در آن سال نخستین اثرش در نورشناخت به وجود آمد؛ لیکن بعد، در ماه مه آن سال، گفت: ((من به روش معکوس فلوکسیون دست یافته بودم؛ و در

همان سال، در باره جاذبه، که از مدار زمین تا ماه ادامه دارد، در اندیشه شدم... بدین وسیله نیرویی را که ماه را در مدار خودش نگاه میدارد با نیروی جاذبه در سطح زمین مقایسه کردم و دیدم که این دو تقریباً باهم برابرند. در آن سالها من در عنفوان زندگی بودم.) در ۱۶۶۶ طاعون به کیمبریچ رسید و نیوتن برای آنکه از این بیماری در امان باشد، به مسقطالراسش وولستورپ رفت. در اینجا به داستانی جالبتر برخورد میکنیم. ولتر در کتاب فلسفه نیوتن خود (۱۷۳۸) نوشت:

دختر برادر نیوتن، مادام کوندویی، برایم چنین تعریف کرد که نیوتن در یکی از روزهای سال ۱۶۶۶، که در بیلاق به سر میبردهاست، میوهایی را میبیند که از درختی به زیر میافتد و سخت در اندیشه علتی که جسمی را در یک خط مستقیم به سوی خود میکشد، و اگر ادامه یابد، تقریباً از مرکز زمین نیز میگذرد فرو میرود.

این کهنترین گفتهای است که در باره داستان سبب شنیدهایم. این داستان نه در زندگینامه‌های اولیه نیوتن دیده شده و نه از زبان خودش شنیده شده که چگونه به مفهوم گرانش عمومی رسیده بوده است؛ این داستان اکنون به صورت افسانه درآمده است. یکی دیگر از داستانهای ولتر احتمال واقعیت بیشتری دارد: بیگانهای از نیوتن میپرسد که قوانین گرانش را چگونه کشف کرده است، و او جواب میدهد: ((با اندیشیدن مداوم به آنها)) واضح است که نیوتن تا سال ۱۶۶۶ نیروی جاذبه‌های را که سیارات را در مدارشان نگاه میدارد و با جذر مسافتشان از خورشید به طور معکوس تغییر مییابد محاسبه کرده بود. اما تا آن زمان نتوانسته بود آن نظریه را با محاسبات ریاضی وفق بدهد. آن را به کناری گذاشت و تا هجده سال چیزی در آن باره منتشر نکرد.

نیوتن نخستین کسی نبود که گرانش بین ستارگان را مطرح کرد. یکی از ستاره‌شناسان قرن پانزدهم فکر میکرد که آسمان نیرویی که مغناطیس بر آهن وارد میکند بر زمین وارد می‌آورد، و چون زمین نیز از هر سوی کشیده نیروها معلق به جای میماند. کتاب مغناطیس گیلبرت (۱۶۰۰) افکار را متوجه تاثیرات مغناطیسی حول اجسام کرد، و خود او در اثری که چهل و هشت سال (۱۶۵۱) پس از مرگش انتشار یافت چنین نوشت:

نیرویی که از ماه بیرون می‌آید به زمین میرسد، و همین طور خاصیت مغناطیسی زمین نیز در منطقه ماه نفوذ میکند؛ هر دو بر حسب یک نسبت و عمل مشترک جاذب و مجذوب بوده و درهم می‌آمیزند؛ اما زمین چون بزرگتر و پهناورتر است، بر ماه بیشتر اثر میگذارد.

ایسمایلیس بویار در اثر خود به نام آسترونومیا فیلولائیک چنین نظریه داده است که جاذبه متقابل سیارات با عکس مجذور مسافت بین آنها تغییر مییابد. آلفونسو بورلی در کتاب نظریه‌هایی درباره سیارات مدیچی (۱۶۶۶) چنین گفته است: ((هر سیاره و قمر دور یک کره اصلی کیهان، که منشا نیروست، میچرخد و آن کره آنها را طوری میکشد و نگاه میدارد که هرگز از آن جدا نمیشوند و، در حالی که همیشه به دوران خود ادامه میدهند، هر جا که آن کره برود، به دنبالش حرکت میکنند.)) و نیز توضیح داد که مدار این سیارات و اقمار نتیجه نیروی گریز از مرکز دورانشان (((همانطور که در چرخ یا قلاب سنگی که پرتاب شده است میبینیم))) و نیروی جاذبه مرکز خورشیدشان، که متقابلاً بر آنها وارد میشود، میباید. کیلر جاذبه را جز لاینفک اجرام سماوی میدانست و تا چندی فرض میکرد که نیروی آن با عکس مجذور فاصله آنها تغییر میپذیرد. این نظر پیش از نیوتن مطرح شده است. اما او این فرمول را بعدها رد کرد و فرض نمود که جاذبه با ازدیاد مسافت، به نسبت مستقیم کاهش مییابد. بررسی نظریه گرانش با فرضیه گردش‌های دکارت، که در اجرام اولیه تشکیل میشوند و آنگاه عمل و مدار هر جز را تعیین میکنند، دگرگون شد. بسیاری از تحقیقات هوشمندانه انجمن سلطنتی روی ریاضیات گرانش سرگردان و متحیر مانده بود. هوک در ۱۶۷۴ در کتاب کوشش برای اثبات حرکت سالانه زمین یازده سال از اعلام گرانش نیوتن پیشی گرفت:

من به تبیین نظامی از جهان خواهیم پرداخت که از بسیاری جهات با آنچه تا کنون گفته‌اند متفاوت است و همه اشیا را با قوانین مشترک حرکات مکانیکی هماهنگ می‌سازد. این تبیین بر سه فرض بنا نهاده شده است، نخست، هر یک از اجسام کلیه اجرام سماوی دارای نیروی جاذبه‌ای به طرف مرکز خود است، که بدان وسیله نه تنها ذراتش را به سوی خود میکشد و نمیگذارد از آن دور شوند... بلکه اجسام سماوی دیگری را هم که در میدان فعالیتش باشند، چون به حرکت راستوار و ساده در آیند، در امتداد همان خط مستقیم به حرکت خود ادامه میدهند، تا اینکه نیروی موثر دیگری آنها را منحرف سازد... فرض سوم چنین است که این نیروهای جاذبه هر قدر مرکز شان به جسمی که می‌چرخانند نزدیکتر باشد، بیشتر و نیرومندتر بر آن تاثیر میگذارد. هوك در این رساله حساب نکرده بود که نیروی جاذبه با مجذور فاصله نسبت معکوس دارد. لیکن اگر حرف او بری را باور کنیم، وی این اصل را برای نیوتن، که خود مستقلاً بدان دست یافته بود، فرستاد. هوك در ژانویه ۱۶۸۴ فرمول عکس مجذور را به رن و هاله، که آن را پذیرفته بودند، ارائه داد. آنان به هوك یادآوری کردند که آنچه مورد نیاز است فرض صرف نیست، بلکه يك اثبات ریاضی است که: بر مبنای آن، قانون گرانش بتواند مسیر سیارات را تبیین نماید. رن برای هوك و هاله جایزه‌ای به مبلغ چهل شیلینگ (۱۰۰ دلار) تعیین کرد که هر کدام توانستند گرانش را از نظر ریاضی در ظرف دو ماه ثابت کنند، آن را تصاحب میکنند. تا آنجا که ما آگاهیم، هیچ کدام موفق نشدند.

هاله در یکی از روزهای اوت ۱۶۸۴ به کیمبریج رفت و از نیوتن پرسید که چنانچه نیروی جاذبه خورشید بر يك سیاره به نسبت عکس مجذور فاصله بین آن دو تغییر کند، مدار آن سیاره به چه صورتی در می‌آید. نیوتن پاسخ داد: بیضی. چون کپلر با مطالعه ریاضی مشاهدات تیکو براهه به این نتیجه رسیده بود که مدارات سیاره‌های بیضوی هستند، در نتیجه، ریاضیات موجب تثبیت نجوم شد، بالعکس نیوتن اضافه کرد که وی در سال ۱۶۷۹ به تفصیل روی این محاسبات کاملاً عمل کرده است، اما چون پی برد که مقادیری که در آن موقع برای قطر زمین و مسافت زمین از ماه در نظر بودند مطابقت ندارند، آنها را به کنار گذاشت؛ یا شاید هم بیشتر به این علت که مطمئن نبود بتواند نیروی جاذبه خورشید، سیارات، و ماه را همان بدانند که اگر تمامی جرم آنها در مرکز شان قرار داشت میبود. اما پیکار در سال ۱۶۷۱ اندازه‌های جدید شعاع زمین و يك درجه از طول جغرافیایی را، که برابر ۱۱۱۱ کیلومتر حساب کرده بود، اعلام داشت؛ و هیئت اعزامی پیکار، که در سال ۱۶۷۲ به کاین رفته بود، به وی امکان داد تا فاصله خورشید از زمین را ۱۴۰,۰۰۰ کیلومتر تخمین بزند (رقم کنونی ۱۴۸,۰۰۰ کیلومتر است). این برآوردهای جدید با محاسبه نیروی گرانش نیوتن تطبیق میکردند؛ و با محاسبات بیشتری که در ۱۶۸۵ به عمل آمدند، وی متقاعد شد که يك کره اجسام را طوری به سوی خود میکشاند که گویی همه جرم آن در مرکزش متمرکز است. از آن پس، اطمینان بیشتری به فرضیه خود پیدا کرد. وی میزان سرعت سقوط سنگی را که به سوی زمین پرتاب میشود با سرعتی که ممکن است ماه، با کاهش نیروی گرانش زمین بر ماه و بر اثر مجذور مسافت بین آن دو، به سوی زمین سقوط کند مقایسه کرد. او دریافت که این نتایج با آخرین داده‌های نجومی توافق دارند، و چنین نتیجه گرفت که نیرویی که موجب سقوط سنگ میشود با نیرویی که ماه را، علیرغم نیروی گریز از مرکز خودش، به سوی زمین میکشاند یکی است. موفقیت نیوتن در این بود که این نتیجه را در مورد همه اجسام در فضا به کار میبرد، با این برداشت که کلیه اجرام سماوی منجمان، خاصه با قوانین سیاره‌های کپلر، موافقت دارند. نیوتن مجدداً روی محاسباتش کار کرد و در نوامبر ۱۶۸۴ آنها را برای هاله فرستاد. هاله، که به اهمیت آنها پی برده بود، به وی اصرار کرد تا آنها را به انجمن سلطنتی بدهد. نیوتن در پاسخ به این تقاضا رساله گزاره‌های حرکت را، که خلاصه‌ای از نظریاتش درباره حرکت و گرانش بود، برای مجمع فرستاد (فوریه ۱۶۸۵). در مارس ۱۶۸۶ تشریح مفصلتری را آغاز کرد و در ۲۸ آوریل ۱۶۸۶ دستنوشته کتاب اول (حرکت اجسام) از اصول ریاضی فلسفه طبیعی را به انجمن عرضه داشت. هوك بلافاصله متذکر شد که وی این نظریه را قبل از نیوتن، در ۱۶۷۴، آورده است. نیوتن، در نامه‌ای که برای هاله نوشت، پاسخ داد که هوك تصور عکس مجذور را از بورلی و بویار اقتباس کرده است. این بحث موجب رنجش خاطر طرفین شد؛ هاله در این میان نقش يك مصلح را بازی کرد، و نیوتن برای اینکه از هوك دلجویی کند و ضمناً اعتبار ((دوستانمان رن، هوك و هاله)) را که ((قانون عکس مجذور را قبلاً استنتاج کرده‌اند)) فراهم کرده باشد، تفسیری را تحت عنوان ((گزاره چهارم)) به آن کتاب اضافه کرد.

لیکن این بحث و مجادله آن قدر وی را در مانده کرده بود که در نامه‌های که برای هاله در خصوص حاضر بودن کتاب دوم نوشت (۲۰ ژوئن ۱۶۸۷)، اضافه کرد که ((اکنون قصد دارم نوشتن کتاب سوم را متوقف کنم. فلسفه همچون زن گستاخ و ستیز هجویی است که مرد بهتر است درگیر دعوای دادگاه باشد تا با او بسازد.)) هاله او را به ادامه کار تشجیع کرد و در سپتامبر ۱۶۸۷ صورت کامل اثر او، با مهر چاپ انجمن سلطنتی و رئیس آن زمان آن، سمیونل پیپس، منتشر شد. چون انجمن پول کافی در اختیار نداشت، هاله، با وجود فقر مالی، تمام هزینه چاپ را از جیب خود پرداخت. سرانجام، پس از بیست سال تدارک، مهمترین کتاب دانش قرن هفدهم که فقط کتاب گردش افلاک آسمانی (۱۵۴۳) کوپرنیک و اصل اجناس داروین (۱۸۵۹) از لحاظ عظمت تاثیر بر ذهن اروپای تحصیلکرده با آن برابری میکردند. منتشر شد، این کتاب بنیان رویدادهای تاریخ اروپای جدید به شمار میروند.

IV- کتاب اصول

پیشگفتار عنوان را روشن میکند:

چون گذشتگان (همان طور که پاپوس دانش مکانیک بسیار ارج میگذاشتند و چون امروزیها، که با کنار گذاشتن صورتهای ذاتی [حکمای مدرسی] و کیفیات پنهانی کوشیده‌اند تا پدیده‌های طبیعت را تابع قوانین ریاضی بنمایاند، من در این رساله ریاضیات را تا آنجا که به فلسفه [طبیعی] بستگی دارد، بسط و گسترش داده‌ام. ... لذا ما این اثر را به عنوان اصول ریاضی فلسفه عرضه می‌داریم؛ زیرا به نظر میرسد که همه مشکلات فلسفه در این باشد؛ بررسی نیروهای طبیعت از روی پدیده‌های حرکات، و آنگاه تبیین پدیده‌های دیگر از روی این نیروها.

این دیدگاه قطعاً میباید مکانیکی باشد:

کاش با همین گونه استدلال میتوانستیم بقیه پدیده‌های طبیعت را با استفاده از اصول مکانیکی به دست بیاوریم، زیرا من با دلایل بسیاری که در دست است به این شك افتاده‌ام که همه به نیروهای معینی بستگی دارند که اجزای ذرات جسم بر اثر آن نیروها، و به عللی که هنوز بر ما آشکار نشده‌اند، یا متقابلاً به سوی یکدیگر گرایش پیدا میکنند و به اشکال منظم به هم میپیوندند، یا اینکه از یکدیگر جدا میشوند و همدیگر را دفع میکنند؛ در مورد نیروهای ناشناخته، فلاسفه بیهوده در طبیعت به کاوش پرداخته‌اند؛ اما من امیدوارم اصولی که مطرح کرده‌ام موجب روشن شدن این روش یا پدیدار شدن شیوه فلسفی صحیحتری بشوند

نیوتن، پس از طرح چند تعریف و اصل متعارف، سه قانون حرکت را صورتبندی کرد:

۱ - جسمی که از تاثیرات نیروهای خارجی برکنار باشد یا ساکن است یا حرکت راستوار متشابه دارد.

۲ - هر تغییری در مقدار حرکت متناسب است با نیرویی که موجب این تغییر میشود و امتدادش همان امتداد نیروست.

۳ - در مقابل هر عمل، عکسالعملی متقابل با آن هست. نیوتن با این قوانین و قانون عکس مجذور به صورتبندی اصل گرانث اقدام کرد. صورت کنونی آن یعنی اینکه هر ذره ماده ذره دیگر را با نیرویی به سوی خود میکشد که با جرم دو جسم رابطه مستقیم، و با مجذور فاصله آنها رابطه معکوس دارد با چنین کلماتی در کتاب اصول نیست؛ اما نیوتن این فکر را در طی تفسیری کلی، که کتاب دوم را پایان میبخشد، چنین بیان کرده است: ((جاذبه ... بر طبق کمیت ماده جامدی که در آنها (خورشید و سیارات) وجود دارد عمل میکند و خاصیت خود را از هر سو گسترش میدهد... و همیشه به نسبت عکس مجذور فاصله کاهش مییابد)). وی این اصل و قوانین حرکت خود را در مورد مدارات سیارهای به کار بست و پی برد که محاسبات ریاضیش با مدارات بیضوی که کپلر استنتاج کرده بود هماهنگند. نیوتن استدلال کرد که سیارات

بر اثر نیرویی که آنها را به سوی خورشید میکشد و با مجذور مسافتشان از مرکز خورشید مدار بیضوی قرار میگیرند. با اصول مشابه، نیروی کشش مشتری بر اقمار آن، و نیروی کشش زمین بر ماه را تعیین کرد. وی ثابت کرد که نظریه گردشهای دکارت، که به منزله نخستین صورت کیهان بیان شدهاند، نمیتواند با قوانین کیپلر سازگار باشد. نیوتن حجم هر سیاره را حساب کرد و چگالی زمین را پنج برابر آب تعیین نمود (رقم کنونی ۵٫۵ است). مسطح بودن قطبین زمین را از نظر ریاضی توضیح داد و برآمدگی زمین در قسمت استوا را ناشی از کشش گرانشی خورشید دانست. محاسبات کشندها را، که ناشی از کشش مشترک خورشید و ماه بر دریا میدانست، پیدا کرد و، از روی همین عمل مشترک خورشید و ماه، نقاط اعتدالین را تعیین نمود. خط سیر ستارگان دنباله‌دار به سمت مدارهای منظم را تعیین، و پیشگوییهای هاله را ثابت کرد. با تعمیم کشش گرانشی به همه ستارگان و سیارات، به تصویر یک دنیای مکانیکی پرداخت که بسیار پیچیده‌تر از آن بود که فرض کرده بودند؛ زیرا اکنون هر سیاره یا ستاره‌ای را به صورتی که تحت تاثیر یکدیگر قرار دارند می‌نگریستند.

اما نیوتن برای همین پیچیدگیهای اجرام سماوی قانون وضع کرد: دورترین ستارگان تابع همان اصول مکانیکی و ریاضی هستند که ذرات زمین از آنها پیروی میکنند. تا کنون پنداشت انسانی از قانون نتوانسته بود چنین بیباکانه در فضا رسوخ کند. چاپ نخست اصول بزودی به فروش رسید و چاپ دوم تا سال ۱۷۱۳ منتشر نشد. نسخه‌های این کتاب چنان نایاب شده بودند که یکی از دانشمندان آن را با دست استنساخ کرد. این کتاب به عنوان یکی از بزرگترین آثار علمی پذیرفته شده بود، اما هنوز هم عده‌ای از آن انتقاد میکردند. فرانسه به گردشهای دکارت چسبیده بود و دستگاه نیوتن را تا زمانی که ولتر در ۱۷۳۸ شرحی ستایشگرانه از آن به دست داد، نپذیرفت. کاسینی و فونتئل ایراد می‌گرفتند که گرانش فقط یکی از نیروها یا کیفیات مرموز است؛ نیوتن پارهای روابط بین اجرام سماوی را مطرح کرده بود، ولی خواص و طبیعت گرانش را، که مثل وجود خدا پوشیده میماند، آشکار نساخته بود. لایبنیتز استدلال میکرد که اگر نیوتن نتواند ثابت کند که مکانیسم گرانش در فضای به ظاهر خالی چه تاثیری بر اشیایی که میلیونها کیلومتر دور از ما قرار دارند میتواند داشته باشد، گرانش ارزشی بیش از یک حرف نمیتواند داشته باشد.

حتی در انگلستان این نظریه را بلافاصله نپذیرفتند. ولتر مدعی بود که، با وجودی که چهل سال از چاپ آن گذشته است، به زحمت بیست دانشمند پیدا میشوند که روی موافق به آن نشان دهند. در حالی که در فرانسه منتقدان شکوه میکردند که این نظریه در مقایسه با گردشهای اولیه دکارت به حد کافی مکانیکی نیست، در انگلستان انتقادات عمدتاً جنبه مذهبی به خود گرفته بودند. جورج بار کلی، در رساله درباره مبانی علم انسانی (۱۷۰۱)، اظهار تاسف کرده بود که نیوتن مکان، زمان و حرکت را به منزله چیزهای مطلق و ظاهراً جاودانی و بودند که محلی برای خدا وجود نداشت.

نیوتن هنگامی که پس از تاخیر خاص خود حاضر به انتشار و چاپ دوم کتابش شد، کوشید تا منتقدان خود را تسکین دهد. لایبنیتز و فرانسویان را مطمئن کرد که مقصود وی آن نیرویی نیست که در فضای خالی و از دور تاثیر میکند؛ وی به یک محیط واسطه معتقد است که انتقال را سبب میشود، ولی قصد توضیح آن را ندارد و آشکارا اعتراف کرد که به ماهیت و طبیعت گرانش آگاهی نیافته است. در همین مورد بود که در طبع دوم کتابش این کلمات را که بارها سو تعبیر شدهاند نوشت: ((من فرضیه نمی‌سازم.)) و اضافه کرد: ((جاذبه باید ناشی از عاملی باشد که مدام بنا به قوانین و بیژهای عمل میکند؛ لیکن مادی یا غیرمادی بودن این عامل را من به ملاحظه و بررسی خوانندگانم وا می‌گذارم.)) برای اینکه بتواند از عهده پاسخگویی به اعتراضهای مذهبی برآید، شرحی کلی در مورد نقش خداوند در دستگاه خود به طبع دوم اضافه کرد. تبیینهای مکانیکی خود را به دنیای طبیعی محدود کرد؛ حتی در دنیای مذکور نیز از نقش خداوندی اثری دیده میشد؛ این ماشین بزرگ، برای جنبش، به یک منبع حرکت اولیه نیازمند بود که آن منبع میبایستی خداوند باشد؛ به علاوه، در کار منظومه شمسی بینظمیهای پیش می‌آمدند که خداوند همه را هر چند یک بار اصلاح میکرد. برای اینکه محلی برای مداخلهجویی معجز اثر باقی بماند، نیوتن اصول بقای انرژی را ارائه داد. اکنون آن ماشین دنیایی که وی فرض میکرد انرژی خود را با گذشت زمان از دست میدهد و اگر خداوند دخالت نکند و نیروی از دست رفته را به آن باز نگرداند، وی چنین نتیجه گرفت: ((این منظومه

بسیار زیبایی شمسی، سیارات و ستارگان دنباله‌دار فقط به واسطه تدبیر و قدرت نظارت موجودی عاقل و نیرومند در حرکتند. سرانجام به فلسفهای گرایید که ممکن بود به هر دو وجه حیاتی و ماشینی تعبیر شود:

و اکنون میبایستی چیزی اضافه کنیم که به روحی بس لطیف مربوط میشود که اجسام جامد را فرا گرفته و در آنها پنهان است. اجزا و ذرات اجسام، بر اثر نیرو و عمل این روح، همدیگر را در فواصل کم جذب میکنند و اگر به هم نزدیک باشند، به یکدیگر میچسبند؛ و شعاع عمل اجرام الکتریکی مسافت بیشتری را در بر میگیرد و این اجسام اشیای ریز مجاور را، هم به خود جذب و هم از خود دفع میکنند، و نور پخش میشود، منعکس میگردد، میشکند، منحرف میشود، و اجسام را گرم میکند؛ و همه احساسات، تحریک میشوند، و اعضای جسم جانور به فرمان اراده، یعنی با ارتعاشهای این روح، که متقابلاً در طول رشته‌های محکم اعصاب از اندامهای حسی بیرونی به سوی مغز و از مغز به عضلات منتشر میشوند، حرکت میکنند. اما اینها چیزهایی هستند که با گفتن چند کلمه نمیتوان بیان کرد، و ما نیز برای تعیین دقیق و اثبات قوانینی که موجب عمل این روح الکتریکی و کششی میشوند از تجربیات چندانی برخوردار نیستیم.

ایمان مذهبی او در واقع چه بود برای اینکه بتواند به استادی دانشگاه کیمبرج برگزیده شود، لازم بود که به میافت، اما منشیش میگوید: ((در مورد دعاهای شخصی وی چیزی نمیتوانم بگویم: من معتقدم که مطالعه زیاد او را از انجام قسمت اعظم آنها باز میداشت.)) با اینهمه کتاب مقدس را با همان شوق و ذوقی که به مطالعه کیهان داشت مطالعه میکرد. یکی از اسقفهای اعظم در تحسین وی گفته است: ((شما الاهیات را بیش از همه ما میدانید.)) و لاک در باره دانش او از کتاب مقدس گفت: ((کمتر کسی را به پایه وی میشناسم.)) نوشته‌های مذهبی وی بیش از آثار علمی او هستند. بر اثر مطالعات بسیار، مانند میلتن به نتایجی نیمه آریوسی رسیده بود: با وجود آنکه مسیح پسر خداست، اما از نظر زمان یا نیرو به پایه خداوند، یعنی پدرش، نمیرسد. اما نیوتن در مواردی دیگر مومنی اصیل آیین بود یا شد. گویا کتاب مقدس را نوشته‌های از جانب خداوند میدانسته است و صحیفه دانیال نبی و مکاشفه یوحنا رسول را واژه به واژه به عنوان حقیقتی تمام عیار پذیرفته است. این دانشمند بزرگ زمان خود رازوری بود که با علاقه تام به نسخه‌داری از گفتار یاکوب بومه پرداخت و از لاک خواست که با وی در باره مفهوم ((اسب سفید)) مکاشفه یوحنا رسول بحث کند. دوستش جان کریگ را بر آن داشت تا اصول ریاضی الاهیات مسیحی را برای اثبات ریاضی زمان رجعت مسیح و نسبت بین بالاترین لذت دنیوی و سعادت اخروی مومنان در بهشت به رشته تحریر درآورد (۱۶۹۹). بر مکاشفه یوحنا تفسیری نوشت و استدلال کرد مقصود از ضد مسیحی که در آن پیشگویی شده، پاپ رم است. افکار نیوتن مخلوطی بود از مکانیک گالیله و قوانین کپلر باب الاهیات بومه. همانند او را به این زودبیا نخواهیم دید.

V- غروب

به معنی دیگر، وی ترکیبی غیرعادی بود: مردی بود به ظاهر مجذوب نظریه ریاضی و رازوری، و در عین حال صاحب توانایی عملی و عقلی سلیم. در ۱۶۸۷، از طرف دانشگاه کیمبرج ماموریت یافت که به اتفاق چند نفر دیگر علیه اقدام جیمز دوم، که میخواست یک راهب بندیکتی را به درجهای ارتقا دهد که رسیدن به آن برای یک کاتولیک بدون ادای سوگندهای معمول ممکن نبود، اعتراض کند. این هیئت نتوانست پادشاه را متقاعد سازد، اما دانشگاه میبایستی عمل نیوتن را در این خصوص پسندیده باشد، زیرا در ۱۶۸۹ وی را به نمایندگی دانشگاه کیمبرج در پارلمنت برگزید. وی تا زمان انحلال پارلمنت در ۱۶۹۰ در آن سمت باقی ماند و در ۱۷۰۱ مجدداً برگزیده شد، ولی در امر سیاست شرکت قابل ملاحظه‌ای نداشت.

برای پیس و لاک نوشت از بیخوابی، مالیخولیا، و ترس از اذیت و آزار شکایت کرد، و نیز از اینکه ((ثبات فکری گذشته)) را از دست داده است افسوس خورد. در ۱۶ سپتامبر ۱۶۹۳ به لاک نوشت:

آقا: چون معتقد شده بودم که سعی میکردید مرا گرفتار زنان و چیزهای دیگر کنید، آن چنان تحت تاثیر قرار گرفتم که هنگامی که شخصی به من گفت شما بیمار بودهاید و زنده نخواهید ماند، پاسخ دادم کاش میمردید.

امید است مرا به خاطر این سختگیری ببخشید. زیرا اکنون متقاعد شدهام که شما منصفانه رفتار کردهاید، و از اینکه در این مورد درباره شما بد قضاوت کرده بودم، از اینکه چنین فرا نموده بودم که شما در اصلی که در کتاب نظریات خودتان عنوان کردهاید تیشه به ریشه اخلاقیات زدهاید و قرار است باز هم در کتاب دوم بدان ادامه دهید، و از اینکه شما را طرفدار هابز پنداشته بودم، از شما پوزش میطلبم، و نیز از اینکه میپنداشتم یا میگفتم که شما قصد داشتید مرا بفریبید یا دچار دردرس کنید، از شما پوزش میخواهم.

خدمتگزار حقیر و بدبخت شما

آیزک نیوتن

پپس، با توجه به پیغامی که از نیوتن دریافت داشته بود، در نامه‌ای که در ۲۶ سپتامبر ۱۶۹۳ نوشت، به ((پیشانی... فکری یا مغزی)) اشاره کرد. هویگنس به هنگام مرگ (۱۶۹۵) نوشته‌ای بر جای گذارد که در آن طی یادداشت مورخ ۲۹ مه ۱۶۹۴ مینویسد که یک اسکاتلندی به نام ((آقای کالین به من اطلاع داد که هندسه‌دان مشهور، آیزک نیوتن، در هجده ماه پیش دیوانه شده است.)) اما ((بعدها صحت خود را بازیافته، به طوری که توانست است اصول را بفهمد.)) هویگنس این خبر را طی نامه مورخ ۸ ژوئن ۱۶۹۴ برای لایبنتز فرستاد: ((آقای نیوتن مهربان به ضایعه مغزی دچار شده و تا هجده ماه بعد از بیماری دچار بوده است و میگویند دوستانش با دارو و بستری کردنش وی را معالجه کرده‌اند.)) جمعی میپندارند که نیوتن بر اثر همین بیماری عصبی از کارهای علمی کناره گرفته و به مکاشفه یوحنا رسول پرداخته است، ولی ما نمیتوانیم در این مورد چیزی بگوییم. گفته میشد که ((دیگر نمی‌توانست همچون گذشته اندیشه‌اش را تمرکز بخشد و اثر تازهای را هم به وجود نیاورد.)) با وجود این، نیوتن در ۱۶۹۶ فوراً مسئله‌های را که یوهان برنوی (به باهوشترین ریاضیدان جهان) داده بود حل کرد؛ و همچنین مسئله‌های که لایبنتز در ۱۷۱۶ طرح کرده بود بدین سان حل شد. پاسخ وی را انجمن سلطنتی ناشناخته برای برنوی فرستاد، اما برنوی بلافاصله حدس زد که بایستی کار نیوتن باشد و چون آگاه شد، گفت: ((شیر از سر پنجه‌اش معلوم است.)) در سال ۱۷۰۰ تنوری سکستان را کشف کرد؛ وی این نکته را مخفی نگاه داشت و جز به هاله به کسی دیگر نگفت، تا اینکه در ۱۷۳۰ ناچار شدند آن را مجدداً اختراع نمایند. و چنین به نظر میرسد که کارهای لاک، پپس، و دیگر دوستان نیوتن چندی میکوشیدند مقامی دولتی برایش در نظر بگیرند تا وی را از گیر اطاق و آزمایشگاهش در کیمبریج برهانند. در ۱۶۹۵ لرد هالیفاکس را متقاعد کردند که سرپرستی ضرابخانه را به وی محول کند. این سمتی نبود که برای دادن یک مقرری ماهانه یا انجام عملی خیرخواهانه به وی محول کنند؛ بلکه دولت میخواست که از اطلاعات وی در پهنه‌های شیمی و فلزگری در ضرب سکه جدید استفاده کند. در سال ۱۶۹۵ به لندن آمد و با خواهر زاده‌اش کترین بارتن، معشوقه هالیفاکس، زندگی کرد. ولتر میپنداشت که زیبایی این خواهر زاده هالیفاکس را، که رئیس خزانهداری بود، بر آن داشت تا وی را در ۱۶۹۹ به ریاست ضرابخانه برگزیند. اما این شایعات نمیتوانند دلیل بقای بیستوهشت ساله نیوتن در این سمت و رضایت دولت از کار وی در آن مقام باشند. در پیری میبایستی روزهای خوبی را سپری کرده باشد. از وی به عنوان بزرگترین دانشمند زنده تجلیل کردند؛ تا این زمان هیچ دانشمندی مانند او از چنین تحسینی بهره‌مند نشده است. در ۱۷۰۳ به ریاست انجمن سلطنتی برگزیده شد و تا روز مرگ، هرسال در آن سمت ابقا میشد. در ۱۷۰۵ ملکه آن به وی لقب ((سر)) اعطا کرد.

موقعی که با درشکهاش از خیابانهای لندن میگذشت، مردم با دیده خشوع به سیمای گلگون، بزرگوار، و خیراندیش او، که در زیر توده‌های موی سفید قرار داشت، نگاه میکردند و نمی‌توانستند باور کنند که وی به چنین مقام ارجمند و با شکوهی دست یافته باشد. از حقوق خوبی، سالیانه ۱۲۰۰ پوند، برخوردار بود و پساندازهایش را عاقلانه به کار میانداخت، به طوری که، با وجود بخششهایی که میکرد و هدایایی که

میداد، به هنگام مرگ ۳۲، ۰۰۰ پوند از وی به جای ماند. شرکت دریای جنوب را پیروزمندانه از ورشکستگی رهانید. با همه این احوال، عبوس، بعضی اوقات زود رنج، مظنون، تودار، و همیشه محبوب ولی مغرور بود. خلوت را دوست داشت و باسانی با کسی دوست نمیشد. به سال ۱۷۰۰ از بیوهایی ثروتمند خواستگاری کرد؛ نتیجه‌های نگرفت و دیگر هیچگاه گرد از دواج نرفت. چون بسیار حساس و عصبی مزاج بود، از انتقاد آزرده میشد، سخت از آن بیزار بود، و در مباحثه با شدت و حدت در مقام پاسخ‌بدان برمیآمد. وی از کار و استعداد خود آگاه بود، اما با فروتنی میزیست، تا آنکه با حقوق و پسانداز توانست شش نوکر اجیر کند و در اجتماع لندن به مقامی بزرگ برسد. در هفتادونه سالگی ادای دین به طبیعت آغاز شد. به بیماری‌هایی که به نوابغ هم اعتنا نمیکنند سنگ مثانه و عدم قدرت ضبط ادرار دچار شد و در سن هشتادوسه سالگی نفرس و در هشتاد و چهار سالگی بواسیر هم در کار آمدند. در ۱۹ مارس ۱۷۲۷ درد سنگ مثانه آن چنان شدت یافت که وی را بیهوش کرد. از آن بیهوشی بیرون نیامد و روز بعد در سن هشتاد و پنج سالگی از دنیا رفت. سیاستمداران، اشراف، و فلاسفه در تشییع جنازه‌اش شرکت جستند؛ تابوتش را دیوکها و ارلها حمل کردند، و در کلیسای وست‌مینستر به خاک سپرده شد. شعرا در مرثیه‌ها سرودند و پوپ برای سنگ قبرش این شعر مشهور را سرود:

طبیعت و قوانین آن در ظلمت اسرار نهفته پنهان بود، خداوند فرمود نیوتن هستی یابد! آنگاه همه اسرار بر ملا شد.

ولتر در سنین کهولت، و در دوران تبعید در انگلستان، از اینکه میباید جنازه ریاضیدانی را با تجلیلی که در شاهی است دفن میکنند، به سختی تحت تأثیر قرار گرفت.

شهرت نیوتن حتی تا ابعادی تقریباً نامعقول گسترش یافت. لایبنتز خدمات رفییش را در ریاضیات با مجموع آثار پیشین در آن علم برابر دانست. هیوم نیوتن را ((بزرگترین و نادرترین نابغهای که تا کنون برای آرایش و آموزش انسانها برخاسته است)) دانست و ولتر با فروتنی این نکته را پذیرفت لاگرانژ کتاب اصول نیوتن را ((بزرگترین محصول فکر انسانی)) خواند، و لاپلاس اطمینان داد که این اثر در تمام زمانها ((برتر از سایر محصولات اندیشه آدمی خواهد بود،)) و اضافه کرد که نیوتن خوشبختترین مردمان روی زمین بود، زیرا کیهان فقط یکی است و تنها یک اصل غایبی در آن وجود دارد و نیوتن آن اصل را کشف کرد. این قضاوتها ناپایدارند زیرا حقیقت، حتی در علوم، مثل گل پژمرده میشود. اگر ما بزرگی یک فرد را بر اساس حداقل آزمون ذهنی، یعنی گسترش و ادامه نفوذش، بسنجیم، نیوتن را فقط میتوان با بنیانگذاران دینهای جهان و فیلسوفان طراز اول مقایسه کرد. نفوذش تا زمانی چند بر ریاضیات انگلیسی حکمروایی آزار دهنده‌های داشت، زیرا ((فلوکسیون)) او و رقم‌نویسی آن از محاسبات و رقم‌نویسی لایبنتز، که در اروپا رایج بود، مشکلتر به نظر میرسد. چنین مینماید که نظریه ذره‌های نور وی تا یک قرن موجب کندی پیشرفت علم نورشناخت شده است اما، با همه این احوال، برخی از دانشجویان هنوز هم از نظر نیوتن یاری میگیرند. کار او در مکانیک خلاقیتی بیپایان در برداشته است. ارنست ماخ نوشته است: ((همه آنچه در مکانیک از زمان وی به بعد صورت پذیرفته، بسط و توسعه‌های است استقرار، صوری، و ریاضی که از همان اساس قوانین نیوتن به دست آمده است.)) روحانیون در ابتدا از تأثیر اصول نیوتن در مذهب سخت بیمناک بودند؛ اما سخنرانیهای بنتلی، که بنابر وصیت بویل صورت گرفتند (۱۶۹۲) و نیوتن وی را به ایراد آنها تشجیع کرد، به ثبوت رساند که جهانبینی جدید، با تأکید بر وحدت نمایان، نظم، و شکوهمندی جهان، به منزله نشانه‌هایی از خرد، قدرت، و جلال خداوند و تکیه‌گاهی است برای ایمان مذهبی. با وجود این، همین دستگاه نیوتنی موجب شد که خدا پرستانی که فقط به وحدانیت خداوند معتقد بودند آن را به عنوان پشتیبان عقاید یکتاپرستی خود یا یکی دانستن خداوند با طبیعت و قوانینش، که میخواستند جایگزین الاهیات مسیحی کنند، بپذیرند. احتمالاً تأثیر نهایی نیوتن بر دین زیان آور بود. علیرغم اعتراضات و نوشته‌های مذهبی یک میلیون کلمه‌ای وی، آدفاکران میپنداشتند که او تسلی دهنده در آن گنجانده است. کیهانشناسی نیوتن مخصوصاً در فرانسه، هر چند که ولتر میکوشید آن را خداپرستانه جلوه دهد، موجبات پرورش الحاد مکانیکی را در بسیاری از ((فیلسوفان)) فراهم آورد. در فاصله بین زوال کیهانزایی دکارتی در فرانسه (حد ۱۷۴۰) و پیدایش نظریات نسبیت و مکانیک کوانتوم در قرن بیستم،

((دستگاه دنیایی)) نیوتن با مخالفت چندانی رو به رو نشد، و به نظر میرسد که صدق آن به توسط هر پیشرفت یا اکتشاف فیزیکی یا ستاره‌شناسی مورد تأیید قرار می‌گرفت. اختلاف اصولی فیزیک معاصر را با مکانیک نیوتن، برای آنان که با چنین اسراری ناآشنا هستند، میتوان چنین شرح داد: ۱ نیوتن فضا و مسافت، و زمان و حرکت را مطلق می‌پنداشت یعنی اینکه از نظر کمیت، بر حسب چیزهای بیرون از خود، تغییر نمی‌پذیرند. اینشتین اینها را نسبی یعنی تغییر پذیر بر حسب وضع و حرکت ناظر در مکان و زمان می‌شمرد. ۲ نخستین قانون حرکت نیوتن آشکارا این فرض را مسلم می‌پنداشت که ((هر جسمی یا در حالت سکون باقی میماند و یا در امتداد یک خط مستقیم به حرکت متشابه خود ادامه میدهد.)) اما ((سکون))، مثل سکون مسافر در یک هواپیمای سریع‌السیر، همیشه نسبی است؛ همه اشیا حرکت میکنند و حرکت آنها هرگز روی یک خط مستقیم نیست، زیرا هر خط حرکت یا هر عمل به وسیله اجرام مجاور یا محیط بر آن تغییر مییابد (همان طور که نیوتن تشخیص داد).

۳ نیوتن جرم را ثابت می‌پنداشت؛ بعضی از فیزیکدانان معاصر می‌پندارند که بر حسب سرعت نسبی ناظر و شی مشهود تغییر میکند. ۴ اکنون به ((نیرو)) همچون مفهومی برای سهولت تعریف، و نه ضروری، علم می‌نگرند. علم بر آن است که به توصیف آثار، روابط و نتایج آن اکتفا کند. (می‌گویند) ما نمی‌دانیم و لازم هم نیست بدانیم که ((آن)) چیست که از یک شی متحرک به شی دیگری که بدان برخورد میکند منتقل میشود؛ ما فقط باید به ضبط نتایج آن پردازیم و فرض کنیم (ولی نه هیچگاه با یقین مطلق) که اینها در آینده همان خواهند بود که در گذشته، ظاهراً بوده‌اند. در این نظریه، گرانش نه یک نیرو، بلکه یک سلسله روابط بین رویدادهای زمان و مکان است. برای تسلی خاطر باید دانست که اینها و دیگر اصلاحات مکانیک نیوتن فقط در قسمتهایی (از قبیل پدیده‌های برق‌طیسی) مهمند که در آنها ذرات گویی با سرعتی تقریباً معادل سرعت نور حرکت میکنند؛ در جاهای دیگر، اختلاف بین فیزیک قدیم و فیزیک جدید رami توان نادیده گرفت. فلاسفه، در طول تاریخ از یقین و اطمینان محض‌رهایی یافته‌اند، هنوز هم ممکن است شکی فروتنانه نسبت به نظریات معاصر؛ از جمله نظریات خودشان، پیدا کنند. آنها در فرمولهای نسبیت، نسبیتی تغییرپذیر احساس خواهند کرد. و برآورد نهایی نیوتن را من نمی‌دانم که به چشم جهانیان چگونه جلوه خواهد کرد؛ اما من خود را همچون کودکی میبینم که در کنار ساحل به بازی سرگرم است و گاه و بیگاه خود را با یافتن سنگریزه‌ها و یا گوش ماهیهای زیباتر و صافتر از معمول دلخوش میکند، و حال آنکه اقیانوس بزرگ حقیقت، که هنوز کشف نشده، پیش رویم

فصل بیستم

فلسفه انگلیسی

۱۶۴۸-۱۷۱۵

I- تامس هابز: ۱۵۸۸-۱۶۷۹

۱- تاثیرات سازنده

وی در ۵ آوریل ۱۵۸۸، پیش از موعد، به دنیا آمد؛ مادرش این تولد نابهنگام را بر اثر ترسی میدانست که آمدن جهازات شکستناپذیر اسپانیا و خطر حمله همجانبه بنیرستان آدمکش در دلش انگیزته بودند. این

فیلسوف بزدلی خودش را به این رانده شدن نابهنگام به عالم هستی نسبت میداد، اما او از بیباکترین بدعتگذاران عصر خود بود. ممکن است پدرش، که کشیش انگلیکان مامزبری در ویلتشر بود، خلقی ستیزهجو را برای پسرش به ارث گذاشته باشد، زیرا در یکی از منازعات که دم کلیسا در گرفت شرکت جست و سپس ناپدید شد و سه کودکش را به دست برادرش سپرد تا بزرگشان کند. کار برادر بالا گرفت و تامس در پانزدهسالگی به کالج مگدالن در آکسفورد وارد شد و یقیناً در آن هنگام، به جوان ترسویی میمانست که در غار مخصوص بت‌های قبیله وارد میشود. از فلسف‌های که در آن دانشکده تدریس میشد چندان خوشش نیامد؛ خود را با دروس خارج از برنامه سرگرم میساخت، و بدین وسیله با آثار کلاسیک یونانی و لاتینی مستقیماً آشنا شد. در بیست سالگی فارغ‌التحصیل شد و خوشبختانه به آموزگاری سر خانه ویلیام کوندیش، بعداً دومین ارل آو دوتشر، استخدام شد؛ پشتیبانی این خانواده از وی در روزهای بدعتگذاری بسیار ارزنده بود. به اتفاق شاگردش به قاره اروپا مسافرت کرد (۱۶۱۰). هنگام برگشت، مدتی منشی ویژه فرانسیس بیکن بود؛ شاید بین اشتغال بر تحرک در ایجاد فلسفه کاملاً تجربیش تأثیر داشته است. در این ایام، به گفته او بری، ((آقای بنجمین جانسن، ملکشعرا، دوست مورد علاقه و نزدیک وی بود.)) جانسن در این موقع از هابز داناتر بود، ولی هنوز خشن نشده بود. هابز بزودی به نزد خانواده کوندیش برگشت و تا سه نسل به آن خانواده پیوستگی داشت؛ و احتمالاً با برخورداري از پشتیبانی آن حامیان نیرومند و متنفذ بود که عقاید سلطنتطلبانه و نظرات



کلیسای عالی را پذیرفت و این خود وسیله‌ای شد تا فلسفه ماده‌گرایانه‌اش در مورد مابعدالطبیعه را بر او ببخشند و از سوزاندن در امان بماند.

کشف اقلیدس زندگی فکریش را دگرگون ساخت. در سن چهلسالگی در یکی از کتابخانه‌های خصوصی چشمش به قضیه چهل و هفتم کتاب اول اصول هندسه افتاد. چون آن را خواند، فریاد کشید: ((به خدا سوگند که این غیرممکن است!)) این قضیه برای اقامه برهان به قضیه پیشتری رجوع میکرد، و این قضیه به قضیه‌های دیگر، و همین طور تا آخر میرفت تا به تعاریف نخستین و اصول متعارف میرسید. از این معماری منطقی بسیار شاد و دل‌باخته هندسه شد. اما او بری اضافه میکند که ((وی به موسیقی بسیار علاقه‌مند بود و روی نوعی ویول کار میکرد.)) در ۱۶۲۹ ترجمه آثار توسیپید را آشکارا به این مقصود منتشر کرد که با ترساندن انگلستان از دموکراسی، این رژیم را از آن کشور دور سازد. در همان سال با سمت آموزگار سرخانه و خصوصی پسر نخستین شاگردش یعنی سومین ارل آو دونشر مسافرتش را از سر گرفت. ممکن است که دیدار گالیله (۱۶۳۶) تمایل به تبیین جهان از دیدگاه مکانیکی را در وی تقویت کرده باشد. در سال ۱۶۳۷ به انگلستان برگشت. موقعی که اختلاف بین پارلمنت و چارلز اول گسترش یافت، هابز مقاله‌های تحت عنوان اصول قانون طبیعی و سیاسی در دفاع از قدرت مطلقه شاه، به منزله جز لاینفک نظم اجتماعی و وحدت ملی، نوشت. این مقاله به صورت دستنوشته بین این و آن ردوبدل میشد، و چنانچه چارلز پارلمنت را منحل نمیکرد، هابز را بازداشت میکردند. چون کار اختلاف به درازا کشید، هابز صلاح خود را در آن دید که به اروپا مسافرت کند (۱۶۴۰). در آنجا یازده سال ماند و اکثر اوقات را در پاریس گذراند. در پاریس دوستی مرسن و گاسندی و، در عین حال، دشمنی دکارت را برانگیخت. گاسندی از وی دعوت کرد تا نقدی بر تفکرات دکارت بنویسد؛ وی این کار را تا حدی بانزاکت، ولی با نکته‌بینی بسیار، انجام داد، به طوری که دکارت هرگز وی را نیکشید. زمانی که جنگ داخلی در انگلستان آغاز شد (۱۶۴۲)، مهاجران سلطنت طلب در فرانسه یک مهاجرنشین تشکیل دادند، و بعید نیست که هابز انگیزه بیشتری را برای احساسات سلطنت‌طلبی از آنان کسب کرده باشند. دو سال (۱۶۴۶-۱۶۴۸) آموزگار خصوصی پرنس آو ویلز بود که در تبعید به سر میبرد و بعدها چارلز دوم شد؛ هابز به وی ریاضیات می‌آموخت. با شروع جنگ فرزند در فرانسه که مثل انقلابات انگلستان، خواهان تجدید قدرت سلطنت بود چنین معتقد شد که تنها یک حکومت مطلقه سلطنتی میتواند به اوضاع داخلی کشور ثبات و استحکام بخشد. وی اندک اندک به بیان قطعی فلسفه‌اش نزدیک شد. او بری میگوید: ((او بسیار راه میرفت و می‌اندیشید و در سر عصایش قلم و دوات داشت، دفترچه یادداشت همیشه در جیبش بود، و چون فکری به مغزش راه فراموش کند.)) یک رشته آثار کوچک منتشر کرد که بیشتر شان اکنون مهم نیستند؛ اما در ۱۶۵۱ عقایدش را در شاهکاری بیباکانه از اندیشه و سبک گرد آورد: لویاتان یا ماده، صورت و قدرت دولت روحانی و مدنی، این کتاب یکی از فصلهای جدید تاریخ فلسفه به شمار میرود؛ اکنون باید به طور مشروح درباره آن صحبت کنیم.

۲ - منطق و روانشناسی

سبکش به خوبی بیکن است: هر چند به آن اندازه از استعارات درخشان غنی نیست، لیکن همه اجزایش همان قدر پر مغز، موثر، منسجم، صریح، و گهگاه آمیخته به نیش طعن‌اند. نه آرایشی در آن هست و نه نشانی از فصاحت، بلکه بیانی روشن از افکاری صریح است که در به کار بردن کلمات سخت صرفه‌جویی کرده است.

هابز میگوید: ((کلمات برای حکیمان دستگاه حساب است و از آن تنها برای محاسبه استفاده میکنند؛ اما برای جهال به منزله پول است؛ و برای آن ارزشی همچند امثال ارسطو، سیسرون، و توماس قایلند.)) وی با این تیغ جدید علفهای هرزه گفتارهای گزاف و بیمعنی را وجین کرد. آن زمان که به مسئله ((به حال جاودانی)) قدیس توماس آکویناس پرداخت، با تردید چنین متذکر شد: ((گفتنش آسان است، گرچه مشتاق بودم بگویم، با وجود این، هرگز تصورش را هم نکردم؛ آنان که میتوانند از من خوشبخت ترند.)) بنابراین،

هابز صریحا از اصحاب تسمیه به شمار میرفت: صنف با اسامی معنی، مثل انسان یا فضیلت، صرفا نامهایی برای تعمیم بخشیدن به تصور اتند؛ آنها نماینده اعیان نیستند؛ همه اعیان موجودیتهای انفرادی اعمال مقرون به فضیلت انفرادی، انسانهای انفرادی ...

اصطلاحاتش را محتاطانه تعریف و در صفحه نخست کتابش کلمه ((لویاتان)) را به ((جمهور یا دولت)) تعبیر میکند. وی این کلمه را در کتاب ایوب (باب ۴۱) یافت که در آنجا خداوند آن را برای یک هیولای دریایی نامعلوم، که تمثیلی از نیروی الهی است، به کار میبرد. هابز میخواست از دولت دستگاہی بزرگ بسازد که افعال انسانی را جذب و هدایت میکند. اما پیش از آنکه به فرض اصلی خود بپردازد، با دستی بیرحمانه به کاوش منطق و روانشناسی مشغول شد. برداشت او از فلسفه همان است که ما اکنون علم میانیم: ((شناخت معلولها به علت، و شناخت علتها به معلولشان، به وسیله استدلال درست.)) وی به پیروی از بیکن معتقد بود که چنین مطالعاتی برای زندگی میگرفت. وی فقط به دنبال ((استدلال حقیقی)) بود و به برهان قیاس توجه داشت؛ در ستایش از ریاضیات اضافه کرد که ((استدلال همانند جمع و تفریق است)) - یعنی ترکیب یا انتزاع تصورات. او میپنداشت آن چیزی که ما کم داریم تجربه نیست، بلکه استدلال صحیح در باره تجربه است. اگر بتوانیم زواید نامطلوب کلمات بیمعنی را از پهنه مابعدالطبیعه و تعصبات و تمایلات بیجهتی را که بر اثر رسوم، تعلیم و تربیت، و روح تعصب منتقل شده است بزداییم، چه بار خطایی را به دور انداخته‌ایم! با همه این احوال، عقل جایز الخطاست و، جز در ریاضیات، یقین به دست نمیده. ((شناسایی علت)) و معلول، که قبلا گفته‌ام که علم نام دارد، مطلق نیست، بلکه شرطی است. ((هیچ انسانی با استدلال نمیتواند به طور مطلق بداند که این یا آن هست، بوده است یا خواهد بود. بلکه میتواند که اگر این باشد، آن هست؛ اگر این بوده است، آن بوده است؛ و اگر این در آینده باشد، آن خواهد بود؛ این شناسایی شرطی است.)) همچنانکه این بیان بر استدلال هیوم دایر بر اینکه ما فقط توالیها و نه علل را میتوانیم بشناسیم تقدم داشت، هابز بر روانشناسی، حسی لاک نیز پیشی جست. همه شناختها از حس آغاز میشوند. ((در ذهن انسان هیچ گونه تصور ذهنی، پیش از آنکه جزئا یا کلا به وسیله اندامهای حسی تولید شود، وجود ندارد.)) این صریحا یک روانشناسی مبتنی بر اصول ماده‌گرایی است: بیرون و درون ما چیزی نیست مگر ماده و حرکت. ((همه کفایتی که محسوس یا حسی خوانده میشوند (نور، رنگ، شکل، سختی، نرمی، صدا، بو، مزه، گرما و سرما) در شیئی که آنها را به وجود می‌آورد چیزی جز حرکات مختلف ماده نیستند که به طریق مختلف بر اندامهای ما اثر میگذارند. هر کدام از اینها که بر ما اثر میگذارد چیزی جز حرکاتی چند نیست، زیرا حرکت چیزی جز حرکت به وجود نمی‌آورد.)) حرکت، به صورت تغییر و دگرگونی، لازمه احساس است؛ همیشه یک چیز را احساس کردن مثل این است که هیچ چیزی احساس نشود. ((در نتیجه سفید پوست و سیاه‌پوست هیچ کدام از بوی بدن آگاه نیستند، زیرا این بو همیشه زیربینی آنها قرار گرفته است.))

هابز از طریق کاربرد ویژه آنچه نخستین قانون نیوتن درباره حرکت شد، میکوشد تا تخیل و حافظه را از حس استنتاج کند:

اینکه هرگاه شیئی ساکن باشد و تا شیئی دیگر آن را به حرکت درنیآورد، باری همیشه در حال سکون باقی میماند حقیقتی است که هیچ کس نمیتواند در آن شک کند. اما اینکه شیئی که در حال حرکت است تا چیزی آن را متوقف نسازد، برای همیشه به حرکت خود ادامه میدهد گرچه علت نظیر مورد بالاست (یعنی هیچ چیز به خودی خود تغییر نمیکند) به آسانی مورد قبول نیست. ...

چون جسمی که یک بار به حرکت درآید برای ابد به حرکتش ادامه میدهد (مگر اینکه شیئی دیگر آن را متوقف سازد)؛ حال این شیئی متوقف کننده، هرچه میخواهد باشد، نمیتواند عمل توقف را یکبارہ انجام دهد، بلکه بتدریج و در طول زمان چنین میکند. همان طور که در آب مشاهده میکنیم، با آنکه باد پس از آن هنوز در تلاطم خود باقی میماند؛ همچنین این امر در مورد آن حرکتی که در درون انسان به هنگام دیدن، خواب دیدن، و جز اینها صورت میگیرد نیز صادق است. زیرا ما پس از اینکه شیئی ناپدید یا چشم بسته میشود، هنوز هم تصویری از آن جسم، البته به وضعی مبهمتر از آن زمان که آن را دیده بودیم، در خود نگاه

میداریم. این همان است که از آن به قوه تصور تعبیر میکنیم و لاتینی زبانها آن را *Imagination* (تخیل) میگویند. ... بنابراین، تصور چیزی جز ((حس در حال زوال)) نیست. ... بیان این زوال، و اینکه میگوییم احساس جنبه ضعیف، قدیم و گذشته پیدا کرده است، حافظه نام دارد. ... حافظه زیاد با خاطره چیزهای زیاد را تجربه مینامند.

افکار تصوراتی هستند که از احساس یا حافظه به وجود میآیند. اندیشه عبارت از توالی این تصورات است. این توالی را نه اراده و اختیار، بلکه قوانین مکانیکی حاکم بر تداعی معانی تعیین میکند.

هیچ اندیشه‌های خود به خود و بیسبب جانشین دیگری نمیشود. بلکه به همانگونه که ما هیچ تصویری از آنچه که پیشتر کلا یا جزئا احساس نکرده باشیم نداریم، هیچگونه انتقالی از یک تصور به تصویری دیگر که همانندش را در حواسمان نداشته‌ایم نیز برایمان روی نمیدهد. دلیلش این است: همه خیالات (تصورات، افکار) حرکات درون ما هستند که اثراتشان را به حس درآورده‌ایم؛ و آن حرکات که در حواس ما بلافاصله جانشین یکدیگر میشوند، پس از احساس یا ادراک نیز همان طور باهم میمانند. ... اما چون در حس گاهی یک چیز، گاهی چیزی دیگر، بعد از یک مدرک واحد میآید، پس در تصور کردن چیزی تصور چیز بعدی یقین نخواهد بود؛ یقین، امری است که قبلا آمده باشد.

این تسلسل افکار ممکن است، نظیر رویا، بدون نظم باشد یا ((به وسیله خواست یا طرحی منظم شده باشد)). در رویا تصویرهایی که در مغز آر می‌دهاند، بر اثر ((تحریک اعضای داخلی بدن انسان، انگیزته میشوند)). زیرا همه اعضای بدن به نحوی با قسمتهای خاص مغز پیوستگی دارند. ((من معتقدم که از مغز به اعضای اصلی و از اعضای اصلی به مغز حرکات متقابلی وجود دارند، و بدان وسیله نه تنها تصور یا [فکر] در آن اعضا حرکتی به وجود می‌آورد، بلکه، متقابلا، حرکت نیز در آن اعضا تصویری نظیر همان که موجب ایجاد خودش شده است به وجود می‌آورد.)) ((رویه‌های ما بازتاب تصورات زمان بیداری ما هستند: حرکت به هنگام بیداری از یک سوی و به هنگام خواب از سوی دیگر آغاز میشود.)) توالی غیرمنطقی تصویرها در رویا به این علت است که احساس بیرونی برای ممانعت از آنها و نیز هدفی برای تنظیم آنها وجود ندارد. در روانشناسی هابز محلی برای اختیار یا اراده آزاد نیست. خود قوه یا هستی جداگانهای نیست، بلکه فقط آخرین میل یا نفرت در فرایند انتخاب است، و انتخاب یکی از دو شوق امیال یا نفرتهاست که چون انگیزه‌های آنقدر ادامه یابد که به عمل منتج شود، از بین میرود. ((در انتخاب آخرین میل یا نفرت که، بلافاصله، پیوسته به عمل یا اراده نام دارد.)) میل، ترس، امید، یا عواطف دیگر را اختیاری نمینامند، زیرا آنها از اراده سرچشمه نمیگیرند، بلکه خود اراده هستند و اراده اختیاری نیست.)) ((از آنجا که هر یک از اعمال اراده انسان و هر گونه میل و رغبت از علتی ناشی میشود، و آن نیز از علتی دیگر، همه به صورت یک زنجیر پیوسته (که حلقه اول آن در دست خداوند، یعنی علت نخستین، قرار دارد) از <وجوب> منبعث میشوند. بنابراین، آن کس که میتواند ارتباط بین این علل را ببیند، وجوب کارهای اختیاری انسان را آشکارا درمییابد.)) در سراسر جهان زنجیر ناشکستهای از علت و معلول وجود دارد. هیچ چیز اتفاقی، معجز آسا، یا معلول تصادف نیست. دنیا ماشینی از مواد است که از روی قانون حرکت میکند، و انسان خود ماشینی مشابه آن است. حواس به صورت حرکت در او رسوخ مییابند و تصاویر یا افکار را به وجود می‌آورند. هر فکر سرآغاز یک حرکت است و اگر فکر دیگری سد راه آن نگردد به عمل مبدل میشود. هر فکر، هر قدر هم که مجرد باشد، بدن را به حرکتی، هر قدر هم نامرئی، درمی‌آورد. سلسله اعصاب مکانیسمی است که حرکت حسی را به حرکت عضلانی مبدل میکند. ارواح وجود دارند، اما آنها فقط صورتهای ظریفی از ماده‌اند. روان و ضمیر غیرمادی نیستند؛ آنها نامهایی هستند که بر فراگردهای حیاتی بدن و اعمال مغز گذاشته شده‌اند. هابز نمیکوشد بگوید که چرا آگاهی بایستی به این گونه فراگرد مکانیکی احساس به تصور به پاسخ مبدل شود، وی با تبدیل همه کیفیات مدرک اشیا به تصاویر ذهنی، به وضعی نزدیک شد که بعدها بارکلی از آن برای رد ماده‌گرایی استفاده کرد یعنی هر واقعیتی که میشناسیم همان ادراک حسی، ذهن، است.

۳ - علم اخلاق و سیاست

هابز، مثل دکارت که پیش از او بود، و اسپینوزا که از پی او آمد، به تجزیه و تحلیل انفعالات میپردازد، زیرا آنها را منشا اعمال انسانی میدانند. هر سه فیلسوف ((انفعال)) را به طور وسیع به معنی هر نوع غریزه، احساس، هیجان مخصوصاً شهوت خواست ((با میل)) و نفرت، عشق و تنفر و شادی و ترس به کار برده‌اند. در و رای کل اینها، لذت و درد فرایندهای فیزیولوژیکی که نیروی حیاتی ارگانیزم را زیاد یا کم کنند قرار دارند. میل سرآغاز حرکت به سوی چیزی است که نوید لذت دهد؛ عشق میلی است که به یک فرد متوجه باشد. همه انگیزه‌ها (همان طور که لاروشفوکو چهارده سال بعد در آن بحث پرداخت) شکلهایی از حب نفسند و از غریزه صیانت نفس سرچشمه میگیرند. شفقت یا ترحم تصویری است از مصیبتی که در آینده بر سر خودمان آید، که با ادراک مصیبت شخصی دیگر انگیزته شده است؛ دستگیری یا اعانت حس اقتناع شده قدرت یاری دادن به دیگران است. حقیقتاً، بعضی اوقات، متضمن نوعی دشمنی است. ((دریافت احسان به آن مقدار که امید جبران آن نرود، از کسی که میبنداریم با او یکسان هستیم، موجد عشق یا علاقه‌های شخص در آن چنان وضع نومیدانه یک انسان بدهکار قرار میگیرد که برای اینکه روی طلبکار خود را نبیند، به طور ضمنی آرزو میکند که وی را هرگز نبیند. زیرا احسان کردن منت میآورد، و منت بندگی است.)) ترس نفرت بنیادی است؛ میل بنیادی برای قدرت است. ((تمایل کلی نوع بشر را خواست مداوم و آرام ناپذیر برای کسب قدرت میدانیم که تنها مرگ بدان پایان میبخشد.)) ما ثروت و دانش را به عنوان وسیله‌های برای کسب قدرت، و افتخار را به عنوان دلیل قدرت میخواستیم؛ و قدرت را برای این میخواستیم که از عدم ایمنی بیمناکیم. خنده بیانی است از برتری و قدرت.

انفعال خنده چیزی نیست مگر افتخار ناگهانی [اقتناع نفس] که از تصور ناگهانی خود با مقایسه با حقارت دیگران یا با مقایسه با قدرت پیشین خود مان به وجود میآید؛ زیرا مردم از یادآوری ناگهانی بلاهت قبلی خود به خنده میافتند، مگر اینکه یادآوری موجب خواری و بیمقداری کنونی آنها نشود. ... خنده در آنانی که از بیاستعدادی زیاد خود شان آگاهند اتفاقی است؛ اینها ناچارند با دین عیوب دیگران با چشم و رضا و قبول به خود بنگرند. بنابراین، بر عیوب دیگران زیاد خندیدن نشان جبن و ترس است. زیرا یکی از کارهای پسندیده عقلا این است که دیگران را از تحقیر کردن برهاند و خود را با قابلترین مردم مقایسه کنند.

((خوب)) و ((بد)) اصطلاحاتی هستند ذهنی که مضمون آنها نه تنها در زمان و مکان مختلف، بلکه نسبت به اشخاص نیز تفاوت میکند. ((هدف هر میل یا خواست را .. انسان ((خوب)) میخواند، و هدف نفرت یا انزجار را ((بد))؛ زیرا این کلمات ... همیشه متناسب با شخصی که از آنها استفاده میکند به کار میرود، زیرا چنین مفهومی نه مطلق هستند و نه قانونی عمومی برای خوب و بد که از طبیعت خود اشیا بتوان گرفت.)) قدرت انفعالات ممکن است خوب باشد و به بزرگی بینجامد. ((آن کس که به قدرت، ثروت، دانش ... یا افتخار چندان مشتاق نباشد ... نمیتواند اندیشه بزرگ یا نیروی قضاوت زیادی داشته باشد.)) ضعف انفعال یعنی کودنی؛ انفعال فوقالعاده زیاد یعنی دیوانگی؛ ((عاری بودن از خواهشها یعنی مرگ.)) سعادت این زندگی در آن نیست که ضمیر ارضا شود و بیاساید. زیرا چیزهایی از قبیل ((هدف غایی)) و ((خیر اعلی))، که در کتابهای فلاسفه قدیم علم اخلاق آمده‌اند، وجود ندارند، ... سعادت پیشرفت مداوم امیال نفسانی است از یک هدف به هدف دیگر، و به دست آوردن آن نخستین، وسیله‌های است برای دست یافتن به دیگری.

دولت تشکیل یافته انسانها، که تا این حد فراگیر و رقابت‌آمیز و تا این اندازه از فرط انفعالات پر حرارت و مستعد ستیز هجویی است، یکی از پیچیده‌ترین و دشوارترین کارهای بشری است، و به آنان که آن را تقبل میکنند. باید حق بدهیم که از هر نوع سلاح روانشناسی و قدرت استفاده کنند. هر چند اراده انسانی آزاد نیست، اجتماع حق اطلاق عنوان ردیلت، نهی کند و برای آنها کیفری در نظر بگیرد. این اقدام با مذهب دتر مینیسم تناقضی ندارد: امر به معروف و نهی از منکر اجتماعی، که برای خیر و صلاح مردم آمده‌اند، به انگیزه‌هایی که بر رفتار تاثیر دارند اضافه میشوند. ((دنیا را عقاید اداره میکنند.)) حکومت، دین و

قوانین اخلاقی عمدتاً دخل و تصرفی در عقایدند، بدین منظور که در لزوم و مقدار قدرت کاهشی حاصل شود. حکومت لازم است، نه به این علت که بشر طبعاً بد است زیرا ((امیال و دیگر انفعالات... فی نفسه گناه نیستند)) بلکه چون انسان طبیعتاً بیشتر فر دگر است تا اجتماعی. هابز گفته ارسطو را که میگفت انسان ((حیوانی سیاسی)) است یعنی موجودی که طبیعت وی را برای اجتماع مجهز کرده است رد کرد. به عکس، ((وضع طبیعی)) (و بنابراین طبیعت اصلی انسان) را حالتی از رقابت و تجاوز متقابل میدانست که فقط ترس و نه قانون، میتواند آن را مهار کند. هابز میگفت ما میتوانیم آن وضعیت فرضی را با مشاهده روابط بینالمللی دوره خود مان مجسم کنیم: ملتها هنوز تا حدود بسیار زیادی در ((وضع طبیعی)) هستند و هنوز تحت یک قانون یا نیروی بزرگ در نیامدهاند.

در همه زمانها شاهان و حکمرانان به خاطر برخورداری از استقلال همیشه حسادت میورزیدهاند و حالتی شبیه گلائیاتورها داشتهاند؛ سلاح و چشمهایشان به روی یکدیگر متمرکز شدهاند یعنی دژهایشان، پادگانهایشان، و توپهایشان در مرزهای قلمروشان و به جاسوسی مداوم از احوال و اعمال همسایگانیشان پرداختهاند. و این نوعی حالت جنگ است... آنجا که قدرت عمومی نیست، قانون و بیعدالتی نیست، قدرت و فریبکاری در جنگ فضیلتیهای مهم به شمار میروند.

لذا، به عقیده هابز، افراد و خانوادهها، پیش از آمدن سازمان اجتماعی، بالقوه یا بالفعل در حالت جنگی مداوم با یکدیگر، یعنی ((هر فرد علیه فردی دیگر))، به سر میبردند. جنگ تنها نه همان نبرد در میدانها، ... بلکه در آن زمانهایی است که اراده معطوف به کشمکش و رقابت به وسیله جنگ به خوبی خود را نشان میدهند.

وی این نظریه حقوقدانان رومی و فیلسوفان مسیحی را که یک ((قانون طبیعت)) به مفهوم قوانین صواب و خطا، مبتنی بر طبیعت انسان به عنوان ((حیوان معقول)) وجود دارد رد کرد: وی معتقد است که انسان گاهی معقول است، اما او را بیشتر مخلوقی آکنده از انفعالات و از همه بیشتر، قدر تطلبی میدید که از عقل به عنوان دست ابزار امیال استفاده میکند و فقط ترس از قدرت وی را نگاه میدارد. زندگی بدوی یعنی زندگی پیش از ایجاد سازمان اجتماعی بیقانون، خشن، ترسناک، ((نکبتبار، حیوانی و کوتاه بوده است.)) به نظر هابز، انسانها با موافقت ضمنی یکدیگر برای تسلیم شدن به یک قدرت مشترک، از این ((وضع طبیعی)) بیرون آمدند. این همان نظریه قرارداد اجتماعی است که به وسیله روسو در رساله‌اش تحت همین نام معروف پیشپا افتاده شده بود. میلتن در رساله در مقام پادشاهان و قضات ((۱۶۴۹)) این قرارداد را به توافق بین یک شاه و افراد ملت تعبیر کرده است که از وی اطاعت کنند و او نیز متقابلاً به وظیفه‌اش خوب عمل کند. میلتن ((مثل بیوکنن، ماریانا و بسیاری دیگر)) میگفت چنانچه شاه در این امر کوتاهی کند، مردم حق دارند وی را خلع کنند.

هابز چون معتقد بود که چنین وضعی موجب اضمحلال قدرت و نیروی اجرایی آن قرارداد یا توافق میشود، یا پس از نابودی دیگر تامین نمیگردد، بر این نظریه ایراد گرفت. وی نوعی قرارداد اجتماعی را ترجیح میداد که مثل توافق بین شاه و رعیت نباشد، بلکه بین خود رعایا بسته شود تا موافقت کنند

که قدرت و نیروهایشان را [حق اعمال زور بر یکدیگر] به یک نفر یا به یک گروه تفویض نمایند. ... چون چنین شود، این گروه مردمی را که چنین یکپارچه میشوند جمهور مینامند. این نسل ((لوئیاتان)) بزرگ، یا بهتر بگوییم... ((خداوند فانی)) نام دارد که تحت توجهات ((خداوند لایزال)) آسایش و امنیت خود را مرهون وی هستیم. زیرا با آن قدرتی که همه افراد جمهور به وی تفویض میکنند، از همه آن قدرتی که به وی عطا شده است استفاده میبرد و با صلابت آن نیرو بر اراده شان حکمروایی میکند... تا اینکه سرانجام هر طور که مقتضی بداند، از قدرت و امکاناتش در راه تامین صلح و دفاع از مردم استفاده میکند. آن کس که این اقتدار را در خود تجسم بخشد پادشاه نامیده میشود و میگویند قدرت مطلق دارد؛ و دیگران را اتباع وی میخوانند.

این نظریه بدون ملاحظه چنین فرض میکرد که در میان این وحشیان ((نکبتبار و حیوانی)) که قبلاً ذکر شان آمد، اندکی نظم، تعقل و فروتنی بوده است که حاضر شدند قدرتشان را تسلیم کنند. هابز حکیمانه هر يك از شقوق پیدایش دولت را مجاز دانسته است:

از دو راه میتوان به قدرت مطلق رسید. نخست با نیروی طبیعی، همچون وقتی که مردی... فرزندان و نوه‌هایش را به اطاعت از فرمانش ناچار میسازد و چنانچه از اطاعتش سرپیچی کنند، میتواند معدومشان کند؛ یا دشمنانش را از راه جنگ منکوب و مغلوب اراده‌اش کند. ... راه دیگر این است که انسانها بین خود توافق کنند که داوطلبانه به حکومت يك نفر یا يك گروه چند نفری تن در دهند، با این اطمینان که وی آنها را در برابر دیگران حفظ میکند. مورد اخیر را میتوان دولت سیاسی نامید.

پادشاه، بر هر اساس، برای اینکه بتواند حقیقتاً پادشاه باشد، باید قدرت مطلق داشته باشد، زیرا بی آن نمیتواند امنیت فردی و آرامش عمومی را تامین کند. مخالفت با وی نقض آن قرارداد اجتماعی است که هر فرد اجتماعی به طور ضمنی آن را با پذیرش سرپرستی فرمانروای خود قبول کرده است. استبداد نظری ممکن است در عمل محدودیتهایی را جایز بداند: مردم ممکن است از اوامر سلطانی که امر میکند مردی خودش را بکشد یا فلج کند یا به جنایتی اعتراف نماید، یا از امر حاکمی که نتواند از جان اتباعش دفاع نماید سرپیچی کنند. ((تعهد اتباع در برابر سلطان تا زمانی که قدرت خود باقی است که قدرت وی مدافع و حافظ جانشان باشد.)) زیرا قانون عدالت در دست سلطان است؛ اما اگر انقلاب بتواند دولتی پایدار و موثر به وجود بیاورد، اتباع ناچار میشوند از قدرت جدید اطاعت کنند. حکومت سلطان به واسطه حق الاهی نیست، زیرا نیروی وی از مردم آمده است؛ اما قدرتش را نباید گروهي از مردم، یا قانون و یا کلیسا محدود کنند. این قدرت باید مالکیت را هم شامل شود؛ سلطان باید حقوق مالکیت را هم تعیین کند و مالکیت خصوصی یا فردی را، به خاطر آنچه که به خیر عموم بداند، مورد تجدید نظر قرار دهد. استبداد لازم است، زیرا وقتی که قدرت بین شاه و مجلس تقسیم شود، اختلاف بزودی آشکار میشود؛ آنگاه جنگ داخلی، سپس هرج و مرج، و به دنبال آن ناامنی جانی و مالی آغاز میشود؛ و چون امنیت و صلح یا آرامش نیاز مندیهای نهایی يك اجتماع به شمار میروند، پس هیچ جدایی نباید به وجود آید، بلکه نیروهای دولتی باید متحد و متمرکز شوند. هر جا که قدرت تقسیم شود، سلطنت وجود ندارد، و آنجا که سلطنت نباشد، دولت نیست.

در نتیجه، تنها شکل منطقی حکومت، حکومت سلطنتی است. این حکومت باید موروثی باشد، چه انتخاب و ارث نیز جزئی از اقتدار شهریاری يك پادشاه است؛ شق دیگر هرج و مرج است. حکومت گروهي ممکن است منشا خدماتی باشد، اما فقط در صورتی که قدرتی مطلق داشته باشد و تابع امیال و خواستههای متغیر مردم نامطلع قرار نگیرد. ((دموکراسی چیزی جز يك آریستوکراسی ناطقان نیست.)) مردم عامه چنان زود تحت تاثیر عوامفریبان قرار میگیرند که دولت حتماً باید بر بیان و مطبوعات نظارت داشته باشد؛ انتشارات و ورود و خواندن کتابها باید تحت سانسور شدید قرار گیرند. مهمالتي از قبیل آزادی فردی، قضاوت شخصی، یا وجدان نباید وجود داشته باشند؛ هر چیزی که موجب تحدید قدرت پادشاه و در نتیجه آرامش عمومی گردد، باید از ریشه برکنده شود. اگر قرار باشد هر فردی، بنا به عقیده و نظریه شخصی، اختیار داشته باشد از اطاعت قانون سرپیچی کند، آن وقت دولت چگونه میتواند حکومت کند یا روابط خارجی را محفوظ بدارد

۴ - دین و دولت

شهریار باید بر دین مردمش نیز نظارت کند؛ زیرا هرگاه ایمان مذهبی قوی شود و در دل جای گیرد، ممکن است به نیروی مخرب مبدل شود. هابز تعریف خلاصهای به دست میدهد: ((ترس از قدرتی نامرئی را که مخلوق فکر یا متخیل از داستانهای مورد قبول عامه است، دین نام گذاشته‌اند؛ و هر چه را که عامه نپذیرد، خرافات گویند.)) این امر دین را به ترس، تخیل و تظاهر مبدل میکند. اما هابز در جایی دیگر دین را ناشی از پژوهش پر اشتیاق در علل و آغاز اشیا و رویدادها میدانند. دنبالگیری و بررسی علل در مرحله

نهایی به این اعتقاد منجر میشود که ((میایستی همان طور که فلاسفه داشته باشد، یعنی يك علت اولی و ابدی برای همه اشیا، که مردم آن را خداوند میدانند.)) انسانها طبیعتاً مینداشتند که این علت نخستین، مثل خودشان، يك شخص، روح و اراده البته خیلی نیرومندتر است. آنها همه حوادثی را که تعیینکننده طبیعی آنها را تشخیص نمیدادند به این علت نسبت میدادند و در رویدادهای شگفتانگیز، نشانه‌ها و پیشگوییهای اراده الهی را میدیدند.

چهار چیز عقیده به ارواح، بیخبری از علل دوم، ایمان به چیزی که مردم از آن بیمناک هستند، و فرض به علل پیشگوییها موجب پیدایش دین شده‌اند؛ دینی که به دلیل تصورات، قضاوتها، و انفعالات مختلف چند نفر به صورت آیینهای چنان متفاوت درآمده است که آن که مورد پذیرش يك نفر قرار میگیرد، در نظر دیگری خنده‌آور مینماید.

هابز بیشتر خداپرست بود تا ملحد. وی به وجود يك ((خدای متعال)) و هوشمند و دانا معتقد بود، اما اضافه میکرد: ((مردم... ممکن است طبیعتاً بدانند که خدا هست، هر چند ندانند که چه هست.)) ما نباید تصور کنیم که خداوند صورتی دارد، زیرا صورت محدود است. یا اینکه صاحب اعضا و جوارحی است؛ یا در این مکان یا آن مکان است، ((زیرا هر چیزی که در مکان باشد، محدود و مقید است))؛ و نه اینکه حرکت میکند و میایستد، زیرا در این صورت به مکان تعلق میگیرد؛ و نه اینکه (مگر با استعاره) در غم، توبه، خشم، رحم، خواست، شهوت، امید، و یا هر خواهش نفسانی دیگر مشارکت دارد. هابز چنین نتیجه گرفت که ((ماهیت خدا نامتناهی و غیرقابل فهم است.)) وی خدا را غیر مادی و بیجسم وصف نمیکند، زیرا ما نمیتوانیم تصور کنیم که چیزی جسم نداشته باشد؛ محتملاً روح هم ماده ظریفی است.

هابز پس از توصیف دین و خداوند، بر آن شد که آنها را همچون ابزار و خادم دولت به کار بندد. برای اثبات این مدعا پیشینه‌های معتبری را به گواه میآورد.

نخستین بنیانگذاران و قانونگذاران دولتها در بین امتهای، که تنها منظورشان این بود که مردم را مطیع کنند و در صلح و صفا نگاه دارند، در همجا توجه کرده‌اند که، اولاً: در ذهن مردم این اعتقاد را جایگیر سازند که احکام و فرایضی که آنها میدهند نه ساخته و از جانب خودشان، بلکه اوامر خداوند است یا يك روح دیگری است؛ یا اینکه بگویند که خودشان از طبیعتی والاتر از دیگر مردمان هستند تا، در نتیجه، قوانین و احکامشان آسانتر پذیرفته شوند؛ بر همین مبنا، نوما پومپیلیوس مدعی بود آیینی را که برای رومیان آورده است از يك پری دریایی به نام **اگریا** گرفته است و نخستین پادشاه و بنیانگذار پادشاهی پرو مدعی بود که خود و همسرش فرزندان خورشیدند، ثانیاً آنها مواظب بوده‌اند به مردم بقبولاندن چیزهای ناخوشایند خدایان همانهایی هستند که قوانین نهی کرده‌اند.

هابز برای اینکه مردم فکر نکنند که موسی هم آیین و قوانینش را به همین روش به خداوند نسبت داده است، با اشاره به تمثیل آتش، اضافه کرد که در بین یهودیان ((خداوند خودش، با وحی ماورای طبیعی، مذهب را برقرار ساخت.)) اما با آوردن مثالهای تاریخی، به خود حق داد که دین را به عنوان ابزار دولت توصیه کند؛ و در این صورت، احکام و فرایض دینی میبایست از طرف پادشاه صادر شوند. اگر کلیسا مستقل از دولت باشد، آنگاه دو پادشاه به وجود میآیند و، در نتیجه، شاهی از بین میرود، و اتباع بین دو صاحب یا ارباب تقسیم میشوند.

وقتی که قدرت روحانی مدعی است که در تعیین گناه محق است، در نتیجه، مدعی میشود که قانون را هم وی باید وضع کند (گناه یعنی تجاوز به قانون). ... وقتی که این دو قدرت (کلیسا و دولت) به مخالفت با یکدیگر برخیزند مملکت ناچار به جنگ داخلی و از هم پاشیدگی کشانده خواهد شد.

کلیسا در این ستیزه يك برتری خواهد داشت، ((زیرا هر فرد عاقل از آن کس کاملاً پیروی میکند که معتقد باشد اصول و احکامی که او آورده است موجب نجات یا به دوزخ رفتنش میشوند.)) وقتی که نیروی

روحانی اتباع را با ((بیم از مکافات و امید به اجر خیر)) این نوع افکار ماورای طبیعی بر میانگیزد ((و با سخنان عجیب و ناگوار شعور شان را خفه میکند، مردم ناچار منحرف میشوند، و این نیرو با سرکوبی و فشار بر جمهور تسلط مییابد یا آن را در آتش جنگ داخلی میاندازد.)) هابز چنین میپندارد که، برای فرار از این آشفتگی، کلیسا را باید مطیع دولت ساخت. چون کلیسای کاتولیک راه حلی مخالف این در پیش گرفته بود، هابز در قسمت پنجم لویاتان بر آن، به عنوان آخرین و نیرومندترین دشمن فلسفه‌اش، مینازد. او به ((نقد عالی)) از کتاب مقدس میپردازد در نوشتن اسفار خسته به دست موسی شك میکند و تاریخ کتابهای تاریخی را از آنچه در سنت مذهب ارتدوکس است دیرتر میداند. نظر وی چنین است که مسیحیت فقط باید از پیروانش بخواهد که به ((عیسی مسیح)) ایمان داشته باشند و در مورد بقیه باید مردم را آزاد بگذارد تا، در محدوده ایمن نظام عمومی، هر عقیده‌ای را که می‌خواهند برگزینند. برای عقیده‌های چنین پاک و مهذب نه تنها پشتیبانی دولت را پیشنهاد میکند، بلکه می‌خواهد که دولت با تمام نیرو در اشاعه آن بکوشد. وی با پاپ فقط در این خصوص هم‌عقیده است که دولت فقط به يك مذهب آزادی عمل بدهد. به شارمندان توصیه میکند که همه به عنوان وظیفه اخلاقی و ملی خود، بی آنکه تردید به خود راه دهند، اصول دینی شهریارشان را بپذیرند. ((زیرا اسرار دین ما مثل خواص قرصهای شفابخشی هستند که به بیمار میدهند؛ که اگر همه را از گلو پایین کند، از خاصیت آن شفا مییابد و چون بجود، نیمی به هدر میرود و باز هم بی‌اثر میماند.)) نیرومندترین حملهای که تا کنون يك انگلیسی بر مسیحیت کرده بود با تثبیت مسیحیت به عنوان

قانون گریز ۵- غذا دادن خرس

آخرین عبارات لویاتان چنین است: ((بدین طریق، گفتارم را پیرامون حکومت مدنی و روحانی، که نابسامانیهای زمان کنونی موجب نوشتن آن شد، بدون تعصب و غرض، به پایان رسانده‌ام و نظری جز آن نداشتم که رابطه متقابل بین حمایت و اطاعت را جلو چشمان مردم بیاورم.)) این بینظری مورد تصدیق همگان قرار نگرفت.

مهاجرانی که در فرانسه به دور چارلز دوم گرد آمده بودند از دفاع هابز از سلطنت استقبال کردند، اما ماده‌گرایی او را، هر چند نه به خاطر کفرآمیز بودنش، بلکه برای غیرعقلانه بودن آن، محکوم کردند و متأسف بودند که فیلسوف رام نشدنیشان برای حمله به کلیسای کاتولیک، آنهم در زمانی که آنها از پادشاهی کاتولیک تقاضای یاری دارند، چندین بند کاغذ به مصرف رسانده است. روحانیون انگلیکان، که از دست پیرایشگران پیروزمند فراری شده بودند، چنان غوغایی علیه کتاب هابز به راه انداختند که به هابز ((دستور داده شد دیگر پای به دربار نگذارد.)) هابز، که اکنون خود را در فرانسه تنها و بی‌یار و یاور میدید، تصمیم گرفت که با کرامول از در آشتی درآید و به انگلستان برگردد. بنا به گفته اسقف برنت، در متن لویاتان تغییراتی داد ((تا جمهوریخواهان را راضی کند.)) در این امر یقین نیست؛ اما یقین است که آیین انقلاب، که در اصل غیرقانونی ولی بر اثر پیروزی تقدیس شده است، با آیین بنیادی اطاعت بیچون و چرا از يك حکومت مطلقه سلطنتی، همچون وصله‌های ناجور، در کنار هم قرار گرفتند. ((تجدید نظر و نتیجه)) نهایی، که مثل يك چاره‌جویی بعدی میماند، شرایطی را تشریح کرد که آن رعیتی که قبلاً به شاه وفادار است، ممکن است زمانی به رژیم شاه را برانداخته است تسلیم شود. این کتاب، در موقعی که خود هابز هنوز در پاریس بود، در لندن منتشر شد (۱۶۵۱). وی در پایان آن سال، در زمستانی سخت، به انگلستان آمد و نزد ارل او دونشر، که از چندی قبل با پارلمنت انقلابی همراه شده بود، پناهگاهی آشنا یافت. هابز تسلیم نامه‌اش را فرستاد؛ پذیرفته شد؛ و این فیلسوف با مقرری اندکی که از ارل دریافت نمود، در لندن خانهای گرفت، زیرا در روستا ((فقدان صحبت‌های فاضلانه سخت باعث ناراحتی بود.)) اکنون شصت و سه سال از عمرش گذشته بود. اندک اندک که خوانندگانی برای کتابش پیدا شدند، گروهی منفذ نیز دورش را گرفتند. کشیشان یکی پس از دیگری به دفاع از مسیحیت پرداختند و میپرسیدند که این ((حیوان مامزبری)) کیست که علیه ارسطو، آکسفورد، پارلمنت، و خداوند برخاسته است هابز، در عین ترسو بودن، جنگنده‌های سخت بود؛ در ۱۶۵۵ در اصول فلسفه مجدداً به بحث در باره عقاید ماده‌گرایانه و دترمینستی پرداخت. جان برامال، اسقف دانشمند دری، با نشر صید لویاتان (۱۶۵۸) هابز را مورد حمله قرار داد و چنان به او ضربه زد که، بنا به گفته اسقفی دیگر، ((جای ضربه هنوز بر بینی هابز مانده است.)) حمله بر

هابز تا زمان مرگش ادامه داشت. ارل آو کلرندن پس از اینکه مقام لرد چانسلری افتاد، به هنگام تبعید، کتابی با عنوان نظریه و بررسی کوتاه از اشتباهات خطرناک و زیانآور در کلیسا و دولت در کتاب لویاتان آقای هابز منتشر ساخت (۱۶۷۶); این کتاب در خلال ۳۲۲ صفحه خود با نثر شیوا و روشن همه مباحث مجلدات را، یکی پس از دیگری، به طور منظم جواب گفت. کلرندن به عنوان مردی سیاستمدار و بسیار مجرب سخن میگوید و بر فلسفه هابز، به عنوان مردی که مسئولیتی نداشته است تا نظریات و اصولش را به صورت عمل درآورد، لبخند زده است؛ و اظهار امیدواری کرده بود ((کاش آقای هابز در پارلمنت راه یافته بود، در شورا شرکت میجست، و در دادگستری و دیگر محاکم قضایی حضور مییافت تا در آنجا محتملا پی ببرد که اندیشه‌های تنهاییش، هر قدر هم عمیق باشند، و دل‌بستگی به نوعی عقاید فلسفی، هر قدر هم قاطع باشد، و حتی قوانین هندسه‌اش وی را در بررسی سیاست به راه خطا برده‌اند.

همه حمله‌ها چنین ملایم نبودند. مجلس عوام در سال ۱۶۶۶ یکی از کمیته‌های خود را مامور کرد ((تا درباره کتابهایی که موجب بیدینی، کفر و الحاد میشوند، یا علیه ذات و صفات بار تعالی هستند، و مخصوصا کتاب خاصی که به نام وایت اکتیش سابق کاتولیک که در خلود روح شک میکرد منتشر شده بود و کتاب هابز به نام لویاتان اطلاعاتی گرد آورد.)) اوبری میگوید: ((گزارشی رسیده بود (و صحیح نیز بود) که در پارلمنت ...

عده‌ای از اسقفها پیشنهاد کردند که این جنتمن پیر را، به خاطر بدعت‌گذاری، بسوزانند.)) هابز بسیاری از نامه‌هایی منتشر نشده‌اش را برای رهایی از گرفتاریهای آنن از بین برد و سه گفتار نوشت و به طور مستدل بحث کرد که هیچ دادگاهی در انگلستان حق ندارد وی را به خاطر بدعت محاکمه کند. در اینجا شاه دوباره تاج و تخت یافته به دانش رسید. چارلز دوم، اندکی پس از رسیدن به لندن، هابز را در خیابان دید، مربی خود را شناخت و مقدمش را در دربار گرمی داشت. دربار عصر ((بازگشت خاندان استوارت))، که به شکاکیت مذهبی تمایل داشت و از قدرت مطلقه سلطنتی در برابر پارلمنت دفاع میکرد، در فلسفه هابز اصول موافق چندی یافت. اما سر طاس، موی سفید، و لباس پیرایشگران در خور سرزنش به نظر میرسیدند. چارلز شخصا وی را ((خرس)) نامید، و هابز چون نزدیک میآمد، میگفت: ((خرس دارد میآید غذا بخورد.)) با وجود این، پادشاه شوخ از حاضر جوابی هابز خوشش میآمد. دستور داد تکچهر هاش را نقاشی کنند. آن را در اطاق خصوصیش گذاشت و سالی ۱۰۰ پوند مقرری برای وی تعیین کرد. گرچه این مقرری را مرتب به وی نمیدادند، احتیاجات ساده این فیلسوف با همان سالی ۵۰ پوندی که از خانواده کوندیش میگرفت بر طرف میشدند.

اوبری میگوید که در جوانی دردمند و در پیری تندرست و سر حال بود. تا هفتادوپنج سالگی تنیس بازی میکرد؛ هرگاه که به زمین تنیس دسترسی نداشت، آنقدر راه میرفت که ((عرق میکرد و به نوکرش پول میداد تا

پس از سن هفتادسالگی، نه شراب مینوشید و نه گوشت میخورد. لاف میزد که ((در زندگی بیش از صد بار زیاده روی کرده است،)) اما اوبری حساب کرد که این زیاده روی بیش از سالی يك بار نمیشده است، بنابراین چیز فوقالعادهای نبوده است. هرگز ازدواج نکرد. میگویند دختری نامشروع داشت که تدارکات سخاوتمندانهای برایش تهیه دید. در اواخر عمر، کمتر میخواند و ((همیشه میگفت که اگر به اندازه دیگران خوانده بود، بیش از آنها نمیدانست.)) (شبها موقعی که به رختخواب میرفت، درها را میبست و چون مطمئن میشد که کسی صدایش را نمیشنود، با صدای بلند (البته نه به این جهت که صدایی خوش داشت) به خاطر تندرستی آواز میخواند؛ معتقد بود که برای ریه‌هایش سودمند است و به طول عمر میانجامد.)) با وجود این، از اوایل سال ۱۶۵۰ به لرزش دست دچار شد، به طوری که روز به روز بدتر شد و سرانجام در ۱۶۶۶ خطش را نمیتوانستند بخوانند.

اما، با همه این احوال، دست از نوشتن بر نمیداشت. چون از فلسفه رو بر گردانده و به ریاضیات گرویده بود، از روی بیاحتیاطی با متخصصی به نام جان والیس در افتاد که ادعای پیرمرد را در تربیع دایره سخت رد کرد. در سال ۱۶۷۰، به سن هشتاد و دو سالگی، کتاب بهیموت را، که تاریخ جنگ داخلی بود، منتشر ساخت. مقالاتی چند در پاسخ به منتقدانش نوشت و با علاقه تام لویاتان را به زبان لاتینی ترجمه کرد. در ۱۶۷۵ شرح زندگی خودش را به شعر نوشت و همه ایلید و اودیسه را به شعر انگلیسی در آورد ((۱۶۷۵)). میگفت: ((دیگر کاری ندارم بکنم.)) در همان سال، در سن هشتادوهفت سالگی، از لندن به بیلاق رفت و بقیه عمر را در املاک خانواده کوندیش در داریبی شد سپری کرد. در این ضمن ریشه دستش بیشتر شده بود و به بیماری عسرالبول اشکال در دفع ادرار، که دردناک است دچار شد. موقعی که ارل او دونشر از چتسورث به هاردویک هال رفت هابز با اصرار تام همراه وی عزیمت کرد. مسافرتی بس خسته کننده بود. يك هفته بعد فلجش گسترش یافت، و در نتیجه لال شد. در روز چهارم دسامبر ۱۶۷۹، پس از اینکه آیین مقدس را به صورت يك انگلیکان مومن دربارهاش انجام دادند، در حالی که چهار ماه دیگر مانده بود تا نودودومین سالش را به پایان برساند، چشم از جهان فرو بست.

۶- نتایج

روانشناسی هابز شاهکار استنتاج از مقدمات ناکافی است. در نگاه اول منطقی به نظر میرسد، اما با فرضیاتی سست بنیاد، که وی با تحقیقات بیشتر میتوانست آنها را اصلاح کند، عدم انسجام آن آشکار میشود.

دترمینیسم منطقی است، اما میتوان آن را با قالب منطق خودمان، که بیشتر با اشیا رابطه دارد تا معانی و تصورات، تعیین کرد. برای هابز مشکل بود تصور کند که چیزی غیر جسمانی باشد؛ همین طور نیز مشکل بتوان جسمانی باشند؛ با وجود این، اینها تنها واقعیهایی هستند که مستقیماً آنها را میشناسیم بقیه همه فرضیهاند.

هابز از عین به احساس، و از احساس به تصور پرداخت، بی آنکه بتواند فرایند مرموزی را که به وسیله آن عینی که آشکارا جسمانی است فکری را که آشکارا غیر جسمانی است به وجود میآورد روشن سازد. روانشناسی مکانیکی در مقابل آگاهی به لکنت میافتد. با وجود این، هابز تنها در روانشناسی بود که آثار زیادی برای ما به جا گذاشت. بعضی از ارواح یا توهمات متافیزیکی، مثل ((استعدادهای)) مدرسی، را در این رشته از میان برداشت گرچه اینها را بیرنگ میتوان همچون جنبه‌های فعالیت ذهنی تعبیر کرد، نه هستیهای ذهنی جداگانه. وی اصول آشکارتری در تداعی معانی وضع کرد، ولی نقش مقصود و دقت را در تعیین انتخاب، توالی، و دوام تصورات دست کم گرفت. در خصوص اراده و انتباه شرحی مفید داد. تجزیه و تحلیل و دفاعش از شهوات و خواهشهای اختصاری درخشان بود و فرضی را که به دکارت مدیون بود به اسپینوزا ادا کرد. از روی همین نوشته‌های روانشناسی، لاک توانست اثر خود، تحقیقی درباره قوه درک انسانی، را دقیقتر و مفصلتر توسعه دهد. لاک رساله‌اش را در باب حکومت بیشتر به خاطر جوابگویی به

هابز نوشت تا به فیلمر. فلسفه سیاسی هابز، در رابطه با چارلز اول، سیاست ماکیاوولی را از نو صورتبندی میکرد. این فلسفه از استبداد موفق هنری هشتم و الیزابت در انگلستان، و هنری چهارم و ریشلیو در فرانسه سرچشمه میگرفت؛ و بدون شك، هم از پشتیبانی دوستان دوک و هم از حمایت پناهندگان سلطنت طلب برخوردار بوده است. تاثیر بلافاصله آن با بازگشت مسرتانگیز يك پادشاه استوارت به سلطنت، موجه و بحق مینمود که هنوز قدرت نامحدودی را طلب میکرد و هرج و مرجی مخرب را پایان مبخشید. اما چند انگلیسی مقتدر مینداشتند همان طور که رضایت وحشیان ((نکبتار و حیوانی)) برای ایجاد حکومت کافی است، رضایت مردمی که در وضع پیشرفتهتری زیست میکنند در مقابل حقتلبي پارلمنت فرو ریخت و لیبرالیسم لاک، که محدودیت و انتزاع قدرتها را اعلام میداشت، جانشین آن شد. پس از رشد دموکراسی نسبی قرن نوزدهم در انگلستانی که دریای مانث حافظ آن بود، و در امریکا که به وسیله دریاها حفاظت میشد، خودکامگی تعدیل شدهای به شکل دولتهای یکهتاز به وجود آمد که قدرت دولت را بر جان، مال، صنعت، مذهب، تعلیم و تربیت، انتشارات، و افکار مردم مستولی ساخت. اختراع بر کوهها و خندقها فایق آمد، مرزها برداشته شدند، و انزوا و امنیت ملی از بین رفتند. حکومت مطلقه زاده جنگ است، و دموکراسی از تجملات صلح.

ما نمیدانیم که آیا ((وضع طبیعی)) هابز هرگز وجود داشته است یا نه؛ شاید سازمان اجتماعی پیش از انسان وجود داشته است. قبیله قبل از دولت بوده است و رسوم از قانون کهنتر، گستردهتر و عمیقترند. خانواده زمینه وفاداری آن را توسعه مبخشد. مجاز ساختن دولت به تعیین و تحدید اخلاقیات (گرچه اینها همه در رژیمهای یکهتاز وارد شدهاند) یعنی ضایع کردن یکی از نیروهای اصلاح کننده دولت. حس اخلاقی بعضی اوقات موجب گسترش همکاری یا اخلاص آن، و بنابراین موجب گسترش ایمنی قانون میشود. در آیندهای بسیار دور ممکن است دولتی مسیحی باشد همانطور که آشوکا زمانی بودایی بود. بزرگترین تاثیر هابز از راهگرایی وی بود. اندیشههای هابز از گروههای روشنفکر به درون طبقات بازرگان و پیشهور جریان یافتند؛ بنتلی خشمناک در ۱۶۹۳ گزارش داد که ((میخانهها و قهوهخانهها، حتی تالار وستمنستر (پارلمنت)، و کلیساها هم از آن پر شده بودند.)) بسیاری از دولتیان به طور خصوصی آن را پذیرفته بودند، ولی در انظار مردم پردهای از احترامی آشکار به کلیسای رسمی، به عنوان شکل سودمند کنترل اجتماعی که فقط ابلهان بیملحظه ممکن بود آن را خدشدار کنند، بر آن میکشیدند. در فرانسه فلسفه راهگرایی بر شکاکیت بل اثر کرد و در لامتری، اولباک، و دیدرو توسعه حساب نشدتهتری یافت. بل هابز را در ردیف ((یکی از بزرگترین نوابغ قرن هفدهم)) شمرد. چه مفتخر و چه متهم، وی نیرومندترین فیلسوف شناخته شد که انگلستان از بیکن تا آن هنگام به وجود آورده بود و اولین فرد انگلیسی بود که رسالههای رسمی در تئوری سیاسی ارائه داد. ما يك دین آشکار بدو داریم: وی فلسفههایش را به نظامی منطقی و با نثری شیوا صورتبندی کرد. با خواندن آثار وی و بیکن و لاک، یا فونتنل و بل و ولتر، يك بار دیگر آنچه را که آلمانها از یادمان برده بودند درك میکنیم، و آن اینکه لازم نیست که ابهام نشان شاخص يك فیلسوف باشد و نیز اینکه هر نوع هنر باید این تعهد اخلاقی را بپذیرد که یا قابل فهم باشد یا ساکت بماند.

II - مدینه فاضله هرینگتن

در آن زمان که هابز از يك حکومت سلطنتی بیمار جانبداری میکرد، جیمز هرینگتن يك مدینه فاضله دموکراتیک را پیشنهاد کرد. اکنون که سیاحت و بازرگانی زوایای دورافتاده جهان را مکشوف میساختند و افسانهها همراه اجناس و مالاتجارها به اروپا میآمدند، برای گویندگان خیالپرور آسان بود که با کمک خیال به گوشههای سعادتمندی از نقشه سفر کنند یا، مثل سیرانو دو برژراک و تومازو کامپانلا به ماه یا خورشید بروند که رسوم سیاسی و اجتماعیشان استبداد و خودکامگی و فلاکت مردمی را که با ((تمدن)) میزیستند شرمنده سازد. دل بستگی رنسانس به روزگار باستان جاي خود را به زندگی دلانگیز آتی حکومتهای کم و بیش کاملی داد که در سرزمینهای دور و فاسد نشده وجود داشتند. لذا هرینگتن در ۱۶۵۶ اثر خود اوشینا را به قهوهخانههای وی، که از طبقه نجبا به دنیا آمده بود، طبیعتاً به آن فلسفه سیاسی گروید که از خرده مالکین انگلیسی حمایت میکرد. پس از اینکه از آکسفرد بیرون آمد، در سراسر قاره اروپا به سفر پرداخت،

جمهوری هلند را ستود، در ارتش هلند خدمت کرد. ونیز را دید، تحت تاثیر موسسات ((جمهوریخواه)) آن دیار قرار گرفت، به ملاقات پاپ رفت و از پای بوس پاپ امتناع ورزید، و چون به انگلستان برگشت، گناهانش بخشیده شد، چون به چارلز اول گفت که او فکر این را هم نمیکرده است که بعد از آنکه دست پادشاه انگلستان را بوسیده است، پای امیر بیگانهای را ببوسد؛ لاجرم مورد عفو شاه قرار گرفت. موقعی که چارلز بازداشت شد، پارلمنت هرینگتن را به ملازمت وی برگزید. او آن زندانی نگویند را دوست میداشت، لیکن مزایای یک دولت جمهوری را برایش توضیح میداد. تا دم آخر با چارلز همراه بود، تا محل اعدام نیز رفت، و میگویند نزدیک بود از اندوه بمیرد.

چون از پیدایش جمهوری انگلیسی خرسند شده بود، عقاید جمهوریخواهی خودش را در قالب داستان منتشر ساخت. اما، در آن حال که هرینگتن سرگرم نوشتن بود، کرامول جمهوری جدید را به یک حکومت سرپرستی نیمه سلطنتی، مبدل ساخت؛ هنگامی که مشترکالمنافع اوشینا زیر چاپ بود، لرد پراتکتور دستور داد آن را جمع آوری کنند. دختر نازپرورده کرامول، یعنی خانم کلیبول از آن کتاب شفاعت کرد، هرینگتن آن را به پدر آن دختر تقدیم کرد و در سال ۱۶۵۶ منتشر شد. ((اوشینا)) انگلستانی است که نویسنده امیدوار بود کرامول آن را از نو بسازد. وی اصلی را وضع کرد که دو قرن بعد به تفسیر اقتصادی تاریخ توسعه یافت: هرینگتن میگوید تفوق سیاسی طبیعتا و حقا تابع تفوق اقتصادی است. فقط در این صورت است که یک دولت میتواند از ثبات برخوردار باشد. ((نسبت مالکیت زمین هر چه باشد، ماهیت امپراطوری یعنی حکومت همان خواهد بود.)) اگر یک نفر (همان طور که در ترکیه چنین است) همه کشور را مالک باشد، دولت یک حکومت مطلقه سلطنتی خواهد بود. اگر به چند نفر تعلق داشته باشد، دولت ((حکومت سلطنتی آمیخته)) ای است که اشراف از آن پشتیبانی، ونیز آن را محدود میکنند؛ ((و اگر همه مردم مالک باشند یا زمین را طوری بین خود تقسیم کنند که حتی یک نفر یا چند نفر ... هم بیش از دیگران زمین نداشته باشد، این امپراطوری (خود به خود و بدون عمال زور) یک حکومت جمهوری است.

هرینگتن به هابز، که میپنداشت بنیان همه دولتها بر زور گذاشته شده است، پاسخ داد که به ارتشها باید غذا و اسلحه داد، لذا قدرت در دستان کسانی قرار میگیرد که پول غذا دادن و مسلح کردنشان را داشته باشند.

تغییر در شکل یا در خط مشی دولت فقط یک نوع انطباق با تغییر توزیع مالکیت است. هرینگتن، بنابر همین بنیان، پیروزی پارلمنت، طویل را، که نماینده طبقه متوسط بود، بر شاه، که نماینده مالکان عمده بود، تشریح کرد. برای جلوگیری از درآمد دولت به صورت اولیگارشی املاک بزرگ، هرینگتن یک قانون ((برابری در بخش سالیانه بیش از ۲,۰۰۰ پوند محصول نمیداد محدود میکرد. دموکراسی حقیقی مستلزم تقسیم وسیع ملک است، و بهترین دموکراسی آن است که هر مالک در دولت شرکت جوید. در جمهوری حقیقی انگلیسی، مردم مالکان را برای خدمت در یک مجمع ملی یا سنا خواهند فرستاد. فقط سنا قانون طرح خواهد کرد، و مجمع حق خواهد داشت که آنها را تصویب یا رد کند. سناتورها کاندیداهای امور دولتی را نامزد خواهند کرد؛ و مردم، از روی آن صورت، قضات را با انداختن رای مخفی انتخاب خواهند کرد. هر سال یک سوم از اعضای مجمع، سناتورها، و قضات طی انتخاباتی دیگر عوض خواهند شد. با این تسلسل، همه مالکان در دولت شرکت خواهند جست. انتخابات ملی اجتماع را در مقابل وکلایی که منافع شخصی دارند، و کشیشان ((آن دشمنان شناخته شده و دیرینه قدرت مردم)) حفظ خواهد کرد. در مدارس و کالجهای ملی تعلیم و تربیت همگانی اجرا و آزادی کامل دینی برقرار خواهد شد. اوبری گزارش داده است که ((این آیین فکری خیلی فراگیر بود)) و بزودی طرفداران با حرارتی گرد آورد. هرینگتن چند تن از اینها (از جمله اوبری) را در یک باشگاه سیار جمع کرد (۱۶۵۹) که برای یک پارلمنت سیار جمهوری غوغای زیادی به راه انداخت. وی سقوط مشترکالمنافع را ناشی از عدم توانایی آن در ضبط املاک بزرگ و تقسیم زمین به قطعات کوچک بین مردم میدانست. این شکست موجب نیرومندی بیشتر نجبا و فقیرتر و ضعیفتر شدن مردم میشد؛ بر اساس این اصل که مالکیت آمر و حاکم بر دولت است، برگشت حکومت سلطنتی اولیگارشی اجتنابناپذیر بود، مگر اینکه پارلمنت به ((قانون برابری در بخش زمین)) رای دهد. اوبری میگوید، ((اما اکثر اعضای پارلمنت کاملا از این طرح سیار با رای مخفی تنفر داشتند، زیرا آنها مستبدان نفرین شدهای بودند که به قدرشان عشق میورزیدند؛)) آنها ترجیح دادند که چارلز دوم را بازگردانند. چون

هرینگتن میکوشید که حتی پس از برگشت شاه باز هم این طرح را اشاعه دهد، پادشاه وی را در برج لندن به اتهام توطئه زندانی کرد (۱۶۶۱). و اقداماتی به عمل آمدند تا با استفاده از حق احضار به دادگاه او را آزاد کنند، ولی به زندانی مجرد در جزیره‌های خارج از پلیموت تبعید شد. در آنجا دیوانه شد. سپس وی را آزاد کردند، لیکن دیگر سلامتی خود را باز نیافت. مدینه فاضله او از بسیاری از مدینه‌های فاضله دیگر عملیتر بود و بسیاری از اصول آن به حقیقت پیوسته است.

شاید فقط يك نقطه ضعف داشت، و آن این بود که زمین تنها شکل ثروت فرض شده بود. هرینگتن از نقش قدرت پول در بازرگانی و صنعت یاد کرد، ولی پیشینی نکرد که ثروت موجب قدرت سیاسی هم میشود؛ شاید میندشته است که حتی ثروت بازرگانی و صنعتی نیز سرانجام وابسته به مالکان است. یکی از امیدهای وی گسترش تدریجی حقوق و امتیازات و انتخابات به وسیله آرای مخفی بود؛ با وجودی که انگلستان اصل را در انتخابات ادواری قسمتی از کنگره خود پذیرفت؛ و لاک، مونتسکیو، و امریکا تفکیک قوای دولتی وی را تصویب کردند. بگذارید تا خیالپردازان نومید نشوند؛ زمان ممکن است، با برآورد خواسته‌هایشان، آنها را متحیر سازد و اشعارشان را به نثر درآورد.

III- خدایرستان

همان طور که جنگ‌های مذهبی به عقاید مذهبی در فرانسه زیان رساندند، جنگ داخلی نیز در انگلستان شکیبایی را در الیهات موجب شد. خاطرات رژیم پیرایشگر بیدینی را بین سلطنت طلبان پیروزمند اشاعه داد و الحاد را در دربار بازگشت خاندان استوارت بپیورده و پر سرو صدا ساخت. اولین ارل او شافتسبری، دومین دیوک او باکینگم، و دومین ارل او راجیستر به الحاد متهم شدند؛ و بعد از آنها هالیفکاس و بالینگبروک. توسعه دانش جغرافیایی، تاریخی، و علمی موجب گسترش شکایات مذهبی شد. هر روز مسافر یا وقایع‌نگاری از ملت‌های بزرگی تعریف و توصیف میکرد که اخلاقیات و مذهبشان به وضعی تکانه‌نده با مسیحیت و اخلاق آن فرق میکرد، ولی معمولاً همان قدر به فضایل آراسته بودند و بندرت به آدمکشی و قتل نفس دست میزدند.

جهانبینی مکانیکی دکارت پرهیزکار و نیوتن فرضیه‌آور گوی الیهات را از انظار دور میکرد؛ کشف قانون در طبیعت معجزات را غیرقابل درک نشان میداد؛ پیروزی تدریجی کوپرنیک و تعقیب غمانگیز گالیله به فرسایش ایمان کمک کرد. کوشش دلیرانه بسیاری از علمای الیهات مسیحی، که میخواستند ایمان را با برهان ثابت کنند، موجب ضعف عقیدتی شد؛ آنتونی کالینز گفت: قبل از اینکه سخنرانی‌های بویل عهده‌دار اثبات وجود خدا شوند، هیچکس در وجود آن شک نکرده بود.

رد الحاد موجب و نیرو دهنده گسترش آن شد. سر ویلیام تمپل ((در باره کسانی که با گفتن چیزهایی که، به قول داوود، آدم احمق در دلش میگوید، به هوشمندی مشهور میشوند)) را نوشت (۱۷۶۲). در همان سال، سر چارلز وولزلی اظهار داشت: ((بیدینی اصولاً در هر دوره بوده است، لیکن دفاع آشکار و عمومی از آن خاص این دوره است.)) سر شماس سمیوئل پارکر چنین میگوید (۱۶۸۱):

... بیخبران و نادانان بین ما بزرگترین مدعیان شکاکیت و بیایمانی هستند... الحاد و بیدینی مثل فسق و فساد عمومیت یافته است... عوام و طبقات پست با فلسفه بافی به اصول بیدینی رسیده‌اند و گفتار الحادآمیز خود را در معابر و شاهراه‌ها میخوانند و از روی کتاب ((لویتان)) میتوانند ثابت کنند که خدایی وجود ندارد.

در بین طبقات تحصیلکرده اونیتاریانیسم، ((دین طبیعی)) و خدایرستی را لحاظ شکاکیت مورد توجه بودند.

اصالت الاهی کتاب مقدس را قبول داشتند. برای طرفداران دین طبیعی، ایمانی مستقل از کتاب مقدس و محدود به معتقدات کلی، چون خدا و خلود روح، ارجح بود. خدایرستان، که جنبش اصلی آنها از انگلستان

آغاز شد، فقط به خدا ایمان داشتند و بعضی اوقات شخصیت را از او سلب میکردند و با ((طبیعت)) یا ((محرک اول)) ماشین جهانی دکارتی یا نیوتنی مترادف می‌گرفتند. کلمه ((خداپرست)) نخستین بار در ۱۶۷۷ در نامه‌های به یک خداپرست نوشته سر شماس ادوارد ستیالینگ فلیت مورد توجه قرار گرفت، لیکن ادبیات خداپرستی یا در پیرامون حقایق لرد هربرت او چربری در ۱۶۲۴ آغاز شده بود. چارلز بلانت، مرید لرد هربرت، این عقیده را با نوشتن روح جهانی در ۱۶۷۹ دنبال کرد. استدلال آن چنین بود که همه ادیان ساخته شیادانی هستند که طالب قدرت سیاسی یا انتفاع مادی بوده‌اند. بهشت و دوزخ نیز از شمار اختراعات زیرکانه آنان بوده‌اند تا بدان وسیله بر مردم نظارت کنند و آنها را بدوشند. روح با بدن میمیرد. انسان و جانوران آن چنان به یکدیگر شبیهند که ((بعضی از نویسندگان معتقدند که انسان چیزی جز میمونی متمدن نیست.)) بلانت در کتاب عظمت دیانای افسوسیان، یا خاستگاه بتپرستی (۱۶۸۰) کشیشان را نیز آلت دست طبقات ممتازی میداند که از استثمار کار بردبارانه مردم و ساده لوحی آنان فربه شده‌اند. وی با ظرافت و باریک بینی شیطانی کتاب زندگی آپولونیوس توانایی، اثر فیلوستراتوس، را ترجمه کرد، به تشابه بین معجزات ساحران طوایف مشرک و آنچه را که مسیحیان بدان معتقد بودند اشاره کرد و گفت که هر دو به یکسان باور نکردنی هستند، در خلاصه‌های از آیین خداپرستان (۱۶۸۶) بلانت دینی را پیشنهاد کرد که فاقد هر گونه آیین پرستش و مراسم عبادت بود و فقط پرستش خدا با زندگی اخلاقی را در برداشت. وی در وحشهای عقل (۱۶۹۳) خاطر نشان ساخت که مبنای الاهیات مسیحیت، در وهله اول، بر انتظار اشتباه‌آمیز پایان بسیار زود دنیاست. وی داستانهای آفرینش کتاب مقدس؛ ((بنا کردن)) حوا از زنده حضرت آدم، گناهکاری ذاتی، و ایستادن خورشید به دست یوشع پیامبر را به باد تمسخر گرفت، آنها را باوهرسرایبهای بجهگانه میدانست، و میگفت که ((اعتقاد به اینکه زمین ما (این ذره ناچیز و حقیر کاینات که از هر ستاره ثابت، چه از نظر بزرگی جرم و چه از نظر مقام، حقیرتر است) اصلیتترین و حیاتیترین بخش این مجموعه با عظمت است، نامعقول و منافی طبیعت اشیا مینماید.)) اثری بدون نام مولف به معجزات مخالف قوانین طبیعت نیست (۱۶۸۳)، که تصنیف آن را با تردید به بلانت نسبت میدهند، میکوشید تشریح ساده از علل و رویدادهای طبیعی. نیز اضافه میکند که کتاب مقدس برای آموزش فیزیک نوشته نشده، بلکه برای ((انگیختن احساسات مذهبی)) است و به همان گونه نیز باید تعبیر شود. ((هرچه که خلاف طبیعت باشد خلاف عقل است و هرچه که خلاف عقل باشد پوچ است و باید طرد شود.)) و اگر این گفته صحیح باشد که وی خودش را به خاطر اینکه قانون انگلستان او را از ازدواج با خواهر همسر فقیدش منع میکرد کشته باشد (۱۶۹۳)، معلوم میشود که وی مآلاً عقل را نمیپرستیده است. جان تالند این مبارزه را ادامه داد. وی در ایرلند متولد شده و با ایمان کاتولیک رومی بار آمده بود؛ اما در جوانی به آیین پروتستان گروید. در گلاسگو، لیدن، و آکسفرده تحصیل کرد. وی نیز در سن بیست و شش سالگی اثری موسوم به مسیحیت مرموز نیست را بدون نام و نشان منتشر کرد (۱۶۹۶) و چنین گفت: ((رساله‌های است که در آن نشان داده میشود که در انجیل نه چیزی مخالف عقل است و نه بالاتر از آن.)) وی با پذیرش کتاب جدید لاک به نام تحقیقی درباره قوه درک انسانی، به عنوان کتابی که بنیاد حسی همه دانشها را ثابت کرده است، یک عقیده خردگرایانه تمام عیار از آن بیرون آورد:

ما معتقدیم که عقل تنها بنیاد همه ایقانه‌هاست؛ هیچ چیز وجود ندارد... که نتوان آن را، مانند پدیده‌های معمولی طبیعت، تحت بازجویی عقل درآورد... اعتقاد به الوهیت ((کتاب مقدس)) یا معنی هر یک از عبارات و قسمت‌های آن، بدون دلیل عقلی و برهان بدیهی، یک نوع ساده‌لوحی قابل سرزنش است... که گرچه معمولاً ناشی از جهالت و خودسری است، بیشتر به خاطر یک چشمانداز پرسود باقی میماند.

این اعلام جنگ بود، اما تالند همینکه پیشتر رفت، با آغاز این بحث که الاهیات مسیحیت، به استثنای اصل قلب ماهیت، کاملاً معقول است، نشان صلح برافراشت. با همه این احوال، مبارزه‌اش را نبخشودند. هیئت قضات عالی‌میدل سکس و دوپلن از دو سوی دریای ایرلند دست اتفاق به هم دادند تا کتابش را محکوم کنند؛ آن را رسماً جلو در مجلس ایرلند سوزاندند، و خود تالند هم به زندان محکوم شد. به انگلستان گریخت، اما چون نتوانست در آنجا شغلی بیابد، به قاره اروپا مهاجرت کرد. چند زمانی نزد شاهزاده خانم سوفیا، زوجه برگزینده هانور و دخترش سوفیا شارلوت، ملکه پروس، به احترام زیست. نامه‌هایی به سرنا را به عنوان ملکه پروس نوشت (۱۷۰۴). در یکی از آن نامه‌ها کوشید که منشا و رشد عقیده به خلود روح را پیدا کند؛

این یکی از تلاش‌های نخستین تاریخ طبیعی معتقدات فوق طبیعی به شمار میرفت. در نام‌های دیگر، این نظریه را که ماده به خودی خود ساکن و بیحرکت است رد کرد؛ تالند میگفت که حرکت جزو ذاتی ماده است و هیچ جسمی در سکون مطلق قرار ندارد. همه پدیده‌های عینی، از جمله حرکات جانوران و پیش روی همگان بیان کرد، زیرا توده تحصیل نکرده را باید به همان اعتقادات مرسوم خود، همچون وسیله مراقبت اخلاقی و اجتماعی، دست نخورده رها کرد. آزاداندیشی باید وظیفه و امتیاز انحصاری اقلیت تحصیلکرده باشد. سانسور نباید در میان اینان اعمال شود؛ ((بگذارید همه مردم آزادانه، بی آنکه در خطر اتهام یا داغ (البته مگر به خاطر اعمال شریانه) قرار بگیرند، صحبت کنند.)) اصطلاح ((آزاد اندیشی و همه خدایی)) را ظاهرًا تالند ساخته است.

در مقاله نصارا (۱۷۱۸) اظهار نظر کرد که مسیح نمیخواست امتش را از یهودیت جدا کند و اینکه یهودیان مسیحی هنوز هم قوانین دینی موسی را محترم می‌شمرند، نماینده ((طرح اصلی و راستین مسیحیت)) است.

((همه خدایی)) پرستش و مراسم مذهبی يك انجمن پنهانی خیالی را شرح میداد؛ شاید تالند عضوی از ((لژ بزرگ مادر)) فراماسونری بوده است که در ۱۷۱۷ در لندن تأسیس یافته بود. انجمنی را که تالند توصیف میکند همه الهامات ماورای طبیعی را مردود می‌شمرد و يك دین جدید و سازگار با فلسفه پیشنهاد میکرد که خدا را با جهان یکی می‌گرفت و قهرمان آزادی و افکار را جایگزین قدیسان عالم مسیحی می‌ساخت. این انجمن پیروانش را مجاز میدانست مادام که در دوران نفوذ سیاسی‌شان از گزند تعصب در امان باشند، با عبادت عمومی روی موافق نشان دهند.

تالند پس از يك زندگی متغیر و پرماجرا، در انگلستان به يك زندگی فقیرانه گرفتار آمد. لرد مولدورث و فیلسوف شافتربری وی را از گرسنگی نجات دادند. دلیرانه در برابر طوفان مخالفت‌هایی که از کتاب‌هایش میشد (پنجاه و چهار بار در عرض شصت سال) ایستادگی کرد. وی مدعی بود که فلسفه ((صفای کامل)) به وی بخشیده وی را از ((بیم مرگ)) رهانیده است. بر اثر بیماری علاجن‌پذیری که در سن پنجاه و دو سالگی بدان دچار شد (۱۷۲۲)، کتیبه پر افتخار روی گورش را چنین نوشت:

در اینجا جان تالند آرمیده است که در... نزدیک لندن دری... به دنیا آمد. ادبیات مختلف را مورد غور و بررسی قرار داد و با بیش از ده زبان آشنا بود. ((قهرمان حقیقت))، ((مدافع آزادی))، به هیچ کس دل نبست و مدح هیچ کس نسرود. نه تهدید نه بدبختی او را از راهی که برگزیده بود بازنگرداند، تا پایان آن راه رفت، و منافع خود را فدای پیگیری خوبی کرد. روحش به پدر آسمانی، که نخست از او آمده بود، پیوست. بدون شك در ابدیت به زندگی خود ادامه خواهد داد، اما هرگز تالند دیگری پیدا نخواهد شد. ... برای بقیه ماجرا به نوشته‌هایش مراجعه کنید.

آنتونی کالینز سلك خداپرستان را با مهارت و تواضع بیشتری ادامه داد. چون از پول، خانهای در بیلاق، و خانهای در شهر برخوردار بود، نمیشد او را با گرسنگی از پای درآورد. رفتاری نیکو و شخصیتی پاک و منزله داشت. لاک، که به خوبی با وی آشنا بود، به وی نوشت: ((حقیقت را به خاطر حقیقت دوست داشتن جزو اصولی تکامل انسان در این دنیا و زادگاه همه فضایل است؛ و اگر اشتباه نکرده باشم، در شما بیش از همه کسانی دارد.))؛ گفتار پیرامون آزاد اندیشی کالینز (۱۷۱۳) یکی از شایسته‌ترین تفسیرهایی است که در این عصر بر خداپرستی نوشته شده‌اند.

وی آزاد اندیشی را این طور تعریف میکرد: ((به کار بردن فهم در تلاش کشف مفهوم هر نوع قضیه، برای ملاحظه ماهیت دلایل له یا علیه آن، و قضاوت درباره آن بنا به قدرت یا ضعف مدارک... برای کشف حقیقت راه دیگری وجود ندارد.)) گوناگونی اعتقادات و تناقض بین تفاسیر عبارات کتاب مقدس ما را ناچار میکند که قضاوت عقل را بپذیریم؛ آیا به کدام دادگاه دیگری میتوانیم مراجعه کنیم، مگر اینکه به حکم قهر باشد جز با دلیل و برهان چگونه میتوانیم تصمیم بگیریم که کدام يك از کتابهای کتاب مقدس را باید معتبر

دانست و کدام يك را مشكوك كالينز از كشيبي نام ميبرد كه تخمين زده است فعلا فقط سي هزار نوع تفسير براي عهد جديد پيشنهاده کرده‌اند؛ و به انتقاد متني كتاب مقدس نوشته ريشار سيمون اشاره ميکند.

وي ميکوشد که به محتاطاني که بر آزاداندیشي، ايراد ميگيرند پاسخ گوید. اينان بر آن بودند که اکثر مردم ظرفيت آن را ندارند که در باره مسائل اساسي به نحوي بينديشند که هم آزادانه باشد و هم عاري از ضرر و زيان؛ که اين چنين آزادي به تقسيم بيبيان عقايد و فرقه‌ها و، بنابر اين، به بي نظمي اجتماعي ميانجامد؛ که آزاداندیشي ممکن است به الحاد در مذهب و فساد اخلاقي منتج شود. وي يونان باستان و ترکيه جديد را نمونه‌هايي از نظم اجتماعي نشان ميدهد که، عليرغم آزادي عقیده و گوناگوني مذاهب، پاي بر جا مانده‌اند.

وي اين عقیده را که آزاداندیشي الحاد ميآورد رد ميکند؛ از گفتار و امثله بيکن در خصوص اينکه کوهتفکري ما را به الحاد ميکشاند، و افکار بلند ما را از آن دور ميسازد، جانبداري ميکند و اضافه مينمايد که ناداني، با صداقت ظاهر، ((بنیان الحاد است و آزاداندیشي داروي آن.)) وي از آزاداندیشاني نام ميبرد که ((بافضليتترين مردم در همه اعصار بوده‌اند)): سقراط، افلاطون، ارسطو، اپيکور، پلوتارک، وارو، کاتو سنسور [کاتو مهين]، کاتو اوتيکايي [کاتو کهين]، سيسرون، سنکا، سليمان، پيامبران، اوريگنس، اراسموس، مونتي، بيکن، هابز، ميلتن، تيلتسن، و لاک؛ در اين جا و در تالند نمونه‌هاي از قديسان پيرو مذهب (تحقيقي) در تقويم اگوست کنت داريم. و (کالينز پيشنهاده ميکند) ميتوان فهرستي ديگر از دشمنان آزادي فکر تهيه کرد که با بيرحميهاي وحشيانه خود، به بهانه بزرگداشت، خداوند، ننگ انسانيت بوده‌اند. پاسخهاي بسياري از منبرهاي و عظ کليساها و از دانشکده‌ها بر سرش باريدن گرفتند، به حدي که کالينز صلاح در اين ديد که به مسافرتي برود. احتمالا در هنگام اقامت در هولاند تحت تاثير اسپينوزا و بل قرار گرفت.

هنگامي که به انگلستان برگشت، با نوشتن تحقيق در آزادي بشر (۱۷۱۵)، که در آن آشکارا و با قدرتي تام از جبر بحث کرده بود، طوفاني ديگر برانگيخت؛ کالينز خود را آزاداندیشي يافت که اسير اراده در بند گرفتار شده‌هاي گفتار در مباني و براهين دين مسيح دنياي الاهيات را به هيجان آورد. وي گفت که حواريان و پاسکال پيشگوييهاي عهد قديم را، که سيستم مذهبي جديد ظاهرا به ثبوت رسانده است، اساس اثبات مسيحيت خود قرار داده‌اند، و چنين استدلال کرد که پيشگوييها ربطی به مسيحيت يا مسيح ندارند. سيوينج عالم الاهيات، طی سي و پنج مقاله، به وي پاسخ گفتند. مباحثه هنوز گرم بود که ولتر در ۱۷۲۶ به انگلستان وارد شد؛ لذتي شيطنتآمیز از آن برد و آن را با خود به فرانسه يا کانون نهضت روشنگري شکاک برد. جنبش خداپرستي در انگلستان به وسيله ويليام ويستن، مئيو تيندل، تامس چاب، و کونيرز ميدلتن ادامه يافت و توسط بالينگبروک و فيلسوف شافتسبري به گيبن و هيوم انتقال يافت. طبقه حاکمه به خاطر اشاعه نظريات و افکار دموکراتيك از آن استقبال نکردند؛ ولي تاثير فوري آن تزلزل موقتي معتقدات ديني بود. در سال ۱۷۱۱ يك گزارش رسمي از اين موضوع براي مجلس عالي انجمن روحانيون انگليسي در کنتربري تهيه شد. در اين گزارش از گسترش وسيع بياماني و بيحرمتي ديني نسبت به مقدسات، رد ملهمات کتاب مقدس، رد و افسانه دانستن معجزات، تمسخر آيين تثليث، ترديد در خلود روح، و شياد خواندن کشيشان ياد شده بود. با آغاز قرن هجدهم در انگلستان، ((مذهب مغلوب خداپرستي شد.)) در اين بحران بود که چند تن

از تواناترين دانشمندان و عقلاي انگليسي نيرومندانه به دفاع از دين مسيح پرداختند. **-IV-**

مدافعان ايمان

بيشترين آنها ميخواستند که با مهاجمين خود شان بر مباني دليل، دانشوري، و تاريخ رو به رو شوند. اين خود في نفسه روح عصر را آشکار ميساخت. چارلز لسلي اين دفاع را با روش کوتاه و آسان براي مقابله با خداپرستان (۱۶۹۷)، که در اصل پاسخي به بلانت بود، رهبري کرد. وي ميگفت دلایلي که براي داستانهاي کتاب مقدس آورده‌اند، از نظر ماهيت و از نظر اقناع، مثل همانهاي هستند که براي سرگذشتهاي اسکندر و قيصر ذکر شده‌اند؛ شهادتهاي که براي اثبات معجزات آورده شده‌اند از نظر ازدياد

و اعتبار از همان نوعی هستند که در دادگاه‌های انگلیسی مورد قبول است؛ کشیشان هرگز نمیتوانستند مردم را به معجزاتی از قبیل ((منشق کردن)) دریای سرخ معتقد کنند، مگر اینکه شاهد عینی به آنها ارائه دهند. لسللی استدلالش را با نشان دادن دین یهود به عنوان میثاقی نخستین که با آمدن مسیح عوض شد، و بپرسی خاتمه داد. تنها دین مسیح بوده است که از بوته آزمایش دلیل و برهان روسفید بیرون آمده است.

سمیوئل کلارک، که ریاضیات و فیزیک را آن قدر میدانست که بتواند در برابر لایبنتز از نیوتن دفاع کند، تقبل کرد که با ارائه دلایلی، به دقت براهین هندسه، حقانیت دین مسیح را ثابت کند. در جلسات سخنرانیهای بویل در ۱۷۰۴ یک سلسله قضایای دوازدهگانه ارائه داد که به عقیده وی وجود، حضور در همه جا، قدرت مطلق، علم کل، و خیراندیشی خدا را ثابت میکرد. وی تصور میکرد که زنجیر هستیها و علل غیر مستقل و ممکن ما را بر آن میدارند که هستی واجب و مستقلاً را به طور مسلم قبول کنیم که نخستین علتالعلل است. خداوند باید ذی شعور باشد، زیرا در مخلوقات شعور وجود دارد؛ و خالق باید از مخلوق کاملتر باشد؛ خداوند باید آزاد باشد، در غیر این صورت، شعورش یک بندگی بیمعنی خواهد بود. البته این امر به فلسفه کهن یا قرون وسطی چیزی اضافه نمیکرد؛ اما در دوره دوم سخنرانیهای بویل، کلارک خواست که ((حقیقت و ایقان الهام مسیحیت)) را ثابت کند. وی میپنداشت که اصول اخلاقی مثل قوانین طبیعت مطلق هستند؛ با وجود این، طبیعتی را که انسان فاسد کرده است فقط میتوان با تلقین یا تعلیم عقاید مذهبی و ادار به به اطاعت از قوانین اخلاقی کرد؛ از این رو لازم آمد که خداوند کتاب مقدس و آیین مربوط به بهشت و دوزخ را برای ما بفرستد. تاریخ، با مزاح معمولی خود، اضافه میکند که ملکه آن کلارک را، که کشیش خاصه‌اش بود، به خاطر اینکه به تردید در تثلیث مظنون شده بود، از خدمت برکنار کرد، بنا به گفته ولتر شیطان، در زمان سلطنت شاه بعد [جورج اول]، وی را از تصدی مقام اسقفی اعظم کنتربری محروم ساختند، زیرا اسقفی به شاهزاده خانم کرولاین اطلاع داده بود که کلارک یکی از دانشمندان مردم انگلستان است، لیکن یک عیب دارد و آن هم اینکه مسیحی نیست.

همچنین بنتلی، که فاضلتر از او بود، ((بلاغت و نامعقولی الحاد)) را در مجالس سخنرانیهای بویل در ۱۶۹۲ تا ۱۶۹۳ ثابت کرده بود. بیست سال بعد، کتاب کالینز وی را به انتشار ملاحظاتی درباره عقاید مناخر آزاداندیشی برانگیخت. در این اثر بیشتر اشتباهات کالینز را آشکار ساخته بود. استدلال وی به نظر قاطع و موثر رسید، و اعضای هیئت حاکمه دانشگاه کیمبریج متفقا از بنتلی سپاسگزاری کردند. جاننن سوئیفت، که در آن زمان در خدمت بالینگبروک خدایپرست بود، میپنداشت که چون کالینز سری را که همه آقایان نگاه میدارند فاش ساخته است، به تادیب بیشتری سزاوار است؛ وی این مطلب را در رساله‌های به نام عقاید آزاد اندیشی آقای کالینز به انگلیسی ساده برای استفاده بینوایان نوشت. وی، با اغراقگوییهای خنده آورده استدلالهای کالینز را به باد ریشخند و تمسخر گرفت و اضافه کرد که چون اکثر مردم ابله هستند، آزاد گذاردنشان در اندیشیدن مصیبت به بار می‌آورد؛ ((بیشتر آدمیان همان قدر برای پرواز کردن شایسته‌اند که برای فکر کردن)). - این گفتار میپنداشت، وی مثل هابز معتقد بود که استبداد یا خودکامگی، حتی در روحانیت، تنها شق منحصر به فرد در برابر هرج و مرج است. ما دیدیم که انگلیکانهای ایرلندی میپنداشتند که اگر آن کشیش بدبین به خداوند معتقد بود، میتواندست اسقفی بزرگ باشد. افلاطونیان کیمبریج با هوشمندی کمتر ولی با صداقت بیشتری از مسیحیت دفاع میکردند. آنها به افلاطون و فلوطین [پلوتینوس] مراجعه میکردند تا پلی بین خداوند و عقل پیدا کنند. ایمانشان را آن طور که با فضیلت اخلاقی و فداکاری نشان میدادند، با استدلال نشان نمیدادند. چنان حس الوهیت نیرومندی آنها را در بر گرفته بود که این حس را بلافصلترین شاهد عقل میپنداشتند. بنابر این، نخستین رهنمونشان به نام بنجمین ویچکت مدعی شد که ((عقل ندای خداوند است)). هنری مور، عضو برجسته این گروه، که زمانی مشهور شده بود، پای را از حدود فلسفه‌های اروپایی بیرون گذاشت و تقریباً به مفهوم فنا فی‌الله، خلا واقعی، شناخت حسی، و ناتوانی آن در اقتناع اشتیاق روح منزوی برای یافتن دوستی و مفهومی در کاینات پرداخت. مکانیسم کیهانی دکارت به وی آرامش و تسلاهی بخشید.

نیاز خود را بیشتر در نوافلاطونیان، رازوران یهودی، و یاکوب بومه یافت. از خود میپرسید که ((آیا دانش اشیا در حقیقت سعادت اعلاهی انسانی است یا چیزی بزرگتر و خدایبتر چنین سعادت را به همراه دارد؛ یا،

اگر فرض شود که چنین باشد، آیا آن را میتوان با اشتیاق و توجه به خواندن آثار نویسندگان، یا تعمق کردن در اشیا به دست آورد؛ با از راه ترکیه ذهن از همه بدیها)) تصمیم گرفت خود را از قید خودخواهی، تعلقات دنیوی، و همه کنجکاویهایی دانشمندان برهاند. ((وقتی که این خواست مفرط از پی شناخت اشیا در من تسکین یافت و من جز این پاکی و سادگی فکر و آرزویی نکردم، نور اطمینانی بزرگتر از آنچه که انتظار داشتم و حتی از چیزهایی که قبلا سخت در آرزوی دانستنشان بودم هر روز بر من تابیدن گرفت.)) وی میگوید که تدریجا آن چنان خودش را جسم و روحا تصفیه کرد که جسمش در بهاران بوی خوش میداد و از ادراش بوی بنفشه به مشام میرسید.

وی که بدین سان ترکیه شده بود، چنین مینمود که حقیقت روح را همچون قانعکنندهترین تجربیاتی که برای بشر ممکن است احساس میکرد؛ و از این ایقان بلافاصله به این عقیده گروید که ارواح دیگری نیز، با درجات، از پستترین تا خود خداوند، در این دنیا وجود دارند. وی میپنداشت که هر حرکتی در ماده عمل چند نوع روح است. مور، به جای فضایی مادی هابز، از جهانی روحانی صحبت میکرد که در آن ماده فقط ابزار و وسیله روح بود. این ((روح)) جانبش بعضی اوقات از حدود منزلش فراتر میرفت؛ در غیر این صورت، مغناطیس، برق، و جاذبه را چگونه میتوان توجیه کرد مور تا آن حد پیش رفت که وجود شیاطین، جادوگران، و ارواح مردگان را به او پیشنهاد میشدند نمیپذیرفت، و دوستی خود را با هابز مادهگرا حفظ کرد. هابز میگفت که اگر وی عقاید خودش را غیرقابل دفاع ببیند، ((فلسفه دکتر مور را با آغوش باز خواهد پذیرفت.)) رلف کدورت، دانشمندترین نوافلاطونیان کیمبریج، بر آن شد تا غیرقابل دفاع بودن عقاید هابز را تایید کند. در اثر خود، نظام عقلانی حقیقی جهان (۱۶۷۸)، از هابز دعوت کرد تا توضیح دهد چرا علاوه بر حرکات مختلف حسی و عضلانی، که وی اعمال ذهن را به آنها محول کرده است، در بسیاری دیگر از حالات، نوعی ((آگاهی)) از این حرکات هم وجود دارد؛ چگونه یک فلسفه مادی میتواند برای این آگاهی محل و طرز عملی پیدا کند اگر همه چیز ماده متحرک است، پس چرا سلسله اعصاب به وسیله احساس و پاسخ، مانند رفلکس، به همه چیز رسیدگی نمیکند تا آگاهی زاید در کارش نیاید چگونه ما میتوانیم واقعیت و حتی برتری آگاهی را، که بدون آن هیچ واقعیتی شناخته نخواهد شد، منکر شویم دانش ظرف انفعالی احساسات نیست، بلکه تبدیل فعالانه احساسات به افکار است. کدورت از خیلی پیش پاسخ بار کلی و کانت را به هابز و هیوم داد.

جوزف گلتویل، کشیش مخصوص چارلز دوم، از نظر منطقه جغرافیایی جزو افلاطونیان کیمبریج نبود، اما با آنان سخت موافقت داشت. در بیهودگی اصول جزمی (۱۶۶۱) وی تقصیر جزمیت را به گردن علم و فلسفه انداخت و چنین استدلال کرد که آنها بنای نظامهای عالی نمایی از آیینهای فکری را بر بنیادهای ناستوار گذاشتهاند.

بنابراین، مفهوم علت (که گلتویل آن را برای علم ضروری میپنداشت) فرضی توجیه ناپذیر است؛ ما توالیها، روابط، و موقعیتهای را میشناسیم، ولی نمیدانیم که در یک شی چه چیز موجب ایجاد اثر در خود آن یا دیگری میشود (یکی دیگر از گفتههای هیوم). گلتویل میگوید ببینید که ما از چه بسیار چیزهای بنیادی بیخبریم طبیعت و مبدا و ارتباط آن با جسم. ((چگونه یک اندیشه میتواند با یک تکه گل ... درآمیزد وجود این آمیزش عجیب مثل یخ زدن کلمات در اقلیم شمالی غیر قابل تصور است. ... آویزان کردن وزنه بر بالهای باد نافهمیدنیتر از این است.)) گلتویل، پیش از برگسون، عقل را برای تدبیر معاش، و نه برای درک حقایق و علم، خواند، یعنی آن چنان به ماده دل بست که گنجایش اندیشیدن به حقایق دیگر را ندارد مگر با ((برگشت به سوی توهمات مادی)) یا تصورات مادی. حواس ما چقدر جایز الخطاست! طوری نشان میدهند که گویی زمین در فضا ثابت است، حال آنکه علمای اخیر به ما اطمینان دادهاند که با حرکات همزمان گوناگونی در گردش است. و حتی وقتی که فرض شود حواسمان ما را نفریفتهاند، چه بسا که با مقدمات صحیح استدلال خطا میکنیم! احساسات ما کرارا ما را به خطا رهنمون میشوند؛ ((ما به سهولت هرچه را که میخواهیم، باور میکنیم.)) و محیط ذهنی ما اغلب بر استدلال ما مسلط است.

عقاید اقلیم و دگرگونیهای ملی و بیژهای

متعارف، که فهم زودباورشان نخست از آنها تعلیم گرفته است، هرگز پای بیرون نمیگذارند، بدون شك، به حقیقت و ادراك نسبتاً بزرگ خود مطمئن هستند. ... روحهاي بزرگي که به اقلیمهاي مختلف عقیده مسافرت کردهاند [اینجا يك عبارت معروف به وجود آمده است] در تصمیمات خود محتاطترند و در گرفتن تصمیم بیشتر تأمل میکنند.

گلنویل، با وجود این همه هشدار به علم، یکی از اعضای فعال انجمن سلطنتی بود، در برابر اتهامات بیدینی از آن دفاع کرد، پیروزیهایش را شادباش گفت، و به دنیای شگفتانگیزی که تحقیقات علمی به وجود میآورد امیدوار بود:

من هیچ شك ندارم که نسلهاي آینده بسیار چیزهایی را که اکنون شایعههاي بیش نیستند کشف، و حقیقت واقعی آنها را معلوم خواهند کرد. شاید قرنهای بعد، مسافرت به نقاط جنوبی ناشناخته، و احتمالاً به ماه، از سفر به امریکا شگفتتر نخواهد بود. برای آنان که پس از ما میآیند، خرید يك جفت بال برای پرواز به دورترین نقاط شاید مثل پوتین خریدن ما برای مسافرت ساده باشد. مسافرت کردن آیندگان به جزایر هند در آتیه مثل مکاتبه ادبی ما آسان خواهد بود. سیاه کردن موی سپید و تعویض استخوانهاي فرسوده ممکن است سرانجام بدون معجزه انجامپذیر باشد؛ و تبدیل نقاط نسبتاً متروک فعلی به بهشت از کشاورزی آینده بعید نخواهد بود.

باید اضافه کنیم که گلنویل، مانند کدورت و هنری مور، به جادوگری معتقد بود. آنها میگفتند که اگر دنیای معنوی مثل دنیای مادی وجود داشته باشد، ارواح نیز باید مثل جسم در این جهان باشند؛ و با قضاوت از روی حالات شگفتانگیز اشیا معلوم میشود که بعضی از این ارواح نیز باید شیطانی باشند. اگر افراد متدین با خداوند، قدیسان و فرشتهها گفتگو میکنند، هیچ دلیلی ندارد که مفسدین با شیطان و اعوان و انصارش در تماس نباشند. گلنویل معتقد بود که سیاست آخرین شیطان این است که مردم را به عدم وجود خودش معتقد سازد. ((آنان که به سادگی نمیتوانند بگویند خدا نیست، خودشان را (به عنوان آغاز) با انکار وجود روح و جادوگران قانع میکنند.)) شیطان را میبایست به خاطر خدا نجات داد.

V- جان لاک: ۱۶۳۲-۱۷۰۴

۱- زندگینامه

متفقدترین فیلسوف این عصر در ریگنن نزدیک بریستول و در همان سال تولد اسپینوزا، به دنیا آمد. وی در انگلستانی پرورش یافت که انقلابی خونین به راه انداخته و پادشاهش را کشته بود؛ او ندای انقلاب آرام و عصر مدارا و رواداری، و نماینده سازشکاری بسیار عاقلانه و سودمند انگلستان بود. پدرش يك وکیل دعاوی پیرایشگر بود که با فداکاری از نظریات پارلمنت دفاع، و اصول حکومت مردم و حکومت نمایندگی را به فرزندش القا کرد. لاک به



جي. گرینهیل: جان لاک. گالري ملي در سها وفادار ماند و از انضباطي که وي را چنين متين، ساده و کوشا بار آورد سپاسگزار بود. ليدي مشم در مورد پدر لاک ميگويد که وي

رفتارش با او چنان بود که او (پسرش) بعد از وي، با تحسین از او سخن ميگفت. در کودکی رفتارش با وي چنان بود که از او ميترسيد و هميشه دوري ميگرفت، اما چون بزرگتر شد، از نسبت آن سختگيري کاست، به طوري که چون قابليت يافت، به عنوان يك دوست با او زندگي کرد.

لاک از آموزگارانش چنين حقيقتي نکرده. در مدرسه و ستمينستر در زبانهاي لاتيني، يوناني، عبري، و عربي مستغرق بود. احتمالاً اجازه نيافت که اعدام چارلز اول (۱۶۴۹) را در محوطه قصر وايتهال، که در آن نزديکي بود، ببيند؛ اما اين رويداد بر فلسفهاش اثر گذاشت. اغتشاش ناشي از جنگ داخلي نگذاشت که وي تا سن بيست سالگي به کالج کرايست در آکسفرده وارد شود. در آنجا به تحصيل آثار ارسطو، بدان سان که در لباس مدرسي لاتيني مرسوم بود، پرداخت؛ يوناني را بيشتتر خواند؛ مقداري هندسه و معاني بيان و، زيادتر از آن، منطق و اخلاق فرا گرفت، که بعدها اثر آن را از اين لحاظ که از نظر معني کهنه و از نظر صورت غير قابل درک ميدانست رد کرد. پس از اينکه دانشنامهاش را گرفت (۱۶۵۸)، به عنوان آموزگار در آکسفرده ماند و به تدريس خصوصي و تدريس دانشگاهي پرداخت. به يك ماجراي عاشقانه کشيده شد که ((عقل را از کف بر بود))؛ عقلش را باز يافت، و آن زن را از دست داد. مثل تقريبا همه فيلسوفان آن دوره مالبرانش، بل، فونتئل، هابز، اسپينوزا، و لايبنيتز هرگز به از دواج تن در نداد. به وي توصيه کردند تا وزارت را بپذيرد، ولي نپذيرفت، زيرا عقیده داشت که ((صعود به جايي است که شايد سزاوار آن نباشم و از آنجا بدون پرت شدن فرود نميآيم.)) پدرش در ۱۶۶۱ از بيماري سل درگذشت؛ ثروتي اندک و ريهاي ضعيف بر ايش به ارث گذاشت. به تحصيل پزشکی پرداخت، ولي تا ۱۶۷۴ موفق به گرفتن دانشنامه پزشکی نشد. ضمناً آثار دکارت را مطالعه، و فريبندي فلسفه را، آنجا که قابل درک بود،

حس کرد. در کارهای آزمایشگاهی به رابرت بویل یاری میداد، و در نتیجه شیفته روشهایی علمی شد. در سال ۱۶۶۷ از وی دعوتی به عمل آمد تا به اکستر هائوس بیاید و به سمت پزشک شخصی آنتونی اشلی کوپر که بزودی به مقام نخستین ارل آو شافتسبری و عضو هیئت وزیران چارلز اول برگزیده شد در آنجا زندگی کند. لاک از آن روز به بعد، با وجودی که تا ۱۶۷۳ در آکسفرده ماندگار بود، در مسیر سیاسی انگلستان قرار گرفت و حوادث سیاسی موجب شکل گرفتن افکارش شدند. در مقام یک پزشک، جان شافتسبری را با عمل غدهاش نجات داد (۱۶۶۸). در کار مذاکرات ازدواج پسر ارل کمک کرد، به هنگام زایمان عروس حضور داشت، و در تربیت نوه ارل، که در فلسفه جانشین وی شد، کوشش و چنان نزد پدر بزرگم محترم بود که بزرگیش در پزشکی در نظر او کمترین جنبه‌اش به شمار میرفت. وی او را بر این میداشت تا افکارش را به چیزهای دیگر مشغول دارد و اجازه نمیداد که جز در خانه خود یا نزد دوستان صمیمی به کار پزشکی بپردازد. وی را به مطالعه امور دینی و مدنی ملت و اموری که به وزیر یک دولت مربوط میشوند تشویق کرد و در این کار آن چنان موفق بود که پدر بزرگم او را به دوستی برگزید و همه وقت در اموری از آن نوع با وی به مشورت میپرداخت.

لاک دو سال (۱۶۷۳-۱۶۷۵) در شورای بازرگانی و کشاورزی (مهاجرنشینها)، که شافتسبری رئیس آن بود، به سمت منشی خدمت کرد. وی به شافتسبری کمک کرد تا برای کارولینا، که ارل موسس و مالک عمده آن بود، پیش نویس اساسنامه‌های را تهیه کند؛ این ((قوانین اساسی)) را معمولاً در مهاجرنشینها اجرا نمیکردند. لیکن آزادی وجدانی که در آنها بود اکثراً از طرف ماندگاران جدید پذیرفته میشد.

موقعی که شافتسبری در سال ۱۶۷۵ از ریاست برکنار شد، لاک به مسافرت پرداخت و در فرانسه تحصیل کرد.

در آنجا فرانسوا برنیه را ملاقات و او را با فلسفه گاسندی آشنا کرد؛ و در آن، به نحوی معقول، به رد مفاهیم لدنی یا فطریات پرداخته و گفت که نفس انسانی به هنگام تولد، مانند لوحی مجرد و سفید و خالی از هر چیزی است؛ و این جمله معروف را گفت که بعداً در قاره اروپا انتشار یافت: ((در ذهن چیزی نیست مگر آنچه که قبلاً به حواس درآمده باشد)). لاک در ۱۶۷۹ به سوی انگلستان و شافتسبری برگشت، اما چون ارل پیوسته و بیشتر به سوی انقلاب گرایش پیدا میکرد، در آکسفرده معتکف شد (۱۶۸۰) و زندگی دانشپژوهی را از سر گرفت. دستگیری و فرار شافتسبری و گریختن او به هلند سوطن سلطنت طلبان را متوجه دوستان وی کرد. جاسوسان به آکسفرده گسیل شدند تا لاک را در ضمن اظهار سخنی که ممکن بود بنیاد تعقیب قانونیش قرار گیرد، دستگیر سازند. لاک، که احساس ناامنی میکرد و نزدیک شدن دشمن خودش جیمز دوم را پیشگویی مینمود، به هولاند پناهنده شد (۱۶۸۳). انقلاب نافرجام دیوک آو مانم (۱۶۸۵) جیمز را برانگیخت تا از دولت هلند بخواهند که هشتادوپنج انگلیسی را، که به شرکت در توطئه برای برانداختن پادشاه جدید شرکت جسته بودند، تسلیم کند؛ اسم لاک هم در میان آنها بود. وی با اسم عاریه خود را پنهان کرد. یک سال بعد، جیمز پیشنهاد عفوش را برایش فرستاد، ولی لاک ترجیح داد که در هولاند بماند. چون در او ترشت، آمستردام، و روتردام میزیست، نه تنها از دوستی پناهندگان انگلیسی، بلکه با دانشمندانی مثل ژان لوکلر و فیلیپ وان لیمبورخ، که هر دو از رهبران الاهیات بیتعصب آرمینیوسی بودند، آشنا و از دوستیشان بهره‌مند شد. لاک، تحت تاثیر آن محیط، در ابراز عقیده حکومت مردم و آزادی مذهب بسیار تشجیع شد. در آنجا کتاب تحقیقی در باره قوه درک انسانی و اولین ۱۶۸۷ در توطئه‌های که به منظور خلع جیمز دوم و انتصاب ویلیام سوم به پادشاهی انگلستان به جای وی ترتیب داده شده بود شرکت جست. موقعی که لشکرکشی فرماندار هلند به پیروزی رسید، لاک با همان کشتی که ملکه مری آینده در آن بود به سوی انگلستان رفت (۱۶۸۹). پیش از ترک هلند، نامه‌های به زبان لاتینی برای لیمبورخ فرستاد که احساسات گرم آن ممکن است این فرض را که ملائمت عادی وی ناشی از اخلاق سرد و شخصیت بیروح اوست تصحیح کند:

اکنون من از اینجا میروم؛ گویی می‌خواهم میهن و خویشانم را ترک کنم؛ زیرا هر آنچه که به خویشاوندی، حسن نیت، عشق، مهربانی هر چیزی که انسانها را با علایقی نیرومندتر از خون به یکدیگر مربوط میسازد

تعلق دارد من در میان شما بسیار دیدم. من دوستانی را پشت سر رها میکنم که هرگز نمیتوانم فراموششان کنم؛ و پیوسته آرزو مندم که باز فرصتی پیش آید تا یک بار دیگر از سرود دوستی بیدریغ مردانی که به هنگام دوری از خویشان، و هنگامی که از هر سوی در فشار و سختی بودم، آرامش قلبم بودند برخوردار شوم. و اما در مورد تو ای عزیزترین دوستان و ارجمندترین مردم، زمانی که به فضل تو، به خردمندی تو و مهر بانیه و صفا و نجابت تو میاندیشم، به نظر میرسد که در دوستی با تو به چنان چیزی دست یافتهام که همیشه از اینکه ناچار شدم در میان شما چند سالی بگذرانم خوشحالم.

لاک در انگلستانی که دوستانش آن را اداره میکردند چندین سمت دولتی را تقلید کرد. در ۱۶۹۰ متصدی دادگاه استیناف شد؛ در ۱۶۹۶۱۷۰۰ مسئول امور بازرگانی و کشاورزی شد. با جان سامرز (دادستان کل)، چارلز مانتگیو (نخستین ارل او هالیفاکس)، و آیزک نیوتن، که در ضرب سکه به وی یاری داد، دوستی گزید. پس از ۱۶۹۱، اکثر اوقاتش را در اوتسمنر واقع در اسکس با سر فرانسیس مشم و همسرش لیدی داماریس مشم، یکی از دختران رلف کدورت میگذراند. وی در آن پناهگاه آرامش بخش پیوسته تا زمان مرگ به نوشتن مشغول بود.

۲- دولت و مالکیت

موقعی که از تبعید برگشت، پنجاه و شش ساله بود. تا آن زمان فقط چند مقاله کوچک و خلاصه فرانسه تحقیق را در [ماهنامه] کتابخانه جهانی لوکلر منتشر کرده بود (۱۶۸۸). وی هنوز به عنوان فیلسوف، جز نزد چند دوست، شهرتی نیافته بود. آنگاه، در یک سال شگفتانگیز، سه اثر برای چاپ فرستاد که موجب شدند در دنیای حکمت اروپا به شهرت برسد. در مارس ۱۶۸۹ نامه‌های در باره عدم تعصب و سختگیری وی در هلند انتشار یافت و در پاییز همان سال، به زبان انگلیسی ترجمه شد؛ به دنبال آن در ۱۶۹۰ نامه دوم در باره عدم تعصب و سختگیری به چاپ رسید. در فوریه ۱۶۹۰ دو رساله در باره حکومت که سنگ بنای نظریه دموکراتیک جدید انگلستان و امریکا بود و یک ماه پس از موثرترین کتاب در روانشناسی جدید بود، منتشر کرد. با وجودی که این کتاب پیش از آنکه از هلند برگردد به پایان رسیده بود، رساله در باره حکومت را منتشر کرد، زیرا مشتاق بود که برای انقلاب با شکوه ۱۶۸۸-۱۶۸۹ شالوده‌های فلسفهای بگذارد. این هدف را آشکارا در پیشگفتاری بر رساله نخست ذکر کرده‌است: ((تا تاج و تخت پادشاه دوباره برگشته ما، یعنی ویلیام سوم فعلی، تثبیت شود؛ تا نامش با رضایت مردم به خوبی یاد شود... و تا مردم انگلستان را، که عشق آنها به حقوق عادلانه و طبیعی خود و تصمیمی که برای حفظ آن داشتند ملت را از بردگی و فساد نجات داد، در نظر دنیا محق جلوه‌گر کند.)) از دو رساله در باره حکومت، نخستین و کم اهمیتترین آنها، در جواب پدر شاهی، یا تأکید قدرت طبیعی پادشاهان بود که سر رابرت فیلمر در ۱۶۴۲ در دفاع از حق الاهی چارلز اول نوشته و فقط در همین اواخر (۱۶۸۰) در زمان اوج حکومت مطلقه چارلز دوم به چاپ رسیده بود. این اثر از نوشته‌های خوب سر رابرت به شمار نمیرفت. وی در ۱۶۴۸ هرج و مرج حکومت مخلوط سلطنتی محدود را، بدون ذکر اسم خودش که پیشتر نظریات هابز بود، نوشت. گرچه به خاطر دفاع از ایمان شکست خورده‌های به زندان افتاد، مجدداً در ملاحظاتی پیرامون سیاست مدن ارسطو، که آن هم به طور ناشناس در ۱۶۵۲، یعنی یک سال پیش از مرگ نویسنده، به چاپ رسید، به دفاع از آن پرداخت. فیلمر دولت را شبیه گسترش خانواده نشان داد. خداوند سلطنت بر نخستین خانواده را به آدم داد، که از وی به شیوخ و بزرگان رسیده است. آنان که (مثل مخالفان فیلمر) به الهام الاهی کتاب مقدس معتقدند، باید معترف باشند که خانواده پدر شاهی و قدرت شیوخ از سوی خداوند آمده است. این سلطنت از شیوخ به شاهان رسیده است؛ شاهان نخستین شیوخ بودند و قدرتشان شکل و مشتقی از حکومت پدری بود. بنابراین، پادشاهی به آدم و از آدم به خداوند منتهی میشود؛ این سلطنت، جز در صورتی که خلاف قوانین خداوند باشد، الاهی و مطلق است و شورش علیه آن گناه و جنایت فیلمر در مخالفت با این نظریه که انسان آزاد آفریده شده است متذکر میشود که انسان در لحظه تولد تابع رسوم و قوانین گروهی و حقوق طبیعی و قانونی پدران و مادران نسبت به فرزندانشان است؛ ((آزادی طبیعی)) افسانه‌های رمانتیک است. همچنین این که دولت در اصل بنا به اتفاق مردم به وجود آمد افسانه است. (دولت

پارلمانی)) افسانه‌های دیگر است؛ در حقیقت نماینده را اقلیت کوچک و فعال هر حوزه انتخاباتی بر میگزیند. هر دولتی اکثریتی است که اقلیتی آن را اداره میکند. طبیعت دولت این است که از قانون برتر باشد، زیرا، بنا به تعریف قوه مقننه، میتواند قانون را وضع یا فسخ کند. ((اگر ما امیدوار باشیم که بدون یک قدرت حاکمه مطلق اداره شویم، بیهوده خود را دلخوش کرده‌ایم.)) اگر قرار باشد که دولت تابع اراده اتباعش باشد، بزودی حقوقش را به موجب ((وجدان)) مطالبه یا از قانون سرپیچی کند. این را هرج و مرج یا حکومت جماعت میگویند و ((هیچ استبدادی را نمیتوان با استبداد گروه مردم برابر دانست.)) لاک حس میکرد که نخستین کار وی در دفاع از ((انقلاب باشکوه)) این است که استدلال‌های فیلمر را از بین ببرد.

وی میپنداشت، جز آنچه که در گفتار سر رابرت آمده است. ((تا کنون سابقه نداشته است که چنین پیاوه‌های چرب و نرمی را با چنین انگلیسی خوشلحنی به یکدیگر بیافند.)) ((اگر در این اواخر جامعه روحانی از آیین وی جانبداری نمیکرد و آن را اصول الهی زمان محسوب نمیداشت، لازم نمی‌دیدم که از این آقا که دیر زمانی به پاسخ احتیاج داشت آشکارا صحبت به میان آورم)) یعنی چنانچه کشیشان انگلیکان از حق الهی شاهان، حتی اگر تحت فرمان شاهي کاتولیک مثل جیمز دوم هم قرار گرفته باشند، جانبداری نمیکردند. لاک با بذله‌گوییهای کنایه‌آمیز، و بعضی اوقات دور از نزاکت، به نظریات فیلمر که قدرت سلطنتی را مشتق از سلطنت آدم و شیوخ میدانست پاسخ میگفت؛ لازم نیست که به رد طولانی وی از روی کتاب مقدس وارد شویم؛ امروز ما عقاید سیاسی را از روی استدلال‌های کتاب مقدس تعبیر و تفسیر نمیکنیم. بعضی از نظریات فیلمر، با وجود با وجود تاخت و تاز لاک بر آنها، هنوز باقی مانده‌اند یعنی کوششی که، با وجود اشتباهات بیشمار آن، بر این بود که ماهیت دولت را در کاوش مبدا آن در تاریخ و حتی در زیست‌شناسی آشکار سازد. محتملا هم فیلمر و هم لاک نقش جهانگیری و قدرت را در تاسیس دولتها دست کم گرفتند. لاک در رساله دوم حکومت کشوری برای حکومت ویلیام سوم در انگلستان به یافتن اساسی پرداخت که بیشتر از حق الهی، که متأسفانه جیمز دوم را به قدرت میرساند، قابل دفاع باشد. برای اشتقاق لقب ویلیام از رضایت اتباع چیزهایی آورد که از نظر تاریخی نمیتوانست آنها را ثابت کند: مردم به تصرف انگلستان توسط ویلیام رضایت نداده بودند و آریستوکرات‌هایی که گرداننده آن بودند به تأمین رضایت مردم نیندیشیده بودند، بلکه میخواستند که از مقاومت مردم جلوگیری کرده باشند. با وجود این، لاک، برای اینکه یک تکیه‌گاه فلسفی برای قدرت ویلیام بنا نهد، از حاکمیت مردم سخت به دفاع پرداخت. در حالی که از یک پادشاه دفاع میکرد، نظریه حکومت پارلمانی را توسعه داد و، در آن حال که یک اساس منطقی به ویگها و مدافعان مالکیت پیشنهاد میکرد، قانون و اصول آزادی سیاسی را صورتبندی کرد. وی در فلسفه سیاسی انگلستان تسلط هابز را پایان بخشید. لاک، به پیروی از هابز، ((وضع طبیعی)) قبل از پیدایش دولتها را امری مسلم فرض کرد؛ وی، مانند هابز و فیلمر، برای هدف خویش، به تاریخ شکلی داد؛ اما برخلاف هابز، میپنداشت که افراد در ((وضع طبیعی)) آزاد و برابر بودند؛ وی این کلمه را، مثل جفرسن که از او تبعیت کرد، بدین معنی به کار برد که طبیعتاً هیچ انسانی حقوقی بیش از انسان دیگر ندارد؛ و در ((حالت طبیعی)) غرایز خاصی را، از قبیل آمادگی فیزیولوژیکی برای اجتماع، انسان جایز میدانند. لاک بعضی اوقات فرضیات خوشایند ارائه میدهد ((هر فرد انسانی... طبیعتاً آزاد است و هیچ چیز نمیتواند وی را، بی آنکه خود رضایت دهد، مطیع یک قدرت خاکی قرار دهد. ...)) در این نظریه، وضع طبیعی جنگ هابزی یک نفر علیه همه نبود، زیرا ((قانون طبیعت)) از حقوق انسان، که حیوانی عاقل است، جانبداری میکرد. (لاک فکر میکرد) مردم از روی عقل به توافق رسیده‌اند ((قرارداد اجتماعی با یکدیگر تنظیم کرده‌اند که حقوق داور و کیفر دهی فردی خود را به جامعه بدهند نه به یک پادشاه. بنابراین، جامعه سلطان واقعی است. با رای اکثریت خود رئیسی برای خود برمی‌گزیند تا مجری اراده‌اش باشد. وی ممکن است پادشاه خوانده شود، اما او نیز، مثل همه مردم، باید از قانونی که جامعه وضع کرده است اطاعت کند. اگر (مثل جیمز دوم) بخواهد از آن تخلف ورزد یا مانع اجرایش شود، اجتماع حق دارد قدرتی را که بدو داده است از وی باز پس بگیرد.

لاک در حقیقت از ویلیام در برابر جیمز دفاع نمیکرد، بلکه از پارلمنت (فعلاً پیروزمند) در برابر شاه دفاع مینمود. قوه مقننه هر دولت باید بالاترین قوا باشد. این قوه باید با رای آزاد و خریداری نشده مردم برگزیده شود و قوانین باید هر کوششی را که برای خریدن رای یک شارمند یا یک قانونگذار به عمل میآید شدیداً

مجازات کنند: لاک پیشگویی نمیکرد که این ویلیام سوم، که وی را میستود، روزی ناچار میشود رای اعضای پارلمنت را بخرد و خانواده‌های متنفذ تا یکصد و چهل سال بر رای ((شهرهای پوسیده)) نظارت کنند و آنها را از بین ببرند. کار قوه قانونگذاری باید کاملاً از کار دستگاه‌های مجریه جدا باشد، و هر یک از این دو قوه دولتی باید بر کار یکدیگر نظارت داشته باشند.

لاک میگفت: ((دولت وظیفه‌های جز حفظ مال مردم ندارد.)) زمانی که غذا بدون کشت و زرع به دست می‌آمد و مردم نیازی به کار کردن و زحمت کشیدن نداشتند، یک جامعه اشتراکی بدوی وجود داشته است؛ اما موقعی که کار آغاز شد، جامعه اشتراکی پایان یافت، زیرا هر فرد مدعی چیزهایی شد که کارش تعیین کننده ارزش آنها بود. پس کار منشا نودونه درصد ارزشهای طبیعی است (اینجا لاک بی آنکه خود قصد داشته باشد یکی از اصول بنیادی سوسیالیسم را پیریزی میکند). تمدن با کار، و بنابراین با وضع مالکیت به عنوان حاصل یا نتیجه کار، رشد میکند. از لحاظ نظری، هیچ کس نباید بیش از نیاز خود مال داشته باشد؛ اما اختراع پول به وی امکان داد تا مازاد حاصل کارش را، که بدان نیازی نداشت، بفروشد؛ و بدین طریق، نابرابری بزرگ تملک بین انسانها به وجود آمد. ما میبایستی منتظر باشیم که در این نقطه به انتقاد از تمرکز ثروت برخورد کنیم؛ اما، در عوض، لاک مالکیت را، با وجود تقسیم نامساوی آن، طبیعی و مقدس میدانست؛ ماندگاری نظم اجتماعی و تمدن مستلزم آن است که حمایت از مالکیت بزرگترین هدف دولت باشد. ((قدرت عالی نمیتواند بر این اساس، لاک انقلابی را که موجب سلب مالکیت شود نمیپذیرفت. اما، به عنوان ((پیامبر و منادی انقلاب باشکوه)) منکر حق بر انداختن دولتها نبود. ((هرگاه مردم ببینند که اعمالی برخلاف آزادی و اموالشان صورت میگیرند، حق دارند از اطاعت سرپیچی کنند))، زیرا ((هدف دولت خیر و سود انسان است و برای نوع بشر کدام بهتر است که مردم همیشه دستخوش اراده نامحدود استبداد باشند یا اینکه با فرمانروایانی که از اختیار خود سو استفاده میکنند و آن را به جای اینکه در جهت حفظ دارایی ملت خود به کار برند، برای انهدام وی به کار میبرند، بعضی اوقات مخالفت کنند)) گرچه بعضی از فلاسفه هونگو و یسوعی انقلاب را به منظور حفظ دین حقیقی یگانه مجاز می‌شمرند، لاک آن را برای حفظ مالکیت مجاز میدانست. دنیاپرستی مکان و تعریف تقدس را تغییر میداد.

نفوذ لاک بر افکار سیاسی تا زمان کارل مارکس برتری خود را حفظ کرد. فلسفه وی بر دولت آن چنان موافق برتری ویگها و خوی انگلیسی بود که تا یک قرن خطاهای آن را همچون عیوبی ناچیز در ماگناکارتا، منشور شکوهمند بورژوازی، نادیده می‌گرفتند. این امر نه تنها برای سال ۱۶۸۹، بلکه با پیش افتادگی قابل ملاحظه‌های، برای سالهای ۱۷۷۶ و ۱۷۸۹ هالهایی به وجود آورده بود یعنی برای مراحل سه‌گانه شورش تجارت علیه اصل و نسب، و پول علیه زمین. امروز منتقدان بر اشتقاق دولت از رضایت آزاد مردان در وضع طبیعی، که لاک میگفت، همانطور می‌خندند که لاک بر عقیده فیلمر مبنی بر اشتقاق آن از شیوخ، آدم و خدا می‌خندید. ((حقوق طبیعی)) مظنون و نظری است؛ در یک اجتماع بی قانون، تنها حقوق طبیعی قدرت برتری ایجاد میکنند همانطور که اکنون بین دولتها رایج است، و در تمدن، حق آن آزادی است که فرد می‌خواهد و موجب زیان گروه نیست. حکومت اکثریت در جوامع کوچک ممکن است در مورد اموری که اهمیتشان کمتر است وجود داشته باشد؛ معمولاً یک اقلیت متشکل حکومت را در دست دارد. دولتها اکنون تعهداتی بزرگتر از حفظ مالکیت را منظور میدارند.

با وجود این، پیروزیهای آن رساله دوم بسیار زیاد است. از جمله موجب گسترش پیروزی پارلمنت و ویگها بر سلطنت، و توریها به سوی نظریه حکومت پارلمانی و مسئول شد، که ملتها یکی پس از دیگری از آن الهام گرفتند و سوی آزادی گام برداشتند. انگلستان نظریه لاک را در تفکیک قوا رد کرد و همه را تابع قوه قانونگذاری نمود؛ اما مقصود نظریه او این بود که بر قوه مجریه نظارت داشته باشد، و این مقصود کاملاً به انجام رسید.

اطمینان وی به شایستگی و معقول بودن انسان و میانروی وی در انطباق نظریه با عمل، به روش نمونه سیاست انگلیسی مبدل شد و انقلاب را با وجود واقعی بودنش غیر محسوس ساخت. عقاید لاک در ۱۷۲۹ به وسیله ولتر از انگلستان به فرانسه آمدند؛ مونتسکیو در دیداری که در ۱۷۲۹/۱۷۳۱ از انگلستان به عمل

آورد، آنها را پذیرفت؛ ندای این عقاید به وسیله روسو و دیگران، چه پیش و چه بعد از انقلاب حقوق بشر توسط مجلس موسسان فرانسه در سال ۱۷۸۹ کاملاً عالمگیر شد. موقعی که مهاجرنشینان امریکایی علیه حکومت سلطنتی قدرت یافته جورج سوم سر به شورش برداشتند، از عقاید، فرمولها و تقریباً از کلمات لاک برای اعلام استقلال خود استفاده کردند. حقوقی که لاک از آنها جانبداری میکرد، در ده اصلحیه نخستین مجلس موسسان امریکا به صورت بیله حقوق درآمدند و تفکیک قوا، که وی گفته بود و مونتسکیو آن را شامل قوه قضایی هم کرد، عامل زندهای در شکل امریکایی دولت شد؛ جانبداری وی از مالکیت در قانونگذار امریکایی وارد شد؛ نوشته‌هایش در آزادی مذهبی موجب تشویق کشیشان علاقه‌مند به انتزاع کلیسا از دولت و اعلام آزادی مذهب شدند. در تاریخ بندرت دیده میشود که فلسفه سیاسی یک فرد تا این اندازه نفوذی دیرپا به دست آورده باشد.

۳- ذهن و ماده

نفوذ لاک در روانشناسی به اندازه نفوذی که در نظریه دولت داشت عمیق و وسیع بود. وی از سال ۱۶۷۰ مشغول نوشتن تحقیقی درباره قوه درک انسانی بود؛ طبق عادت، پس از بیست سال که در آن تجدید نظر کرد، آن را برای چاپ فرستاد؛ و برای همین شاهکار روانشناسی سی لیره دریافت نمود. خود وی آغاز تحقیق را به محاوره‌های در لندن به سال ۱۶۷۰ نسبت داده است:

پنج یا شش دوست که در اطاقم گرد آمده بودند و پیرامون موضوعی که بسیار از این دور بود سخن میگفتند، از دشواریهایی که از هر سو بر میخاست به حیرت و سرگستگی افتادند زمانی در حیرت بودیم، بی آنکه بتوانیم برای این تردیدها راه حلی بیابیم... آنگاه چنین به اندیشه‌ام رسید که راه خطا بیمودهایم و پیش از اینکه به تحقیقاتی از آن گونه وارد شویم، لازم بود توانایی و استعداد خود را بررسی بکنیم و ببینیم که فهم ما قابلیت درگیری با چه (چیزهایی) را دارد یا ندارد. من به آن گروه این را پیشنهاد کردم، که فیالمجلس پذیرفتند؛ در نتیجه قرار بر این شد که این نخستین تحقیق ما باشد. چند اندیشه شتابزده و نسنجیده... که من برای ملاقات بعدی یادداشت کردم، نخستین راه ورود به این رساله شدند.

ظاهراً مباحثه افلاطونیان کیمبرج که از فلاسفه مدرسی پیروی میکردند انگیزه وی در نوشتن تحقیق بود. آنها معتقد بودند که ما تصور خدا و اخلاق خودمان را از تجربه نگرفته‌ایم، بلکه از درون نگری اتخاذ کرده‌ایم و اینکه این معانی فطری ما و بخشی از اسباب ذهن ما هستند، ولو آنکه در هنگام تولد ناخودآگاه باشند. این نظریه، بیش از گفته‌های اتفاقی دکارت بر مفاهیم لدنی (نظریات)، لاک را بر این داشت که ببیند آیا معانی و تصورات دیگری هستند که از احساسات دنیایی خارج حاصل نشده باشند. لاک به این نتیجه رسید که همه معلومات میشوند و جزو ساختمان فطری ذهن نیستند. وی میدانست که با استدلال در جبهه اصالت تجربه بسیاری از معاصران خود را، که حس میکردند اخلاق به پشتیبانی دین نیازمند است و اگر والایی منشا تصورات آنان کمتر از خود خداوند باشد، دین و اخلاق ضعیف میشوند، از خود خواهد رنجاند. وی از خوانندگانش خواست که در برابرش بردبار باشند؛ و به نوبه خود، با روحی آمیخته، به عدم یقین، فروتنانه به آن بحث خطرناک وارد شد.

((من ادعای تعلیم ندارم، بلکه تحقیق میکنم.)) وی آرام، ملایم و با تامل صحبت میکرد؛ و اعتراف کرد که چون بسیار تنبل و گرفتار بوده، به خلاصه نویسی نپرداخته است.

اما دست کم به تعریف اصطلاحاتش پرداخت. وی به ((ابهام تصنعی)) بعضی از فیلسوفان اعتراض میکند.

((دقیق دانستن معانی کلمات... در بسیاری حالات... بحث را پایان مبخشد.)) باید اعتراف کرد که آموزش لاک، در این خصوص، بهتر از عمل وی است. وی ((فهم)) را ((قوه ادراک)) تعریف میکند. اما ((ادراک)) را شامل (۱) ادراک تصورات در ذهن، (۲) ادراک معنای علایم (کلمات)، و (۳) ادراک سازگاری و

ناسازگاري بين تصورات به كار ميبرد. اما تصور چيست لاک اين اصطلاح را به معني (۱) تاثير اشيائي بيروني بر حواس ما (که بايد آن را احساس بناميم); يا (۲) آگاهي دروني از اين تاثير (که بايد ادراک بناميم)، يا (۳) تصوير يا حافظه مربوط به تصور (که بايد آنها را تصور بناميم)، و يا (۴) ((مفهوم)) (که تصويرهاي انفرادي بسياري را به صورت مفهوم مجرد يا ((کلي)) يک طبقه اعيان مشابه ترکيب ميکند). مورد استفاده قرار ميدهد. لاک هميشه روشن نميکند که اين اصطلاح پر در دسر را به چه معني به کار ميبرد.

وي با رد ((اصول فطري)) آغاز ميکند. ((در برخي مردمان اين عقیده جايگير شده است که در فهم، ((اصولي)) فطري و مفهوميهاي اوليه وجود دارند... که در ذهن انساني نقش بستهند و روح، از همان آغاز هستي، آنها را دريافت ميکند و با خود به دنيا ميآورد.)) وي ميخواهد ((نادرستي اين فرض)) را نشان دهد. وي منکر ((تمايلات)) فطري که بعدها تروپيسم، رفلکس، يا غريزه نام گرفتند نيست؛ ولي، به عقیده وي، اينها عادات فيزيولوژيکي هستند و نه تصور. به پيروي از هابز، اين فرايندها را چنين تعريف ميکند: ((سلسله حرکاتي در روح حيوان که چون يکباره به حرکت درآمد، در مسيرهايي که بدان عادت گرفته است قدم مينهد. اين مسيرها بر اثر يا فطري هستند.)) وي ميخواهد تداعي معاني را به چنين راههاي فيزيولوژيکي مبدل کند. دکارت ميپنداشت که معني خدا نزد ما فطري است: لاک اين را رد ميکند. در نزد بعضي از طوايف چنين تصوري پيدا نشده است، و آنان که چنين ادعائي ميکنند از خداپرستي آن چنان برداشتها و تصويرهاي دگرگوني دارند که بهتر است اندیشه فطري را کنار بگذاريم و اساس اعتقاد به خدا را بر ((نشانههاي هويداي حکمت و نيروي شگفتانگيز... در همه آثار آفرينش)) بگذاريم يعني بر تجربه. همين طور ((اصول عملي فطري)) يعني مفهوم ذاتي از خوب و بد وجود ندارند؛ تاريخ دگرگوني فاحش داوريهاي اخلاقي را آن چنان نشان ميدهد که، بعضي اوقات، تا حد زيادي ضد و نقیض يکديگرند و نميتوانند پارهاي از ميراث طبيعي انسان باشند؛ آنها ميراث اجتماعي هستند که بر حسب زمان و مکان فرق ميکند.

لاک، پس از رهايي از مفاهيم فطري، به تحقيق درباره چگونگي ايجاد تصورات ميپردازد. ((پس بگذاريد فرض کنيم که ذهن (هنگام تولد) به قول ما مثل کاغذ سفيد و از هر خصوصيتي خالي و بدون هر گونه تصوري باشد؛ پس چگونه صاحب معني ميشود... پاسخ اين سوال فقط يک کلمه است، تجربه؛ تمام دانش ما بر اساس تجربه تکیه دارد، و سرانجام خودش از آن مشتق ميشود.)) همه تصورات يا از احساس يا تفکر بر حاصل احساس حاصل ميشوند. احساسها خود فيزيکي هستند؛ نتيجه ذهني آنها ادراک است، که ((نخستين قوه ذهن)) است.

لاک دليلي نميديد شك کند که ما ميتوانيم از دنياي بيروني خود دانش حقيقي و معتبر داشته باشيم، اما تمايز ديرينه بين خواص نخستين و دومين مدرکات را پذيرفت. خواص نخستين ((چنان هستند که در هر حالت که باشند، از جسم انتزاعي پذير نيستند)): صلابت، بعد، شکل، عدد، و حرکت يا سکون. خواص ثانوي ((خود چيزي نيستند که در اشيا باشند، بلکه نيروهايي هستند که به واسطه خواص نخستين در اشيا احساسات گوناگوني در ما به وجود ميآورند)): بنا بر اين، رنگ، صدا، مزه، و بو خواص ثانوي هستند که به وسيله حجم، شکل، ترکيب، يا حرکت اشيا در ما به وجود ميآيند؛ اشيا خود شان رنگ، وزن، مزه، بو، صدا، يا گرمي ندارند. اين تمايز را، که از زمان آلبرتوس کبير و توماس آکوينا س سابقه داشت، دکارت، گاليله، هابز، بويل، و نيوتن پذيرفته بودند؛ تفسير و تاکيد لاک رواج جديد و گسترده تري به آن داد؛ اکنون دنياي خارج، از جنبه نظري، از لحاظ علم همچون پديدهاي خنثا، ساکت، و بيرنگ تصوير ميشد که گل و ميوه آن بو و طعم را از دست داده بودند. شعر ممکن بود که با اين تصور ذهني به صورت نظم کسل کننده ((عصر طلايي)) اوایل قرن هجدهم در انگلستان درآيد؛ اما، سرانجام، کشف کرد که خاصيتهاي احساس شده مثل خود اشيا حقيقت دارند؛ و رمانتيسم، با بخشيدن واقعيت برترين به احساسات، از کلاسيسيسم انتقام گرفت.

تجزیه کردن اشیا به خواص این سوال را پیش آورد که ذات چیست که خواص نخستین جز لاینفک آن هستند خواص آن، نمیدانیم؛ اینها را از میان بردارید، و ((ذات)) زمینه بنیادی خواص کلا مفهوم و ظاهرا همه وجودش را از دست میدهد. بار کلی در این مورد اظهار نظر میکند. اگر ما فقط از خواص اشیا آگاه باشیم و آنها را به عنوان تصورات بشناسیم، در نتیجه، هر واقعیتی خود ادراک خواهد بود؛ لاک، آن مدافع بزرگ مذهب اصالت تجربه که تجربه را منشأ دانش میداند يك ((ایدئالیست)) میشود و ماده را به تصور مبدل میسازد. به علاوه، ((ذهن))، مثل ذات، جسم یا ماده فرضی است. لاک در يك قطعه قابل توجه از بارکلی سبقت میگیرد و بر هیوم پیشدستی میکند: همین امر در خصوص اعمال ذهن روی میدهد، یعنی تفکر، تعقل، ترس، و غیره، که ما، پس از آنکه نتیجه گرفتیم قائم به ذات نیستند و چگونگی وابستگی آنها به جسم و ایجاد شان به وسیله آن از فهمان بیرون است، چنین میاندیشیم که اعمال ((جوهر)) دیگری هستند که ما آن را ((روح)) مینامیم. واضح است که ما تصور یا پنداره دیگری از ماده نداریم جز آن چیزی که بین خواص محسوس آن وجود دارد و بر حواس ما تاثیر میگذارد؛ از این رو، با فرض ذاتی که در آن فکر کردن، دانستن، شك کردن، نیروی حرکت، و غیره وجود دارد، تصور ما از روح به همان وضوح تصور از جسم است: یکی مفروض است که (بی آنکه بدانیم چیست) ((ماده اصلی)) معانی یا تصورات ساده‌ای باشد که از بیرون کسب کرده‌ایم؛ و دیگری هم (که نیز از وجودش ناآگاهیم) مفروض است که ((ماده اصلی)) اعمالی است که ما در درون خود تجربه میکنیم.

آنگاه که اعتراف کرد ((تصور ما از ذات متساویا در هر دو دنیا مبهم است یا اصلا وجود ندارد)) و ((این فرضی است که نمیدانیم تصوراتی را که ما عرض مینامیم چگونه بپذیریم)) لاک چنین نتیجه میگیرد که اعتقاد به وجود يك ذات، با وجودی که نمیتوانیم آن را بشناسیم، در دو حالت موجه است: اعتقاد به يك ماده که در پشت سر و ناشر خاصیت‌های حسی است، و ذهنی که پشت سر مالك معانی است عاملی روحی که اعمال مختلف ادراک، تفکر، احساسات، و تمایل را انجام میدهد.

ذهن هر چه باشد، اعمالش یکسانند بازي تصورات. لاک نظریه مدرسی ((قوه‌های)) درون ذهن را از قبیل تفکر، احساسات، و اراده رد میکند. فکر ترکیب تصورات است، و احساسات انعکاس فیزیولوژیکی يك تصور؛ اراده تصویری است که در عمل جریان مییابد، کما اینکه همه تصورات، جز موقعی که تصور دیگری سد راهشان شود، چنین گرایشی دارند. اما يك تصور چگونه به عمل تبدیل میشود چگونه فرایند ((روحی)) به فرایند فیزیولوژیکی و يك حرکت فیزیکی مبدل میشود لاک، ناچار، ثنویت تن جسمانی و ذهن غیر جسمانی را لحظه بیاختیاطی، میگوید که ((ذهن)) ممکن است صورتی از ((ماده)) باشد. این از گفتارهای معتبر لاک است:

محملا ما هرگز قادر نخواهیم بود بدانیم که موجودی صرفا مادی آیا فکر میکند یا نه با بررسی و غور در تصورات خود، و بدون مکاشفه، برای ما غیر ممکن است بدانیم که آیا قادر متعال به بعضی از دستگاه‌های مناسب مادی قدرت ادراک و اندیشیدن داده یا اینکه به ماده‌های چنین مستعد و مناسب يك ذات اندیشمند غیرمادی متصل و پیوسته است؛ با توجه تصورات خودمان، از فهم ما آن قدر مهجور نیست که متصور شویم خداوند اگر مشیت کند، میتواند به جای آنکه ذات دیگری را که ((قوه تفکر)) دارد به ماده اضافه کند، راسا به آن ((قوه تفکر و اندیشه)) ارزانی دارد. ... آن کس که میندازد احساس موجود در افکار ما به سختی با ماده دارای بعد، یا وجود یا چیزی که هیچ بعد ندارد، آشتیپذیر است، اعتراف خواهد کرد که، در حقیقت، از شناسایی قطعی روح خودش بسیار دور است. ... عقل آن کس که میخواهد آزادانه فکر کند. ... بندرت میتواند وی را له یا علیه مادیت روحش به نتیجه یقین برساند.

گرچه هابز خود را از حیص و بیص ماده‌گرایی رها کرده بود، اشاره به امکان حقیقت آن در زمینه فکری زمان لاک برای اصالت آیین چنان اهانت‌آمیز بود که یکصد مدافع مذهب، به عنوان اینکه لاک با بیپروایی به نفع ملحدان سخن میگوید، بر وی تاختند. اینان به احترام زودگذرش نسبت به مکاشفه، یا به اظهار قبلی وی دایر بر اینکه ((محتملترین عقیده این است که آگاهی وابسته به يك ذات غیرمادی یگانه و اثر آن است))، اعتنای چندانی نکردند. شاید پیشبینی میکردند که چگونه لامتری، اولباک، دیدرو و دیگر ماده‌گرایان در

اشاره لاک گزایشی نهانی نسبت به نظریه خود شان خواهند دید. اسقف ستیالینگ فلیت دقیقا وی را به داشتن این تمایل متهم کرد و به وی اخطار کردند که الاهیات مسیحیت را چگونه به خطر خواهد انداخت. لاک، که احتیاط عادی خود را فراموش کرده بود، در مباحثهای با ستیالینگ فلیت و دیگران، که تا سال ۱۶۹۷ دوام یافت، با حرارت تام به بیان فرضیه مادی خود ادامه داد. تحقیق، علیرغم انتقادات، تناقضات، ابهامات، و اشتباهات ضمنی دیگرش، هر سال اعتبار و نفوذ بیشتری کسب میکرد. در عرض چهارده سال، یعنی بین انتشار آن و مرگ لاک، چهار بار به چاپ رسید. در سال ۱۷۰۰ ترجمه فرانسوی آن به چاپ رسید و سخت مورد ستایش قرار گرفت. در انگلستان نقل محافل شد. تریسترم شندی به شنوندگان اطمینان داد که مراجعه به تحقیق به همه کس امکان خواهد داد که ((در يك انجمن متافیزیکي مورد تمسخر قرار نگیرند.)) نفوذ تحقیق بر بارکلی و هیوم چنان زیاد بود که باید آن را تاریخ عطف فلسفه انگلستان از مابعدالطبیعه به شناخت دانش بدانیم. شاید پوپ، هنگامی که مینوشت ((مطالعه شایسته نوع بشر، خود بشر است.))، لاک را کاملا در نظر داشته است. چاپ فرانسوی آن در ۱۷۰۰ با اظهار نظرهایی پرشور و مبالغهآمیز رو به رو شد. ولتر نوشت: ((پس از آنکه خردمندی راستین پدید آمد که، با محجوبترین روش قابل تصور، تاریخ واقعی آن را به ما داده است. آقای لاک، درست مانند يك کالبدشناس دانشمند، کالبدشناسی روح را پیش روی انسان گذاشت.)) و نیز ((تنها لاک فهم انسانی را در کتابی که غیر از حقیقت چیز دیگری در آن نیست بسط داد، کتابی که با روشنی بیان این حقیقت به کمال میرسد.)) تحقیق کتاب مقدس روانشناسی روشنگری فرانسه شد. کوندیاک مذهب اصالت حس لاک را گرفت و آن را گسترش داد و فکر میکرد که از زمان ارسطو تا زمان لاک هیچ کاری در روانشناسی انجام نگرفته است بی انصافی کاملا آشکار در حق حکمای مدرسی و هابز د/آلامیر، در دیباچه معروف دایره المعارف، لاک را موجد فلسفه علمی شناخت؛ کما اینکه نیوتن (به فرض وی) فیزیک علمی را بنیان گذاشت. تحقیق، علیرغم ادعای اصیل آیینی خود، راه را برای يك مذهب اصالت تجزیه تعقلی باز کرد که بزودی وجود روح را به عنوان فرضیهایی غیر لازم ترک گفت و سپس همین استدلال را در مورد خداوند به کار برد.

۴ - مذهب و رواداری

لاک خودش به این زیاده‌رویها تمایلی نداشت. علیرغم شك و تردیدهای شخصی، همچون يك انگلیسی شریف، حس میکرد که ادب و اخلاق حکم میکنند که عامه مردم از کلیسای مسیحی پشتیبانی کنند. اگر فلسفه ایمان مردم به عدالت الاهی را، که در پشت بیعدالتیها و رنجهای آشکار زندگی قرار گرفته است، از آنها بگیرد، آن وقت چه چیزی عرضه میکند که بتواند امید و شهادت مردم را نگاه دارد پیشرفت تدریجی به سوی يك مدینه فاضله دموکرات آیا در این مدینه فاضله، از و نابرابریهای طبیعی انسانها وسیلهای جدید برای استفاده و سو استفاده افراد زرنگ و نیرومند از ساده دلان و ضعفا نخواهند بود نخستین کار وی این بود که ((اندازه و حدود بین ایمان و عقل)) را تعیین و تنظیم کند؛ و تصمیم گرفت که این کار را در فصل ۱۸ کتاب پنجم تحقیق صورت بخشد. ((من دریافتم که همه فرقه‌ها تا حدودی که میتوانند از عقل یاری بگیرند، با خوشحالی از آن استفاده میکنند؛ و هر وقت که نتوانستند، بانگ برمی آورند که موضوع ایمان و چیزی بالاتر از عقل در کار است.)) (هرچه را که خداوند آشکار کرده حقیقت است.))، اما فقط استدلال از روی مدارک موجود است که میتواند به ما بگوید که آیا نوشتههای کلام خداست یا نه؛ و ((حکمی را که مخالف علم آشکار و شهودی ما باشد نمیتوان برای الهام الاهی پذیرفت.)) وقتی بتوان به وسیله چنین مشاهده مستقیمی درباره موضوعی حکم کرد، علم ما فراتر از هر الهام فرضی است، زیرا الوهیت آن الهام بر ایمان از هر یقینی بدیهیتر است. با وجود این، ((بسیاری چیزها هستند که تعبیر ما از آنها یا بسیار ناقص است یا اصلا تعبیری از آنها نداریم؛ و چیزهای دیگری هستند که با استفاده طبیعی استعدادهاي خود نمیتوانیم از وجود گذشته، حاضر، یا آینده آنها آگاه اینها چون....)) (بالاتر از عقل)) هستند، اگر آشکار شوند، ((ماده اصلی ایمان)) را تشکیل میدهند.)) لاک چنین نتیجه میگیرد: ((هر چیز که مخالف و ناسازگار با دستورهای آشکار و بدیهی عقل باشد، نباید ماده اصلی ایمانی به شمار آید که عقل را در آن راهی نیست.)) یکی از نشانیهای مطمئن ((عشق به حقیقت)) این است که ((حکمی را با اطمینان بیشتر از آنچه که برهانها مجاز می‌شمارند نباید پذیرفت.)) عقل باید آخرین داور و راهنمای ما در همه چیز باشد.)) لاجرم

لاک، در ۱۶۹۵، معقول بودن مسیحیت به نحوی که از کتاب مقدس به ما رسیده است را منتشر کرد. وی عهد جدید را به سان کسی که بخواهد یک کتاب جدید بخواند مجدداً خواند و (همان طور که فکر میکرد) همه عقاید جزئی و تفسیرها را به کنار گذاشت. وی تحت تأثیر نجابت و اصالت دوست داشتنی مسیح و حسن تقریباً همه تعلیماتش، که بهترین و درخشانترین امید نوع بشر بود، قرار گرفت. اگر قرار باشد چیزی الهام خدایی باشد، همین آیین و داستان است. لاک بر آن بود که الوهیت آن را بپذیرد، و نیز میخواست ثابت کند که همه اصول آن با دلایل عقلی کاملاً منطبقند. اما، به نظر وی، این اصول بسیار سادهتر و معمولیتر از الاهیت پیچیده مواد سی و نه گانه، اعترافنامه و ستمینستر و ((اعتقادنامه آتاناسیوسی))، بودند. وی از عهد جدید قطعاً آواره است که در آن از افراد مسیحی خواسته شده است که فقط به خداوند و به مسیح، پیامبر الاهی یا مسیحایی وی، ایمان داشته باشند. لاک میگوید که این دین یک دین ساده و قابل فهم است و مناسب برای حال هر انسان و مستقل از هر گونه دانش و الاهیات. در خصوص وجود خداوند میگوید که ((کارهای طبیعت از هر لحاظ دلیل کافی بر وجود خداوندند)) با استدلال از روی وجود خودش، به ((علت نخستین)) رسید؛ و چون ادراک و دانش در خود یافت، نتیجه گرفت که این صفات باید به خداوند نیز تعلق گیرند؛ خداوند ((ذهن ابدی است)) هنگامی که منتقدان لاک شکوه کردند که وی آیینهای مهمی چون خلود روح و مکافات و اجر را فرو گذارده است، پاسخ داد که با پذیرش مسیح، تعلیماتش را که شامل این آیینهاست پذیرفته است. در نتیجه، لاک از همان دری که وارد شده بود، خارج شد. با وجود این، او مصر بود که تمام فرقه‌های مسیحی، بجز کیش کاتولیک، باید در انگلستان از آزادی کامل بهره‌مند باشند. در اوایل سال ۱۶۶۶ مقاله‌های درباره آزادی مذهب نوشته بود. وقتی که به هلند رفت (۱۶۸۳)، رواداری مذهبی را در آنجا بیشتر از انگلستان یافت، و طی مدتی که در آنجا بوده، حتماً از دفاع سرسختانه بل از آزادی مذهب آگاهی یافته است. با تأثیری که از مهاجرت و آزار کردن هوگنوها به وی دست داده بود (۱۶۸۵)، نامه‌های به دوستش لیمبورخ نوشت که انتشار آن را سخت خواستار شد؛ این نامه به زبان لاتینی در ۱۶۸۹، تحت عنوان نامه‌های درباره عدم تعصب و سختگیری، به چاپ رسید و هنوز سال به پایان نرسیده بود که ترجمه اکنون به انگلستان برگشته بود، طی دومین و سومین نامه‌هایی در باب رواداری به دفاع از آن پرداخت (۱۶۹۰، ۱۶۹۲). ((قانون رواداری مذهبی)) سال ۱۶۸۹ نمیتوانست به پیشنهادات وی تحقق بخشد؛ این قانون کاتولیکها، پیروان اونیتاریانیسم، یهودیان، و مشرکان را مستثنا میساخت و ((ناسازگاران)) را از کارهای دولتی باز میداشت. لاک نیز استثناهایی قایل شد: وی آزادی را برای ملحدان قایل نبود زیرا عقیده داشت که نمیشود به گفتار شان اطمینان کرد، چون از هیچ خدایی نمیترسیدند همچنین برای هر مذهبی که با قربانی کردن انسان موجب آزار جسمانی شود، یا هر مذهبی که خواستار وفاداری نسبت به یک نیروی بیگانه باشد؛ وی اسلام را نمونه قرار داده بود، ولی ضمناً آیین کاتولیک را هم در نظر داشت. لاک صریحاً خواستار رواداری مذهبی برای پرسبیتریان، استقلالیان، آناباتیستها، پیروان آرمینیوس، و کویکرها بود. جرئت نمیکرد پیروان اونیتاریانیسم را جزو آنان بیاورد، گرچه شافتمسیری اول، هنگام مرگ در آمستردام (۱۶۸۳)، گفته بود که وی آریانیسم و آیین سوکینوسیان (اونیتاریانیسم) را از منشی خود، لاک، آموخته است.

لاک میگفت که قانون باید فقط حافظ نظم اجتماعی باشد؛ حق دارد فشارهای مخرب دولت را سرکوب کند، ولی بر روح انسانها اختیار و حقی ندارد. هیچ کلیسایی حق ندارد که مردم را به تبعیت از خود ناچار سازد. چقدر خنده‌آور است که در دانمارک اشخاص را به خاطر اینکه لوتری نیستند، در ژنو چون کالونی نیستند، و در وین چون کاتولیک نمیشوند مجازات میکنند. رویهمرفته کدام فرد یا گروه میتواند مدعی دانستن تمام حقایق زندگی و سرنوشت انسانی باشد لاک دریافت که اکثر ادیان چون ضعیف میشوند، طالب آزادی مذهبند و به هنگام قدرت، آن را نمیپذیرند. وی میگفت که آزار و اذیت از شهوت قدرت خواهی و از حسادت، که به صورت تعصب و غیرت مذهبی تظاهر میکند، ناشی میشود. آزار کردن ریکاری میآفریند و آزادی مذهبی دانش و حقیقت را پیش میبرد. و چطور ممکن است یک فرد مسیحی که در گروه پیمان خیرخواهی و محبت است به آزار دست بیازد لاک تا زمان مرگ در راه رواداری مذهبی تلاش کرد و دست اندر کار نوشتن نامه چهارمی پیرامون این موضوع بود که عمرش به سرآمد. مرگ زمانی به وی روی آورد (۱۷۰۴) که بآرامی نشسته بود و به مزامیر خواندن لیدی مشم گوش فرا میداد. حتی پیش از مرگ، در فلسفه به چنان شهرتی رسید که فقط نیوتن در دانش از او پیشی گرفته بود؛ مردم همه جا از وی

به نام ((فیلسوف)) یاد می‌کردند. در صورتی که خودش سرانجام به تورع اصالت آیین رو آورد؛ کتابهایش، که نمیتوانستند با گذشتن سن تغییر یابند، از طریق چاپها و ترجمه‌های متعدد، وارد اندیشه اروپایی تحصیلکرده شدند. شپنگلر گفته است: ((فلسفه روشنگری غرب منشا انگلیسی دارد. مذهب خردگرایی اروپا، همه از لاک نشئت یافته است.)) البته نه همه آن. اما انسان در مورد چه کس دیگری بجز لاک نمیتواند

تا این حد مبالغه کند VI- شافتمسبری: ۱۶۷۱-۱۷۱۳

آنتونی اشلی کوپر، سومین ارل آو شافتمسبری، شاگرد لاک، مایه اعتبار و سربلندی استاد خود بود. البته این بدان معنی نیست که لاک مسئول سبک شافتمسبری باشد؛ روانشناس پوینده با نثری بیروح مینوشت که ساده و معمولاً روشن بود، ولی بندرت زیبا مینمود؛ شافتمسبری، که مردی ثروتمند و فارغالبال بود، با ادب خاص شهری، خلقی بردبار و تقریباً با ظرافت سبک فرانسه مینوشت - اربابی انگلیسی بود که برای فیلسوف شدن خود رای پایی آورده بود. باید اندکی درباره وی بحث و گفتگو کنیم، زیرا وی تقریباً بانی زیباییشناسی در فلسفه جدید است و، با رها ساختن احساسات و همدردی از دستهای سرد هابز و لاک، سرچشمه جویبار عاطفی شد که در روسو به اوج رسید. الیزابت برچ، که در زبان یونانی و لاتینی استاد بود، تحت توجهات لاک و با شیوه لاک برای درس دادن به وی از راه محاوره، آنتونی را تا سن یازده سالگی به آن دو زبان کاملاً آشنا ساخت. سپس به مدرسه وینچستر رفت و بعد، سه سال به مسافرت پرداخت، که طی آن به زبان و آداب فرانسوی آشنا شد و تشخیص هنر چنان در وی نیرو گرفت که در یک لرد انگلیسی ناشایسته مینمود. یکسال در پارلمنت خدمت کرد - همین مدت کافی بود تا از ((بیعدالتی و فساد هر دو حزب)) آگاه شود؛ اما دود لندن بیماری آسم او را چنان شدید کرد که به هلند رفت؛ دریافت که محیط علمی آنجا از اسپینوزا و بل پرهیجان شده است. پس از آنکه عنوان ارل یافت (۱۶۹۹)، بقیه عمر را در ملک شخصی سپری کرد. چند سال پیش از مرگ، ازدواج کرد و با کمال تعجب خود را مانند پیش خوشبخت یافت. در ۱۷۱۱ همه مقالاتش را در یک مجلد گرد آورد و با عنوان متنوع خصوصیات انسان، رسوم، عقاید و زمان منتشر ساخت. در ۱۷۱۳، در سن چهل و دو سالگی، درگذشت. هیچ انتظار نمیرفت شخصی که وارث چنین ثروتی در جهان شده است چندان در بند آخرت و الاهیات باشد.

وی ((شوق)) - در زمان او به معنی تعصب - انگلیسیهایی را که میپنداشتند موجب نشر الهامات الاهی هستند تقبیح کرد. به رای وی، احساسات یا گفتار تند و خشن نشان بیتریبیتی است، اما در عوض عاقلانهتر میدانست که، به جای اذیت کردن این افراد، بر آنها بخندد؛ در حقیقت خوش مشربی را، که موضوع اصلی یک رساله قرار داده بود، بهترین وسیله نزدیک شدن به اشیا و حتی الاهیات میدانست. وی نیز، مثل بل، معتقد بود که ملحدان میتوانند شمارمندان شایسته‌های باشند؛ دیگر آنکه آنها کمتر از خشونت ادیان قدرتمند به دین و اخلاقیات زیان رسانده بودند. وی با ((پرسش و عشق به خداوندی عیبجو، کینهتوز، دستخوش خشم و غضب، انتقامجو...، مشوق فریبکاری و خیانت در بین انسانها، مهربان در حق عدهای قلیل... و بیرحم نسبت به بقیه)) و رفتار انسان میگذارد. وی آن نوع فضیلت را که بر امید به بهشت رفتن یا بیم از دوزخ استوار باشد پست و بزدلانه میدانست؛ فضیلت زمانی واقعی است که به خاطر خود آن دنبال شود. با وجود این، با وضعی که انسان دارد، جایگیر کردن عقیده به کفر و پاداش دنیایی دیگر در ذهن مردم ضروری است. ((پنهان کردن حقایق بزرگ از چشمان ضعیف، انساندوستی واقعی است... شاید لازم باشد... که عقلا و حکما با تمثیل صحبت کنند.)) در نتیجه، شافتمسبری از یک کلیسای رسمی پشتیبانی میکرد و میکوشید، با فلسفه خوشبینانه‌ای که بدی را به تعصب انسانی بدل میکرد، شر و خدا پرستی را باهم آشتی دهد. با وجود این، الگزاندر پوپ معتقد بود که خصوصیات در انگلستان بیش از آثار بیدینان رک گو به دین آسیب رسانده است.

شافتمسبری با ارسطو و لاک، که خوشبختی را هدف بر حق اعمال انسانی میدانستند، موافق بود؛ وی فلسفه را ((مطالعه خوشبختی)) تعریف کرد. اما با اینکه همه انگیزه‌های انسانی را به خودخواهی و سودجویی تعبیر کنند مخالف بود. طبق آن تجزیه و تحلیل (که اخیراً هابز و لاروشفوکو تشریح کرده بودند)

ادب، مهماننوازي، و انسانيت در حق بيگانگان يا بيچارگان فقط نوعي خودخواهي سنجيدهتري است. يك قلب شريف فقط يك قلب مكارتر است؛ و شرافت و خوي نيكو يك حب نفس آراستهتر. علاقه به خویشان، کودکان و اعقاب صرفا علاقه به خود و به خویشان خوني بلافصل است علو طبع و رشادت نیز بدون شك صورتهای دگرگون این حب نفس جهانی هستند.

شافتسبري، در برابر این نظریه، تجهیز مضاعف طبیعت بشري با غریزه سودجویي شخصي و غریزه زندگی کردن بین اجتماع را در کار آورد. وي معتقد بود که وجود اجتماع و دولت از قرارداد اجتماعي نشئت نیافته است، بلکه از ((اصل جرگهجویي و تمایل همنشینی... که در بیشترین مردم طبیعی و نیرومند است)) سرچشمه میگیرد. ((علايقی طبیعی... در قالب عشق، مهربانی، حسن نیت، و همدردی نسبت به نوع خود وجود دارد. ... بر خورداری کامل از این علايق طبیعی و خوب وسیله عمده ارضاي خاطر و محرومیت از آنها بیچارگی و بیماری مسلم است.)) ((خوب)) بودن، یعنی تمایل شدید و مداوم انسان به خواستن خیر گروه، و هر قدر تعداد افراد گروهی که الهامبخش این احساساتند بیشتر باشد، خوبی انسان بیشتر میشود. آگاهی از این تمایل اجتماعي را حس اخلاقي گویند. این فطري است، البته نه به صورت احکام ویژه خود (که در گروههای مختلف متفاوت است)، بلکه در زمینه غریزي خود؛ ((مفاد صحیح و غلط... برای ما مثل علاقه، طبیعی و اصل نخستین سرشت ماست.)) شافتسبري با همانند دانستن اخلاق و زیباییشناسی از اولی به دومی روی نهاد. خوب و زیبا هر دو یکی هستند: اخلاقیات ((زیباپسندی و لذت از هر چیز شایسته)) است؛ در نتیجه، ما رفتارهای خلاف اصول اجتماعي هماهنگی جز با کل میشود، که آن هم خوبی و هم زیبایی است. انسان با تکامل حس زیباییشناسی، که اخلاق یکی از عناصر آن به شمار میرود، میتواند زندگی را به يك کار هنري وحدت و هماهنگی مبدل سازد؛ انسان ((کاملا اصیل)) (به عقیده اشرافزاده ما) این کارها را میکند و در نتیجه تربیت ((نمیواند به عملي گستاخانه و بیرحمانه دست بزند؛)) سلیقه خوب و تربیت یافتهاش وي را در هنر و رفتار رهنمون خواهد بود. حقیقت نیز خود نوعي زیبایی و هماهنگی همه اجزاي دانش با کل است؛ از این رو، شافتسبري بلادرنگ جانب کلاسیسیسم را در هنر گرفت: به نظر وي صورت، وحدت و هماهنگی لوازم برتری در شعر، معماری، و مجسمه سازی هستند؛ و در نقاشی خط از رنگ اساسیتر و والاتر است. وي نخستین متجددي بود که زیبایی را مسئله بنيادي فلسفه قرار داد و بحثی را آغاز کرد که، در پایان قرن هجدهم، در لرد کیمز و برك به اوج رسید. این یکی از خطوط تاثیر شافتسبري بود؛ چیزهای بسیار دیگری هم در کار بودند. اهمیتی که به احساس میداد، بر جنبش رمانتیک، مخصوصا در آلمان به وسیله لسینگ، شیلر، گوته و هر در که وي را ((افلاطون دوستداشتنی اروپا)) مینامیدند اثر گذاشت. در فرانسه این نفوذ در دیدرو و همچنين روسو ظاهر گشت. تعبیر او از دین همچون چیزی که نظرا ضعیف ولي اخلاقا ضروري است، در نقادي عقل عملي کانت به چشم میخورد. تاکید وي بر همدردی، به عنوان پایه اخلاق، در هیوم و ادم سمیت ظاهر گشت. نظرات وي در هنر در شکل گرفتن جنبه کلاسیک وینکلیمان سهیم بودند. چون از شاگردی لاک آغاز کرد که دانشمند ولي نه چندان زیباشناس بود، (شاید به علت مقاومت طبیعی هر نسل در برابر نسل به وجود آورنده خود) به فیلسوف احساسات، عواطف، و زیبایی مبدل شد. از آنجا که به سبک کلاسیک هنر عشق میورزید، منشا احیای رمانتیک در قاره اروپا شد، ولي در انگلستان شعر و معماری از گرایش کلاسیک وي پیروي کردند. امتیازش در این بود که فلسفه را با شیوهای زیبا، که یاد آورنده افلاطون بود و فقط بارکلی میتوانست با آن به رقابت برخیزد، در خشندهگی بخشید.

VII - جورج بارکلی: ۱۶۸۵-۱۷۵۳

وي در دیزرت کاسل، واقع در ولایت کیلکني، به دنیا آمد. در سن پانزده سالگی به کالج ترینیتی دوبلن وارد شد.

در بیست سالگی انجمنی برای مطالعه ((فلسفه جدید))، یعنی فلسفه لاک، تشکیل داد. در بیست و یک سالگی اندیشه‌های را وارد ((کتابچه یادداشت)) خود کرد که امیدوار بود ماده‌گرایی را برای ابد نابود کند: هیچ چیز وجود ندارد مگر آنکه درک و احساس شود؛ و، بنابراین، ذهن تنها واقعیت، و ماده یک افسانه است.

همان طور که... آیین ماده، یا جوهر جسمانی، تمام طرح‌های ناپاک الحاد و بیدینی نیز بر پایه این اعتقاد بنیان گرفته‌اند. ... حال اینکه این جوهر مادی در طول اعصار چقدر یار بزرگ منکرین وجود خدا بوده است، لازم به گفتن نیست. همه دستگاه‌های مهیبتان آشکارا و ضرورتاً بر این اساس منکی بوده‌اند، و هرگاه که این سنگ زیرین برداشته شود، همه بنا فرو خواهد ریخت، به اندازه‌هایی که دیگر ارزش این را نخواهد داشت که بررسی ویژگی‌های از پوچی و بطالت هر فرقه بی‌نواهی ملحد صورت پذیرد.

بنابراین، بارکلی در مدت هفت سال بعد، و پیش از آنکه بیست و نهمین سالش را به پایان برساند، مهمترین آثارش را به چاپ رساند، نظریه جدید رویت (۱۷۰۹)، رساله درباره مبانی علم انسانی (۱۷۱۰)، و سه مکالمه میان هیلاس و فیلونئوس در مخالفت با شکاکان و ملحدان (۱۷۱۳). آنها نقش برجسته‌هایی در روانشناسی و نورشناخت ایفا کرد. و بقیه دریای فلسفه جدید را سخت متلاطم ساختند. نظریه جدید رویت از آثار لاک اقتباس شده است؛ توضیح اینکه لاک متذکر شد که چگونه ویلیام مولینو (آموزگاری در کالج تربیتی دولین) این مسئله را از وی پرسیده بود: آیا اگر نابینایی مادرزادی بینایی خود را بازیابد، میتواند فقط به وسیله دیدن، جسم کروی و جسم مکعب را، که هر دو از یک جنس و به یک اندازه باشند، از یکدیگر تشخیص دهد مولینو و لاک هر دو بر پاسخ منفی آن متفق بودند؛ بارکلی نیز با آن دو هم عقیده بود و تجزیه و تحلیل خود را هم بدان اضافه کرد. ما نمیتوانیم مسافت، اندازه، محل نسبی، یا حرکت اشیا را با دیدن ادراک کنیم، مگر پس از تصحیح با کمک حس لامسه؛ با تجربه مکرر، این تصحیح تقریباً آبی میشود؛ و آنگاه بینایی نیروی حکم کردن درباره شکل، مسافت، مکان و حرکت اشیای رویت شده را، به همان گونه که اگر لمس میشدند بودند، به ما میدهد.

اگر نابینایی مادرزادی بینا شود، در ابتدا از راه دیدن نمیتواند تصویری از مسافت داشته باشد؛ گویی خورشید و ستارگان و اشیای دور و نزدیک همه در چشمش یا، بهتر بگوییم، در ذهنش هستند. اشیایی که در معرض دیدش قرار میگیرند به نظرش چیزی جز دست‌های از افکار یا احساسات جدید نیستند (و در حقیقت هم همین طور است) و هر یک از آنها همان قدر به او نزدیک است که ادراک درد یا لذت یا درونیت‌ترین انفعالات روحی. در حقیقت، نظر ما در باره دوری و نزدیکی اشیای رویت شده، یا خارج بودنشان از ذهن، تماماً معلول تجربه است.

پس، مکان یک ساخته ذهنی، و عبارت از سیستمی از روابط است که برای هماهنگ کردن ادراک‌های بینایی و بساواایی در طی تجربه ساخته میشود. جراحی‌هایی که انجمن سلطنتی انجام داد (۱۷۰۹، ۱۷۲۸) این نظریه را ثابت کردند: موقعی که نابینایی مادرزاد را با عمل جراحی بینا کردند، نخست ((به قدری از صدور حکم درباره مسافتها عاجز بود که میبنداشت تمام اشیا چشمانش را لمس میکنند... شکل اشیا را نمیدانست و آنها را، با رساله درباره مبانی علم انسانی برای یک جوان بیست و پنج ساله اثری بسیار برجسته بود. بارکلی این بار نیز تحقیق لاک پا را فراتر گذاشت. اگر هر دانش از راه حواس حاصل شود، هیچ چیز برای ما واقعیت نخواهد داشت، مگر اینکه آن را ادراک کنیم یا قبلاً ادراک کرده باشیم)) (وجود داشتن عبارت است از مدرک شدن)). لاک میبنداشت که ادراکها نتیجه فشار اشیای بیرونی بر اندام‌های حسی ما هستند. بارکلی پرسید چگونه میتوان فهمید که این اشیا وجود دارند مگر ما هنگام رویا تصویری به همان روشنی زمان بیداری نداریم لاک میکوشید که واقعیت مستقل اشیا را با تمایز بین خواص نخستین و دومین آنها حفظ کند: خواص دومین ((درون ذهنی)) هستند و بقیه بعد، صلابت، شکل، عدد، حرکت، و سکون عینی؛ آنها در یک ماده اصلی مرموز وجود دارند که لاک معترف بود از آنها بیخبر است، ولی خود وی و دنیا آن را با ((ماده)) یکی گرفته‌اند. بارکلی اکنون اعلام میداشت که خواص نخستین مثل خواص دومین ذهنی هستند؛ ما و بعد، صلابت، شکل، عدد، حرکت و سکون اشیا را فقط از راه ادراک میشناسیم؛ بنابراین، خواص نخستین نیز ذهنی و تصورات هستند.

دنیا برای ما فقط مشتکی ادراک است. ((این ذهن است که تمام آن گوناگونی اجسام متشکله جهان مرئی را به قالب در میآورد و هیچ یک از آنها تا به ادراک در نیاید، موجودیت نمییابد.)) اگر از ماده خواص نخستین و دومین را بگیرند، ((ماده)) به نیستی، بیهیوم مبدل میشود. آن وقت دیگر ماده‌گرایی چیزی برای گفتن ندارد.

بارکلی خوب میدانست، که، علاوه بر ماده‌گرایی، دیگرانی نیز علیه این چشمبندی و به نیستی‌کشاندن دنیای خارجی لب به اعتراض خواهند گشود. وقتی که از وی پرسیدند اگر کسی نباشد که مبله‌های درون اطاق ما را ادراک کند، آیا دیگر وجود نخواهند داشت، در پاسخ فرو نماند. وی واقعیت یک دنیای خارجی را، که منشا ادراک‌های ما هستند، انکار نمی‌کرد؛ بلکه فقط مادیت آن دنیا را انکار می‌کرد. اشیای خارجی ممکن است هنگامی که آنها را ادراک نمی‌کنیم، به موجودیت خود ادامه دهند و این بدان جهت است که در ذهن خداوند به عنوان مدرکات وجود دارند. (می‌گفت) در حقیقت، احساس‌های ما معلول ماده خارجی نیستند، بلکه معلول نیروی الهی هستند که بر حواس ما اثر می‌گذارد. فقط روح بر روح اثر می‌گذارد؛ خداوند تنها منشا احساسات و تصورات ماست.

معاصران بارکلی این را یک بذله‌گویی یا لطیفه ایرلندی می‌شمرند. لرد چستر فیلد برای پسرش نوشت: دکتر بارکلی، آن دانشمند ارجمند و هوشمند کتابی نوشته است تا ثابت کند چیزی به نام ماده نیست، و دیگر اینکه نمیتوان پاسخی گفت؛ اما هنوز این گفتارها نتوانسته‌اند قانع سازند. و من تصمیم دارم به خوردن، آشامیدن، راه رفتن و سواری ادامه دهم تا این ((ماده)) ای که به اشتباه تصور می‌کنم بدنم را تشکیل داده است هر چه بیشتر شاداب باقی بماند.

و همه میدانند که دکتر جانسن چه رنجی متحمل شد تا به دکتر بارکلی پاسخ گوید:

چون از کلیسا بیرون آمدیم (به نقل از بازول)، مدتی ایستادیم تا در خصوص سفسطه هوشمندان اسقف بارکلی در اثبات عدم وجود ماده، و اینکه در کاینات همه چیز تصوری است، بحث کنیم. من دیدم با وجودی که همه معتقدیم آیین وی صحیح نیست، اما نمیتوانیم آن را رد کنیم. من هرگز اشتیاق شدید جانسن را که میخواست به وی پاسخ گوید فراموش نمی‌کنم. او پایش را چنان محکم به سنگی بزرگ نواخت که خودش به عقب پرت شد و گفت: ((آن را این چنین رد می‌کنم!))

البته بارکلی میبایستی به نویسنده بزرگ خاطر نشان سازد که هر چه او از سنگ و حتی از درد شست پایش میداند ذهنی است: مشتکی از مدرکات به نام سنگ، که با مشتکی احساس‌های شنوایی به نام بازول، و مشتکی تصورات تلقین شده به نام فلسفه در هم‌آمیختهاوند و انعکاس ایجاد کرده‌اند که به مشتکی احساس‌های دیگر منتج شده است. هیوم با بازول و چستر فیلد هم‌عقیده بود: استدلال‌های بارکلی ((نه پاسخی را قبول میدارد و نه قانع‌کننده است.)) معماری بارکلی برای هیوم دلفریب بود، اما نتایج‌های نامطلوب از آن گرفت. وی معترف بود که هرگاه ((ماده)) را از همه کیفیاتی که ادراک‌های ما بدان نسبت میدهند عاری کنیم، محو و نابود میشود؛ اما همین را هم در مورد ((ذهن)) صادق میدانست. ما نظریات لاک را در این خصوص ملاحظه کرده‌ایم. اما بارکلی هم آن را پیشبینی کرده بود. در سومین مکالمه، هیلاس فیلونوئوس را به مبارزه می‌طلبید:

شما اقرار کردید که، در حقیقت، تصوری از روح خود ندارید. ... شما، با وجود این، معترفید که یک جوهر روحانی، با وجودی که تصوری از آن ندارید، وجود دارد؛ و حال آنکه شما وجود چیزی را، که جوهر مادی نام دارد، به جهت آنکه تصوری از آن ندارید، نفی میکنید. آیا این عمل شما منصفانه است... به نظر من این طور میرسد که طبق شیوه تفکر خودتان، و در نتیجه اصولی که از آن پیروی میکنید، چنین استنباط میشود که شما تنها دستگاہی از تصورات سیالی هستید که جوهری برای نگهداری آنها وجود ندارد. کلمات را بدون معنی خاص نباید به کار برد. و چون دیگر جوهر روحانی مفهوم جوهر مادی ندارد، پس هر دو باید نابود شوند.

فیلولونئوس (دوستدار ذهن) به هیلاس (آقای ماده) پاسخ میگوید:

چند بار تکرار کنم که من هستیم را میشناسم یا از آن آگاهم؛ و اینکه خودم و نه تصوراتم، بلکه چیزی دیگر، یک اصل متفکر و فعال است که ادراک میکند، میشناسد، میخواهد، و در باب تصورات عمل میکند من میدانم که من، یعنی خودم به نفسه، هم رنگ و هم صدا را ادراک میکنم، و رنگ صدا، یا صدا رنگ من یک اصل فردی هستم و متمایز از رنگ و صدا.

هیوم از این پاسخ قانع نشد؛ وی چنین نتیجه گرفت که بارکلی، خواه ناخواه، هم روح و هم ماده را به نابودی کشیده است و نوشته‌های این اسقف برجسته، که آرزومند بود از دین دفاع کند، ((تعلیماتی را تشکیل میدهد که از تعلیمات فلاسفه قدیم و جدید، و حتی بل، شکاکانه‌تر است.)) بارکلی چهل سال پس از انتشار سه رساله‌اش زنده بود. در ۱۷۲۴ به سمت کشیش دري منصوب شد. در ۱۷۲۸، به امید دریافت پولی از دولت، به برمودا رفت تا در آنجا یک کالج برای ((اصلاح اخلاق انگلیسیانی که در کشتزارهای باختری ما کار میکنند، و برای اشاعه انجیل در میان وحشیان امریکایی)) تاسیس کند. چون به نیویورک در رود آیلند رسید، به انتظار وصول آن ۲۰,۰۰۰ پوند موعود که هرگز به دستش نرسید نشست. در آن مدت که در آنجا بود، آلکیفرون یا خرده فیلسوف را تصنیف کرد (۱۷۳۲) تا به همه تردیها و شکهای مذهبی پایان بخشد. وی بر جانن ادواردز تاثیر گذاشت و بیت مشهوری گفت: ((امپراطوری راهش را به سوی غرب ادامه میدهد.)) پس از سه سال که بیهوده به انتظار وصول پول نشست، به انگلستان برگشت. در ۱۷۳۴ به اسقفی کلونین برگزیده شد. دیدیم که چگونه ونسای سوئیفت وی را یکی از اوصیای خود کرد و نیمی از دارایی خویش را برای او گذاشت. در ۱۷۴۴ رساله‌های شگفتانگیز به نام سیریس، ... خاصیت آب قطران منتشر کرد و این آبی بود که وحشیان وی را بدان آشنا ساخته بودند و اکنون آن را برای درمان آبله توصیف میکرد. سرانجام، در ۱۷۵۳، در شصت و هشت سالگی در آکسفر د چشم از جهان فرو بست.

تا کنون هیچ کس نتوانسته است در اثبات عدم واقعیت واقع از او پیشی گیرد. در کوششهای خود برای بازگرداندن ایمان و از بین بردن روح پلید ماده‌گرایی هابز، که انگلستان را میآلود، فلسفه را زیر و رو کرد و ((همه سرودهای بهشتی و اسباب دنیایی... همه اجسام تشکیل دهنده چارچوب نیرومند دنیا)) را معانی و تصورات ذهنی بشر دانست. این عمل خطرناکی بود، و بارکلی اگر میدانست که هیوم و کانت از اصول ثواب آمیزش نقدي عقلي را استنتاج خواهند کرد که هیچ جزم بنیادی در بنای دوستداشتنی و باستانی ایمان مسیحی را پایدار نمیگذارد، از وحشت بر خود میلرزید. ما ظرافت وی را در طرح انکار و تصورات و مفهوما میسناییم و چنین میپذیریم که از زمان افلاطون هیچ کس نتوانسته بود مهملائی تا این حد زیبا بنویسد نفوذ وی را در همه جای انگلستان و آلمان قرن هجدهم، و در فرانسه به میزانی کمتر، میبایم؛ با این حال، دگر باره در معرفت شناسی پیروان کانت، در قرن نوزدهم، اشاعه یافت. فلسفه اروپایی حتی تا امروز هم نتوانسته است کاملا از وجود دنیای خارجی مطمئن شود، و تا زمانی که خود را با احتمال بسیار زیاد آن آشتی دهد و با مسائل رویهمرفته این عصر بهترین دوره در تاریخ فلسفه انگلیسی به شمار میرفت. رنگی که فرانسویس بیکن برای به هم گرد آوردن دانشمندان نواخته بود، پس از گذشت هیاهوی جنگ داخلی نیز شنیده شده بود. هابز در آن خلا بیشعور چون پل بود، و نیوتن اهرمی که علم مکانیک با آن الیهات را به حرکت درآورد. لاک قلهاي بود که مسائل فلسفه جدید از روی آن به روشنی در دیدرس واقع شدند. از این دسته چهار نفری انگلیسی، که هیوم محتاط و مرموز در تقویت آن کوشید، نفوذی عمیق فراهم شد که فرانسه و آلمان را فرا گرفت. متفکران آن زمان فرانسه مثل انگلیسیها اصیل و عمیق نبودند، اما هوشمندتر بودند، زیرا از طرفی اقوام گل را داشتند، و از طرف دیگر سانسور شدید ناچارشان میساخت تا مایه و جوهرشان را در قالب فرم، و خردشان را در بذله گویی مصرف کنند. سپس، در سال ۱۷۲۶، ولتر به انگلستان آمد، و چون به فرانسه برگشت، نیوتن، لاک، بیکن، هابز و دیگر اشیای قاچاق را در خورجین گذاشت و با خود بدان دیار آورد؛ فرانسه، تا نیم قرن بعد از آن در جنگ علیه موهومپرستی، تاریک

ایمان و خرد در فرانسه

۱۶۴۸-۱۷۱۵

I- دگر گونیهای فلسفه دکارت

فرهنگ آکادمی فرانسه در ۱۶۹۴ ((فیلسوف)) را چنین تعریف کرده است:

کسی که در رابطه با دانشهای گوناگون خودش را وقف کار پژوهش کند و اثرات، علل و اصول آنها را جویا شود.

این نام (همچنین) به کسی اطلاق شده است که در آرامش و انزوا، و دور از هیاهو و در دسرهای جهان، زندگی کند. بعضی اوقات کسانی که افکار لجام گسیخته دارند و خودشان را از مسئولیتها و وظایف زندگی مدنی برتر میدانند به این نام خوانده میشوند.

از قسمت نخستین این تعریف چنین بر میآید که فلسفه و علوم هنوز از هم متمایز نشده بودند؛ علوم به عنوان ((فلسفه طبیعی)) تا قرن نوزدهم به صورت شعبهای از فلسفه باقی ماند. از آخرین قسمت تعریف چنین استنباط میشود که ((جاودانان چهلگانه))، در زمان حکومت لویی چهاردهم، بوی انقلاب را در هوای فلسفی استنشاق کرده و گویی پیشتازان روشنگری قبلا پیشگفتارهایشان را گفته بودند. در میان سه مظهر و بلندگویی این تعریف، میراث فکری رنه دکارت در میان رد و قبول در نوسان بود. خود میراث سه بلندگو داشت: یکی شیپور شک را مینواخت، که پیش درآمد فلسفه است؛ دومین صدای مکانیسم کلی دنیای خارج را اعلام میداشت؛ و سومین آهنگهای خوش معتقدات دینی سنتی را مینواخت و خدا، اختیار، و خلود روح را از درون گردشهای دنیا بیرون میکشید. دکارت با شک آغاز کرد و با تورع به پایان رساند؛ و وارثان وی میتوانستند او را در هر دو انتهای این ۱۶۷۲ مورد طنز مولیر قرار گرفته بودند تسبیح و دعا را کنار گذاشتند و در گردابهای کیهانشناسی نوین آسایشی هیجان انگیز یافتند. مادام دو سوینیة فلسفه دکارت را ((نقل مجلس)) بعد از شام خود ساخته بود؛ وی، مادام دو گرینیان، مادام دو سابله، و مادام دو لافایت همه ((دکارتی)) بودند. زنان خوشبوی عطرآگین در جلسات سخنرانی پیروان دکارت در پاریس حضور مییافتند. فلسفه در نزد نجیبزادگان بزرگ باب و متداول شد؛ هر هفته در قصر دوک دو لوین، در کاخ پاریس پرنس دو کنده، و در ((شکوهمندترین <هتلها>ی پایتخت)) گفتارها و مقاله‌های دکارتی خوانده میشدند. فرقه‌های مذهبی اوراتوریان، بندیکتیان، و آوگوستینوسیان فلسفه جدید را در مدارس خود تدریس میکردند. معمول آن روزگار چنین شد که عقل را در علوم و امور انسانی ستایش کنند؛ ولی در دین آن را محتاطانه تابع الهامات الاهی نمودند، بدان سان که مورد تعبیر کلیسای کاتولیک باشد. ژانسنیستها و پور-روایال فلسفه دکارت را به عنوان آشتی دهنده مطبوع دین و فلسفه پذیرفتند. اما هوشمندترین همکیش جدید آنان، یعنی بلز پاسکال، فلسفه دکارت را به عنوان راهروی که به الحاد منتهی میشود، محکوم کرد. وی گفت: ((من دکارت را نمیتوانم بیخشم. او اگر در سرتاسر فلسفهاش از خدا صرفنظر میکرد، خوشحال میشد؛ ولی از اظهار اینکه با يك تلنگر دنیا را به حرکت انداخته است ناگزیر بود؛ از آن پس دیگر کاری با

خدا نداشت)) یسوعیان در این مورد با پاسکال هم عقیده بود؛ پس از سال ۱۶۵۰، فلسفه دکارت را به عنوان عاملی که زیرکانه، ولو نه به عمد، موجب تباهی ایمان مذهبی میشود، رد کردند. سوربون میخواست نوشته‌های دکارت را ممنوع سازد؛ بوالو از آن به دفاع برخاست؛ نینون دو لانتکو و دیگران مولیر را متقاعد ساختند تا سوربون را هجو کند؛ سوربون ایراد جویی خود را به تعویق انداخت. هونیه، دانشمندی که مدتها بود فلسفه دکارت را پذیرفته بود، علیه آن قیام کرد و آن را گاهی موافق و له و زمانی مخالف و علیه مسیحیت دانست. علمای الاهیات همیشه از مشکلات موجود در راه توجیه قلب ماهیت با نظریه دکارت در خصوص ماده به عنوان بعد خالص در وحشتی افزاینده میزیستند. لویی چهاردهم در ۱۶۶۵ تدریس این فلسفه دو پهلوی را در کولژ رویال ممنوع ساخت و در ۱۶۷۱ این منع را به دانشگاه پاریس نیز گسترش داد.

بوسونه در ۱۶۸۷ نیز به خیل مخالفان پیوست. این محکومیتها علاقه به فلسفه دکارت را از نو زنده کردند و نظرها را به مدخل شکاکانه آن، یعنی گفتار در روش، جلب کردند؛ شك نخستین آن مقاله به طور پنهانی پخش شد؛ اهمیت ضمایم سنتی آن از میان رفت؛ در قرن هجدهم از دستگاه پیروزمند پیشین چیزی به جای نماند، مگر کوشش آن برای تبدیل دنیای خارج به مکانیسمی که از قانون فیزیکی و شیمیایی پیروی میکند. چنین به نظر میرسد که هر کشف جدید علمی اعتبار مکانیسم دکارتی را فزونی میبخشد و از اعتبار الاهیات دکارتی میکاست: در تصویری که دکارت از اسحاق، و یعقوب جایی وجود نداشت؛ مسیح هم در آنجا نبود؛ تنها چیزی که میماند ((خدای بیکاره)) بود که دنیا را با نخستین ضربه به جنبش انداخت و بعد هم از صحنه کناره گرفت و اکنون فقط به صورت ضامن اشراق و درون بینی دکارت باقی مانده بود. این نه آن خداوند قهار و جبار کتاب عهد قدیم بود، و نه آن پدر مهربان عهد جدید؛ وی خداوند خداپرستی، فاقد شخصیت، بی وظیفه، ناچیز، و تابع قوانین نامتغیر بود؛ دیگر چه کسی به فکر میافتد که این بیهودگی اپیکوری را بپرستند قبلا در ۱۶۶۹ و ۱۶۷۸ در کتابهای گیوم لامی؛ استاد دانشکده پزشکی دانشگاه پاریس، به بیان يك روانشناسی کاملا مکانیکی پرداخت که بر رساله درباره حواس کوندیك (۱۷۵۴) پیشی گرفت و به تشریح يك فلسفه ماده گرایانه مبادرت ورزید که بر انسان ماشین لامتری بود (۱۷۴۸). در میان این هنگامه و هیاهو، سیرانو دو برژراک مسافرتهاي افتخار آمیزش را به ماه و خورشید آغاز کرد.

II- سیرانو دو برژراک: ۱۶۱۹-۱۶۵۵

ما اکثرا وی را عاشق پیشهای میدانیم که روستان يك کمدي از او تهیه کرده و، با آن بینی مشهور، در زیبایی از ونوس شکست خورده است. سیرانو حقیقی چندان ناکام نبود؛ وی زندگی و عشق را با خنده رویی به بازی گرفته بود و عمر را تا سر حد ممکن به بطالت میگذراند. اضافه بر تحصیلات معمولی يك فرزند نجیبزاده، در جلسات درس (همراه با مولیر) پیر گاسندی، آن کشیش دوستداشتنی که دوستدار اپیکور مادهگرا و لوکرتیوس ملحد بود، حاضر شد. سیرانو ((روحی)) به ویژه ((قوی)) داشت و يك عنان گسیخته به هر دو مفهوم کلمه، یعنی آزاداندیش و عیاش، بود. در پاریس به گروهی بیدین و هوچی پیوست، در دولت کردن شهرتی به هم رسانید، در ارتش خدمت کرد، و زمانی چند، به علت زخمی که برداشته بود، از عیاشی کناره گرفت و به فلسفه پرداخت.

وی نخستین نمایشنامه فلسفی فرانسوی را نوشت و با شرح مسافرتهاي به نقاط دور افتاده کیهان، که گشاینده راه سوئیت بود، انسان را به باد تمسخر گرفت. وی بر قدیس آوگوستینوس محترم میخندید، ((آن شخصیت بزرگ، که فکرش را روحالقدس منور کرده است، به ما اطمینان میدهد که در زمان وی زمین مثل تنور مسطح بوده است و همچون يك نیمه پرتغال روی آب شناور.)) قلمش را تقریبا در هر فرم ادبی میآزمود، که این آزمونها با اینکه بندرت جدی بودند، ارزش تعیین کنندهای مییافتند. نمایشنامه کمدي فضل فروش فریب خورده وی، به نظر مولیر، برای اشغال کردن يك یا دو صحنه خوب ود. تراژدیش به نام مرگ آگریبین در ۱۶۴۰ به روی صحنه آمد، اما بلافاصله از طرف مقامات دولتی ممنوع اعلام شد و آن

قدر ماند تا در سال ۱۹۶۰ مجدداً به معرض نمایش گذاشته شد. ولی انتشار آن به سال پاریسی شعرهای ملحدانه سزان را فریاد میخواندند:

پس این خدایان چه هستند زاده ترس ما؛ چیزهای نابوده قشنگی که آنها را میپرستیم و نمیدانیم چرا . . . ؛ خدایانی که انسان آنها را آفریده است و آنها انسان را هرگز نیافریده‌اند. و در مورد خلود روح: يك ساعت پس از مرگ، روح نابود شده ما همان خواهد بود که ساعتی پیش از زندگی بوده است.

اندکی پس از چاپ این نمایشنامه، تیری از سقف بر سرش فرود آمد و در سی و شش سالگی از آن ضربه در گذشت. دستنوشته‌های او به جای ماند که در دو قسمت انتشار یافت: جهان دیگر؛ یا ممالک و امپراطوریهای ماه (۱۶۷۵)، و جهان دیگر؛ یا ممالک و امپراطوریهای خورشید (۱۶۶۲). آنها نوع خنده آوری از داستانهای علمی و تخیلی به شمار میروند که بر پایه کیهان شناسی دکارتی نوشته شده بودند و سیارات را از گردش‌هایی که از تکانهای انقلابی ماده اولیه تشکیل یافته بودند مشتق میکردند. سیرانو میگفت که سیارات زمانی مثل خورشید شعله ور بوده‌اند،

اما در طول زمان، نور و حرارت را بر اثر انتشار مداوم ذراتی که موجب این پدیده‌ها شده‌اند، از دست داده‌اند و در نتیجه به اجسامی سرد، تیره و تقریباً بی نیرو مبدل شده‌اند. ما حتی کلفهای خورشید را میبینیم . . . که روز به روز از نظر اندازه بزرگتر میشوند. از کجا که این کلفها پوستهای نباشند که از جرم خورشید تشکیل یافته و به نسبت از دست دادن نور خود سرد شده باشند؛ از کجا که خورشید هم . . . مثل زمین به کره‌های تیره مبدل نشود سیرانو با موشک زمین را ترک میگوید و به سرعت به ماه میرسد. وی متذکر میشود که سه چهارم اولیه مسیر حس میکند که زمین وی را به سوی خود میکشد؛ و در ربع آخر نیروی کشش ماه همین عمل را انجام میدهد.

((به خودم گفتم که این بدین جهت است که حجم ماه از زمین کمتر است؛ بنابراین، دایره عملش نیز در فضا کمتر است.)) وقتی که به حالت گیج در سطح ماه فرود می‌آید، خودش را در باغ عدن میبیند. در آنجا در خصوص گناهکاری ذاتی با ایلایی نبی به بحث میپردازد و از باغ به صحرائی برهوت ماه تبعید میشود. در آنجا با دستهای از جانوران عظیم‌الجثه به طول ۶ متر برخورد میکند که به صورت انسان هستند، ولی روی چهار دست و پا راه میروند. در آن میان يك تن، که در آتن از خدایان حامی سقراط بوده است، به زبان یونانی فلسفی صحبت میدارد. وی به سیرانو اطلاع میدهد که راه رفتن به شیوه چارپایان شیوه‌های طبیعی و سالم است؛ که این آقایان ماه نشین، به عوض پنج یا شش حس، صد حس دارند و واقعیت‌های بیشماري را حس میکنند که بر انسان پوشیده‌اند. (فوننتل، ولتر و دیرو این نظر را به بازی میگیرند). تخیلات سیرانو آزاد و بی‌قید به سیر خود ماه از بخاری که از غذا بر میخیزد تغذیه میکنند نه از خود غذا؛ در نتیجه، از شر سر و صدای دستگاه هاضمه و خواری و نابهنگامی دفع در امان میمانند. در ماه، قوانین را جوانان، که مورد احترام بزرگسالانند، وضع میکنند؛ عزوبت، پاکدامنی، و عفت محکوم است؛ خودکشی، مرده‌سوزانی، و بینی بزرگ را میپسندند. همین خدای حامی سقراط شرح میدهد که دنیا خلق نشده ولی ابدی است؛ از هیچ به وجود آمدن (که فیلسوفان مدرسی تعلیم میدادند) قابل تصور نیست؛ پذیرش ابدیت مشکلتر از ابدیت خداوند نیست؛ در حقیقت، فرضیه وجود خداوند کاملاً نالازم است، زیرا دنیا ماشینی است خودکار که همیشه میچرخد. سیرانو استدلال میکند که خداوندی باید وجود داشته باشد، زیرا وی معالجات معجزه‌آسا را شخصاً با چشم خود دیده است؛ خدای حامی سقراط به این گفتارها، که آنها را از تلقین یا تخیل می‌شمرد، میخندد. يك حبش نیرومند به انتقام از اصالت آیین بر میخیزد، سیرانو را با يك دست و آن خدای حامی را با دست دیگر بر میدارد، خدای حامی را به دوزخ میاندازد، و سیرانو را در سر راه خود در ایتالیا فرو میاندازد؛ سگهای محل به وی، که بوی ماه میدهد، پارس میکنند. جانثن سويفت نیز مجذوب شده بود.

II- مالبرانش: ۱۶۳۸-۱۷۱۵

دین، در برابر فرزندان کافر گاسندی و دکارت، نه تنها مدافعان نیرومندی از قبیل پاسکال، بوسوئه، فنلون داشت، بلکه از یکی از هوشمندترین علمای مابعدالطبیعه عصر جدید نیز برخوردار بود.

نیکولا دو مالبرانش تقریباً به طور دقیق با لویی چهاردهم معاصر بود: یک ماه پیش از وی به دنیا آمد و یک ماه پس از وی درگذشت. شباهت دیگری بین آن دو نبود. نیکولا روحا شریف و در زندگی منزله بود. چون پدرش دبیر لویی سیزدهم، و عمویش نایب‌السلطنه کانادا بود، از نظر تولد و تربیت از همه امتیازات، جز تندرستی برخوردار بود؛ جسمش ضعیف و ناقص بود و فقط اعتدال خاص در غذا و شیوه آرام یک زندگی منزوی و عابدمنشانه دلیل هفتاد و هفت سال زندگی وی شدند. در بیست و دو سالگی به فرقه اوراتوریان، یعنی فرقه‌های مذهبی که خود را وقف تفکر و موعظه‌های مذهبی می‌کرد، پیوست. در بیست و شش سالگی رسماً سمت کشیشی یافت.

در همان سال به رساله درباره بشر دکارت دست یافت و مجذوب استدلال و سبک آن شد. پیرو افکار دکارت شد، در عین حال به عقل ایمانی والا داشت؛ بلافاصله بر آن شد که آیین کاتولیک را، که مایه زندگی و امیدهایش بود، از روی برهان و تعقل ثابت کند. این جنبشی بود دلیرانه که از پاسکال دور میشد و به سوی نمایشگر یک اعتماد به نفس عالی جوانی بود، اما دژ ایمان را در معرض تاخت و تاز عقل قرار میداد.

مالبرانش، پس از ده سال مطالعه و نوشتن، یکی از آثار کلاسیک فلسفه فرانسه را در چهار مجلد به نام جستجوی حقیقت منتشر کرد (۱۶۷۴)؛ و در آن، به شیوه همه فیلسوفان فرانسوی، تعهد اخلاقی به روشن نویسی را پذیرفت و فلسفه را به ادبیات مبدل کرد. دکارت نه تنها مطالعات ژرف و دشواری را درباره نفس آغاز کرده بود، بلکه بین تن جسمانی و مکانیکی و ذهن روحانی و آزاد، آن چنان فاصلهای به وجود آورده است که اعمال متقابل بین آن دو تصورناپذیر مینمایند؛ با وجود این، عمل متقابل بین آنها مسلم و بی چون و چرا به نظر می‌آید: یک تصور میتواند یک دست یا یک ارتش را به حرکت درآورد، و یک دارو میتواند ذهن را مخدوش و تیره سازد. نیمی از مشکلات کار جانشینان دکارت این بود که شکاف بین اندیشه و تن را از میان بردارند. فیلسوفی فلاندری به نام آرنولد گلینکس، با انکار عمل متقابل، زمینه را برای مالبرانش، اسپینوزا، و لایب‌نیتز آماده ساخت. جسم مادی بر ذهن غیر مادی اثر ندارد، یا بالعکس، اینکه به نظر میرسد یکی بر دیگری اثر دارد فقط به این علت است که خداوند حقیقت را در دو جریان متمایز رویدادها، یکی جسمانی و دیگری ذهنی، خلق کرده است؛ همزمانی آن دو مثل همزمانی دو ساعت است که هر دو در یک ثانیه و سرعت معین میزان شده‌اند و هر دو با هم در یک لحظه ساعت مشابهی را اعلام میکنند، اما، با وجود این، کاملاً مستقل از یکدیگر کار میکنند، فقط منشا آنها یکی است و آن عقلی است که آن دو را میزان کرده و به حرکت انداخته است. به همین ترتیب هم، خداوند تنها منشا سلسله علت و معلولهای جسمانی و روحی است؛ حالت روحی انگیزه حرکت منتهی فیزیکی ظاهری است نه علت آن؛ و حرکت جسمانی رویداد یا احساس فقط انگیزه عرضی یا سببی حالت روحی است که به نظر میرسد علت آن باشد؛ در هر دو مورد فقط خداوند علت است. در این قسمت گلینکس، که از دتر مینیسم بیم داشت، دستگاه فکری خود را تغییر داده است و میگوید که اراده انسان با همکاری خداوند در اعمال آگاهانه میتواند علت واقعی نتایج جسمانی باشد. مالبرانش این موقع گرایی تردیدآمیز را کامل کرد. خداوند همیشه هم علت جسمانی و هم حالت روحی است؛ عقل متقابل این دو واهی است؛ هیچ یک از آن دو ((فقط خداوند است که میگذارد من نفسی را که فرو بردهام پس بدهم. . . این من نیستم که نفس میکشم؛ من علی رغم خودم تنفس میکنم. این من نیستم که با شما صحبت میدارم؛ من فقط میخواهم با شما صحبت کنم.)) خداوند [انرژی کلی جهان] یگانه نیروست. علت حرکت یا تفکر هر چیزی آن نیروی الهی است که بوسیله فرایندهای جسمی و روحی عمل میکند. حرکت، خداوند است که به صورتهای مادی عمل میکند؛ تفکر، خداوند است که در ما فکر میکند. در این فلسفه ظاهر را دتر مینیستی مشکلات بیشمار وجود دارند که مالبرانش در رسالات بعدی کوشید آنها را بر طرف کند. وی میکوشید مقداری از اختیار انسان را با فعلیت کیهانی خدا دمساز و هماهنگ سازد و شر و رنج و شرارت عمومی را با علیت همه جا حاضر یک خیراندیش قادر مطلق و عالم کل وفق دهد؛ ما در این پیچ و خمها به دنبال او نخواهیم رفت. اما، در جریان همین سرگردانی، سر

رشته‌های سودمند از روانشناسی به جای مینهد. وی می‌داند که احساسات در جسم است نه در ذهن؛ ذهن تصوراتی دارد و اشیا را فقط به صورت گروه یا دسته‌های از تصورات ترکیب، اندازه، بو، صلابت، صدا، دما و مزه می‌شناسد. این پیچیدگی‌های تصور تنها از شی به وجود نمی‌آیند؛ بسیاری از کیفیات نامبرده در شی وجود ندارند و بسیاری از احکام ما در خصوص شی یعنی بزرگ، کوچک، درخشان، تیره، سنگین، سبک، گرم یا سرد بودن، و تند و یا کند حرکت کردن آن بیشتر وضع یا حالت و طرز فکر بیننده را بیان میدارند تا صفات ویژه خود شی مورد مشاهده را. ما اشیا را نمی‌شناسیم؛ فقط از ادراکات و تصورات و معانی دگرگون شده و متمایل خود آگاهیم (همه اینها یک نسل پیش از لاک و بار کلی هستند). مالبرانش علی‌رغم زمینه روحگراییش، عادت و حافظ و تداعی معانی را، پس از دکارت و هابز، از نظر فیزیولوژیکی مورد بحث قرار میدهد. عادت نوعی آمادگی است که بدان وسیله روح حیوانی، در نتیجه اعمال یا تجربیات مشابه و مکرر، در شی‌ها یا مجاری معینی در جسم تداخل می‌یابد. حافظ فعالیت مجدد تداعی‌های حاصل از تجربه است. معانی بر حسب توالی و پیوستگی گذشته خود تداعی میشوند. نیروی اخلاق و قدرت اراده نیروهای روح حیوانی که در طول رشته‌های مغز جریان می‌یابند و شی‌های تداعی و روشنی تخیل را عمق می‌بخشند. هر چند مالبرانش خداپرست و دیندار بود، در فلسفه‌اش عناصری دیده میشدند که بنی بوسوئه، آن پاسدار هوشیار اصالت آیین، را به اضطراب انداخته بودند. با یک جنبش زیرکانه توانست قلم احساساتی آنتوان آرنو را از پرداختن به منطق آیین یانسن منصرف، و به دفاع از ایمان خاص وادار سازد و وی را قانع کند تا مالبرانش را به خاطر بدعت‌های پنهانی مورد حمله قرار دهد. آن فیلسوف طی چند رساله، که مثل رساله نخستین شیوا و باور هم برای حمله به یاری گرفت. مادام دو سوینی، که میدید موشها محصولات، و کرمها درختانش را می‌خورند، شکوه کنان گفت که وی از نظر مالبرانش در خصوص شر، به عنوان عنصر لازم بهترین دنیا‌های ممکن، چندان راضی و خشنود نیست.

مالبرانش دوستان غیور و پرشوری برای پاسخگویی به این منقدان در اختیار داشت. مردان جوان و پیرزنان در آیین وی، که میگفت خداوند تنها فاعل همه اعمال است، نوعی لذت رازورانه و پیوند خدایی میدیدند.

فرانسویان و بیگانگان رنج سفر را بر خود هموار می‌ساختند و به دیدارش می‌آمدند؛ یک انگلیسی گفته بود که وی به فرانسه آمده است تا از دو شخصیت بزرگ دیدن کند، لویی چهاردهم و مالبرانش. بار کلی با احترام تمام وارد شد و کشیش کهنسال را به محاورهای طولانی گرفت. مالبرانش، اندکی پس از آن، در هفتاد و هفت سالگی به ضعف دچار شد؛ هر روز لاغرتر میشد، تا سرانجام، ذهنش دیگر نمیتوانست علت سببی اندیشه‌اش باشد. در ۱۳ اکتبر سال ۱۷۱۵ در خواب چشم از جهان فرو بست. شهرتش پس از مرگ به سرعت از میان رفت، زیرا فلسفه دینی او نه با شکاکیت منطبق بود و نه با خوشگذرانی‌های نیابت سلطنت؛ و حتی با تمایلات فلاسفه دایره‌المعارف پس از وی، که ماشین دنیا را جانشین خداوند کردند، توافقی نداشت. اما نفوذ وی در تلاشی که لایبنیتز برای اثبات دنیای فعلی، به عنوان بهترین دنیای ممکن، نشان میداد ظاهر شد؛ و در عقاید بار کلی، که میگفت اشیا فقط در ادراک ما یا در ادراک خداوند وجود دارند، جلوه کرد؛ در هیوم به صورت تجزیه ویران کننده علت به عنوان کیفیت پنهانی نمایان شد؛ در تاکید کانت بر عناصر ذهنی برای تشکیل معرفت ظاهر گشت؛ حتی در دترمینیسم عصر روشنگری پدیدار شد.

این سخن که خداوند تنها علت کلیه حرکات، امیال، معانی، و تصورات است از این گفتار که تغییرات حاصل در ماده یا ذهن نتیجه غیر قابل اجتناب نیرو‌هایی کلی هستند که در آن لحظه در کیهان عمل میکنند، چندان دور نیست. در این جذب، مالبرانش، با وجودی که خود انکار میکرد، خود به نوعی دترمینیسم دست یافته بود که انسان را به یک ماشین بی اراده مبدل میکرد. علاوه بر آن، دستگاه موقع گرایی چون خانهای بود میان راه دکارت و اسپینوزا. دکارت در ماده مکانیسم را میدید، اما در روح آزادی را؛ مالبرانش خداوند را تنها علت افعال روح میدانست؛ اسپینوزا، همچون راهب ((مست خدا))، با وی موافق بود که تسلسل ذهنی و جسمانی محصول تقارن نیرویی خلاقه است. این متدین پیرو اوراتوریان، که خداوند را در همه جا میدید، مذهب وحدت وجود را سهوا به همه، حتی به مومنان، آموخته بود، به طوری که لازم بود فقط عبارت ((خداوند یا طبیعت)) را بدان اضافه کنیم تا به فلسفه اسپینوزا و روشنگری

IV- پیربل: ۱۶۴۷-۱۷۰۶

((پدر روشنگری)) پسر يك كشيش هوگنو بود که در شهر کارلا در ولایت فوا در دامنه پیرنه خدمت میکرد. پیر بیست و يك سال عمر خود را در آنجا سپری کرد، یونانی و لاتینی را در آنجا آموخت، و مذهب کالونی را فرا گرفت. جوانی حساس و تاثیرپذیر بود. وی را به کالج یسوعی در تولوز فرستادند (۱۶۶۹) تا با ثروت و امکانات خانوادگی که در اختیار داشت به تحصیلات کلاسیک بپردازد. در آنجا عاشق آموزگارانش شد و بزودی به مذهب کاتولیک گروید و آن چنان پایبند شد که کوشید پدر و برادرش را هم به ترک آیین خود و گرویدن به مذهب کاتولیک وادار سازد. آنها بر دبارانه در برابرش ایستادگی کردند، و او هم هفده ماه بعد به ایمان پدری برگشت. چون اکنون مرتد از دین برگشته شده بود مورد تعقیب کلیسای رومی قرار گرفت. پدرش برای اینکه بتواند وی را از آزار کلیسای رومی در امان نگاه دارد، او را به دانشگاه کالونی ژنو فرستاد (۱۶۷۰)، به امیدی که پیر به سلك کشیشان پروتستان وارد شود. پیر در آنجا به آثار دکارت دست یافت و به تمام صورتهای مسیحیت شك آورد. چون تحصیلاتش به پایان رسید، در ژنو، روان و پاریس به آموزگاری خصوصی پرداخت و به استادی فلسفه آموزشگاه روحانی هوگنوها در سدان ارتقا یافت (۱۶۷۵) آموزشگاه در ۱۶۸۱ به دستور لویی چهاردهم، به عنوان جزئی از مبارزه علیه فرمان نانت، بسته شد. بل به روتردام پناه برد و در آکادمی شهر داری، به نام اکول ایلوستر، به سمت استاد تاریخ و فلسفه برگزیده شد. وی اولین فرد گروه مهاجران دانشمندی بود که جمهوری هلند را به دژ استقلال افکار مبدل ساختند. حقوقش اندک بود، ولی تازمانی که میتوانست به کتاب دسترسی داشته باشد، از زندگی ساده راضی بود. وی هرگز ازدواج نکرد و کتابخانه را بر همسر ترجیح میداد. به زیبایی و طنازی زنان بی توجه نبود و از توجهات لطیف زنی خوب سپاسگزاری میکرد؛ ولی چون همه عمر از سردرد میگرن یا مالیخولیا رنج میبرد، بی شك نخواست که دیگری را شریک رنجهای خود کند. ضمناً بدبینیهایی هم داشت، زیرا وقتی که يك یسوعی فرانسوی به نام لویی ممبر در تاریخ مذهب کالونی به بیان این نکته پرداخت که کشیشان کاتولیک مذهب پروتستان را صرفاً به خاطر یافتن اجازه ازدواج پذیرفتهاند، بل از خود پرسید این چطور ممکن است، ((زیرا صلیب به مراتب بزرگتر از ازدواج است)) در ۱۶۸۲ کتاب ممبر به صورت مجموعهای از نامهها منتشر شد. وی پرسید آیا ممکن است کسی که به ایمان خاصی سخت وابسته باشد، بتواند تاریخی بیغرض و حقیقی بنویسد چطور ممکن است انسان به مورخی مانند ممبر، که رفتار لویی چهاردهم [پیش از ۱۶۸۲] با هوگنوها را ((عادلانہ، شرافتمندانه و خیرخواهانہ)) خوانده است، اطمینان داشته باشد بل



از هلندي که در اين اواخر مورد حمله و قیحانه فرانسه قرار گرفته بود، لويي را شخصا مورد حمله قرار داد و پرسيد که يك پادشاه چه حقي دارد که دين خود را بر رعايایش تحميل کند اگر وي چنين حقي داشته باشد، پس امپراطوران روم نیز در آزار مسيحيان محق بوده‌اند. بل ميپنداشت که فقط وجدان بايد بر عقايد انساني حکم روا باشد. ممبرور با دستوري که از لويي چهاردهم دريافت داشته بود، که نسخه‌هاي کتاب بل را بايد در فرانسه توسط مامور اعدام در ملا عام بسوزانند، به طور قاطع پاسخ داد. بل در همان سال ۱۶۸۲ نخستين اثر مهم خود را به نام اندیشه‌هاي مختلف در خصوص ستاره دنباله دار منتشر کرد که نکات مختلفی در مورد ستاره دنباله داري که در دسامبر ۱۶۸۰ از آسمان گذشته بود در بر داشت. سراسر اروپا از آن ستاره، که دنباله آتشينش را نشانه آتش گرفتن دنيا ميدانستند، به وحشت افتاد. اگر ما خودمان را در ترس و وحشت آن دوره فرض کنيم زماني که کاتوليکها و پروتستانها متفقا اين پديده را زنهاري الاهي ميدانستند و معتقد بودند که هر آن ممکن است صاعقه خدائي بر سر اين دنياي گناه آلود فرود آيد ميتوانيم بيم و وحشت ناشي از پيدایش اين روح شعله ور را درک، يا شهادت نظرات خردمندان بل را ستايش کنيم. حتي ميلتن دانشمند هم اخيرا گفته بود چگونه ((از موهاي وحشتانگيز ستاره دنباله دار طاعون و جنگ فرو ميريزد.)) وي که بحث خود را بر مبناي مطالعات اخير ستاره شناسان استوار کرده بود (ستاره دنباله‌دار ۱۶۸۲ هاله هنوز ظاهر نشده بود)، به خوانندگان اطمینان داد که ستارگان دنباله دار طبق قوانين ثابت در آسمان حرکت ميکنند و وجودشان ربطی به مصیبتها یا خوشبختي ندارد. وي از پايداري موهومات سخت ابراز تاسف کرده است: ((کسي که تمام علل اشتباهات مردم را بيابد، هرگز کارش تمام نشده است.)) او همه معجزات را جز آنچه که در کتاب عهد جديد بود، رد کرد (در غير اين صورت کتابش را در هلند چاپ نمیکردند). ((در يك فلسفه سالم، طبيعت فقط همان خدائي است که طبق قوانين معيني، که به اراده خود آفریده است، عمل میکند؛ به طوري که آثار طبيعت هم اثر معجزه و هم نیروي خدائيند؛ و اگر چنين نیروي بزرگي را معجزه فرض کنيم، به وجود آوردن انسان از راه قوانين طبيعي توالد و تناسل، مثل زنده

کردن مردگان، مشکل خواهد بود.) بل دلیرانه به بحث درباره یکی از مشکلترین مسائل تاریخی پرداخت: آیا اخلاق طبیعی امکان دارد آیا مجموعه قوانین اخلاقی را میتوان بدون یاری عقیده‌های ماورای طبیعی نگاه داشت آیا الحاد به فساد اخلاقی میانجامد بل میگفت که اگر چنین باشد، باید از جنایت، فساد و فساد، اخلاقی که در اروپا رایج است چنین نتیجه گرفت که بیشتر مسیحیان ملحدانی پنهانی هستند. یهودیان، مسلمانان، مسیحیان، و کفار تنها از نظر اعتقادات با هم متفاوتند نه از نظر عمل. ظاهراً اعتقاد مذهبی و عقاید به طور کلی اثر اندکی بر رفتار و کردار دارد؛ این از خواسته‌ها و امیالی نیرومندتر از عقاید مذهبی سرچشمه میگیرد. دستورات مسیح بر برداشتی که شجاعت و شرافت دارند مردی را بیشتر ستایش میکنند که از توهین و صدمات بی درنگ و با خشونت انتقام میگیرد؛ کسی که در جنگ برتر باشد و، با اختراع هر چه بیشتر سلاح‌های گوناگون، محاصره‌ها را جنایتکارانه‌تر و هراس انگیزتر کند چه اثر داشته است ((کفار استفاده از سلاح‌های بهتر را از ما می‌آموزند.)) بل چنین نتیجه گرفت که اخلاق جامعه ملحدان فاسدتر از جامعه مسیحیان نیست. چیزی که ما را مطیع نظم اجتماع کرده است ترس و وحشت از دوزخ دور دست و مشکوک نیست، بلکه ترس از پلیس و قانون، ترس از محکومیت و خفت و خواری اجتماعی و ترس از مأمور اعدام است؛ همینکه این موانع دنیوی را از پیش پای بردارید، هرج و مرج به وجود خواهد آمد؛ آنها را نگاه دارید، در این صورت، وجود جامعه ملحد هم مانعی ندارد؛ ممکن است بسیاری از مردان شرافتمند و زنان پاکدامن در آن باشند. ما در گذشته‌های دور ملحدان نمونه‌ای از قبیل اپیکوروس، پلینی میهن، و پلینی کهن داشتیم؛ و در این زمان نیز کسانی مثل میشل دو لویپیتال و اسپینوزا.

(اینکه آیا اخلاقیات انسان متوسط در صورتی که مذهب به کمک قانون نشتابد، بدتر میشود یا نه سوالی است که بل به آن پاسخی نگفته است.) رساله‌های که درباره ستاره دنباله دار نوشته شده بود بدون اسم نویسنده منتشر شد. بل همین احتیاط را هنگام انتشار یکی از بزرگترین و مشهورترین مجلات آن زمان به نام اخبار جمهوری ادبیات رعایت کرد. شماره نخست این مجله با ۱۰۴ صفحه در مارس ۱۶۸۴ در آمستردام منتشر شد. این مجله پیشرفته‌های مهم ادبی، علمی، فلسفی، دانش‌پژوهی، اکتشافات قاره‌ای، و تاریخ‌نگاری را در اختیار خوانندگان خود قرار میداد. تا آنجا که میدانیم، بل کلیه موضوعها را، تا سه سال، هر ماهه خودش تهیه میکرد. با انتقاداتی که وی بر کتابها مینوشت، یکی از وزنه‌های بزرگ دنیای ادبی به شمار میرفت. در ۱۶۸۵ جرئت یافت، و از آن پس نویسنده‌های مورد توجه شد. دو سال بعد، بیمار شد و مدیریت مجله را به دیگری سپرد. در این اثنا، خانواده بل در ماجرای شکنجه هوگنوها در فرانسه چهار قربانی داد. مادرش بر اثر نتیجه مستقیم یا غیر مستقیم هجوم نظامیان به مردم در ۱۶۸۱، و پدرش در ۱۶۸۵ مردند؛ در همان سال برادرش به زندان افتاد و بر اثر شکنجه‌های وارده در گذشت. شش روز پس از آن (۱۸ اکتبر)، ((فرمان نانت)) لغو شد. بل از این رویدادها سخت دگرگون و ناراحت شد. مثل ولتر، سلاحی جز قلم نداشت. در ۱۶۸۶، با نوشتن یکی از آثار کلاسیک ادبی در آزادی مذهب، با آزار دهندگان به نبرد پرداخت. او آن را تفسیر فلسفی این سخنان عیسی مسیح: مجبورشان کنید که وارد شوند نامید. آزار دهندگان برای مجاز نشان دادن اعمالشان دنبال يك حکم الاهی بودند و یکی از امثله اخلاقی مسیح را شاهد آوردند و آن حکایت از مردی بود که چون مهمانانی را که به مهمانی خوانده بود نیامده بودند، به نوکرش میگوید، ((فورا از خانه بیرون شو و در خیابانها و کوچه‌های شهر بگرد و بینوایان، افلیجان، لنگان و نابینایان را بیاور. ... مجبورشان کن شوند تا خانها پر شود.)) بل باسانی توانست ثابت کند که این سخنان هیچ ربطی به قبولاندن اجباری دین واحد ندارد. برعکس، اعمال فشار به منظور یگانگی مذهبی نیمی از اروپا را به خون کشیده است و اختلاف مذاهب نگذاشته است که يك فرقه دینی خاص نیرومند شود و کار شکنجه را به عهده بگیرد. به علاوه، کدام يك از ما میتواند مطمئن باشد که دین وی از همه برحقتر است تا دیگری را به خاطر اختلاف با خود آزار دهد بل اعمال فشار و زور را، چه توسط پروتستانها و چه توسط کاتولیکها، و آزار غیر مسیحیان توسط مسیحیان را به طور کلی محکوم کرد.

وی، بر خلاف لاک، پیشنهاد کرد که به یهودیان، مسلمانان، و آزاداندیشان آزادی مذهب داده شود. ضمناً ادعای خود را مبنی بر اینکه ملحدان نیز مثل سایر مسیحیان میتوانند شامندان خوبی باشند از یاد برد و با آزادی دادن به آنهايي که به خداوند و مبداء جزا ایمان ندارند مخالفت ورزید؛ اینان که در پیمان شکنی از خداوند بیمناک نیستند در کار اجرای قانون اخلاقی میکنند. برای بقیه، فقط تعصب را نباید آزادی داد. آیا يك

دولت پروتستان به آیین کاتولیک، که به بهانه اینکه بهترین و راستترین ایمانها را دارد، از عدم آزادی مذهبی پشتیبانی میکند باید آزادی عمل بدهد بل میبنداشت که در این صورت کاتولیکها را ((باید از نیروی آزار رسانی محروم ساخت. ... با وجود این، من روا نمیدارم که به آنها توهین شود، از آنها سلب مالکیت کنند، از آزادی اعمال مذهبیشان جلوگیری نمایند، و یا از نظر قانون آنان را مورد بیعدالتی قرار دهند.))

پروتستانها و کاتولیکها متفقا از این برنامه آزادی مذهبی ناراضی بودند. پیر ژوریو، که در سدان از دوستان و همکاران دانشگاهی وی و اکنون یکی از پیشوایان روحانی جامعه کانونی شده بود، در رساله‌های به نام حقوق دو سلطان در مورد مذهب وجدان و فرمانروا (۱۶۸۷) به بل حمله کرد. ژوریو بر آن بود که ((عقیده بیطرفی مذاهب و آزادی جهانی مذهب را باید در برابر کتابی تحت عنوان یک تفسیر فلسفی از بین برد.)) وی با پایها هم عقیده بود و میگفت که حکمرانان حق دارند مذاهب دروغین را نابود کنند؛ مخصوصا از نظریه آزادی عمل دادن به یهودیان، مسلمانان، سوکینوسیان، و کفار سخت به وحشت افتاده بود. ژوریو در ۱۶۹۱ به شهرداران هلند پیشنهاد کرد که بل را از سمت استادی معزول کنند. آنها نپذیرفتند؛ لیکن در ۱۶۹۳ کارمندان رسمی به وسیله انتخابات تغییر یافتند، ژوریو مبارزه‌اش را از سر گرفت، بل را به الحاد متهم کرد، و در نتیجه، بل از سمتش برکنار شد. آن فیلسوف چنین گفت: ((خداوند ما را از شر تقنیش افکار پروتستان نگاه دارد؛ پنج یا شش سال دیگر، چنان عرصه بر مردم تنگ میشود که خواستار برگشت رومیها خواهند شد.)) طولی نکشید که بل روحیه خود را باز یافت و خود را با وضع موجود وفق داد. تسلی خاطر خود را اکنون در تصنیف کتاب تاریخی فرهنگ تاریخی و انتقادی پیدا کرد که بتازگی نوشتنش را آغاز کرده بود. خود را به زندگی با پس اندازی که داشت و حقالنالیف اندکی که از ناشرین دریافت میکرد عادت داد. سفیر کبیر فرانسه در هلند و سه ارل انگلیسی پیشنهاد حمایت از وی کردند؛ وی مودبانه آنها را نپذیرفت و حتی ۲۰۰ گینی هدیه تقدیمی ارل او شروزبری را برای اهدای فرهنگ به وی رد کرد. وی دوستان زیاد، ولی سرگرمی اندک داشت. ((سرگرمیهای عمومی، ورزش، گردش ... و دیگر تفریحا کار من نیستند. من عمرم را نه صرف آنها میکنم، نه صرف توجه به امور داخلی، و نه اشتیاقی به ترفیع مقام دارم. ... من در مطالعاتی که سرگرم شده‌ام لذت و آرامش مییابم، و آنها مایه شادی من هستند ... *برای خودم و موزها آواز میخوانم.*) بنابراین، درون اطاقش آرام گرفت؛ روزی چهارده ساعت کار میکرد و هر روز بر صفحات کتابی که قرار بود سرچشمه مکتب روشنگری شود میافزود. دو کتاب قطور، که جمعا بالغ بر دو هزار و ششصد صفحه میشدند، در سال ۱۶۹۷ در روتردام منتشر شد. وی آنها را فرهنگ تاریخی و انتقادی نامید؛ البته فرهنگ لغات نبودند، بلکه بررسی انتقادی از افراد، مکانها، و عقاید موجود در تاریخ، جغرافیا، علم اساطیر، الاهیات، اخلاق، ادبیات، و فلسفه بودند. وقتی آخرین برگ تصحیح شده را به چاپخانه داد، فریاد زد: ((قرعه فال را زدند!)) این قمار بزرگی با زندگی و آزادی بود، زیرا بیش از هر کتاب معاصر خود عقاید بدعت‌آمیز داشت شاید بیش از نوه خود دایره‌المعارف (۱۷۵۱) دیدرو و دالامیر. منظور محدود بل در آغاز این بود که اشتباهات فرهنگ بزرگ تاریخی لویی مورری را، که در ۱۶۷۴ آن را از دیدگاه کاتولیک اصیل آیین منتشر کرده بود، تصحیح کند و از قلم افتادگیهای آن را بنویسد؛ اما چون پیش رفت، هدفش نیز گسترده‌تر شد. ادعای وی کتابی از نوع دایره‌المعارف نبود؛ آنجا که چیزی برای گفتن نداشت، سخن نمیگفت؛ بنابراین، در آن مطلبی پیرامون سیسرون، بیکن، مونتینی، گالیله، هوراس، نرون، و تاسوس مور وجود ندارد. از بیشتر دانش و علوم و هنر چشمپوشی شده است؛ از طرف دیگر، مقالاتی در مورد شخصیت‌هایی گمنام، از قبیل عقیبا، اوریل آکوستا، و اسحاق ابراونل، در آن نوشته است. تعداد سطرهای مقاله برای افراد نه از نظر اهمیت تاریخی، بلکه بر حسب توجه و علاقه بل منظور شده است. بنابراین، اراسموس، که در فرهنگ مورری یک صفحه به وی تخصیص داده شده است، در بل پانزده صفحه شرح دارد، و آبلار هجده صفحه.

ترکیب کتاب را بر حسب ترتیب الفبا، ولی نیمه تلمودی، داده بود: مطلب اصلی در متن بیان شده، لیکن بل، در بسیاری موارد، یادداشتها یا حواشی را با حروف کوچکتر نوشته و مطالب گوناگونی را به صورت ((مجموعه‌های از دلایل و بحثها آورده ... و حتی بعضی اوقات به یک رشته تفکرات ((فلسفی)) وارد شده است. در همین چاپ زیبا بود که عقاید بدعتگذارانه خود را از انظار عامه پوشیده داشت. در حاشیه کتاب به منابعی که از آنها استفاده کرده اشاره شده است؛ رویهمرفته این کتاب نشانی از دانش وسیع و گسترده‌های است که کمتر انسانی ممکن لطیفه‌های ناشایسته استفاده برده است؛ بل امیدوار بود با ذکر این لطیفه‌ها مقدار

فروش کتابش را بالا ببرد، اما بی شک، در دوران انزوای دانشگاهی، از این لطیفه‌ها شخصا لذت میبرد است. خوانندگان از این سبک با روح، بی‌ترتیب و گستاخانه او؛ از شیوه محیلانه‌ای که در نشان دادن نقاط ضعف فرقه‌های مذهبی داشت، و نیز از گرافه‌گوییهای طعنه آمیزش از تعصب کالونی لذت میبردند. در عرض چهار ماه، یک هزار نسخه از کتاب نخستین وی به فروش رسید. روش بل این بود که مدارک معتبر را با هم مقابله کند، حقایق را بیابد، عقاید مخالف و متضاد را تفسیر و تعبیر کند، از برهان به نتیجه برسد، و سپس، اگر اینها موجب رنجش روحانیون شود، آنها را از روی دینداری به سود کتاب مقدس و ایمان مسیحی رد کند. ژورنیو خشمگین پرسید: ((مگر ممکن است با آوردن کلمه‌های شناخته شده به نفع برتری ایمان بر عقل، انسان ایرادات بل را، که آنها را شکست ناپذیر میدانند؛ رد کند)) وگرنه نظمی در فرهنگ وی وجود نخواهد داشت. بعضی از مباحثات کلی وی زیر عنوانهای گمراه کننده و جزئی ظاهر میشوند: ((من نمیتوانم روی یک موضوع با نظم و ترتیب زیاد فکر کنم؛ من به دگرگونی بسیار علاقه‌مندم. من اغلب از موضوع دور می‌افتم و در جایی فرود می‌آیم که پیدا کردن راه خروج آن بسیار مشکل است.)) معمولا استدلالش مودبانه، محجوبانه، عاری از اصول جزمی، و توأم با خوشحویی است؛ ولی بعضی اوقات نیز نیش زبان به کار میبرد؛ مثلا در مقاله‌ای که پیرامون قدیس آگوستینوس نوشته است، تعلل در پاکدامنی، الاهیات بی‌روح، و پشتیبانی آن کالونی مذهب بزرگ از عدم رواداری مذهبی را سخت به باد انتقاد گرفته است.

بل ادعا داشت که کتاب مقدس را به منزله کلام خدا پذیرفته است، اما زیرکانه خاطر نشان ساخت که اگر آن کتاب چنین نویسنده مشخصی نداشت، ما هرگز داستان معجزات آن را باور نمیداشتیم. از افسانه‌های دوران شرک مثلا فرو رفتن هرکولس در دهان وال همراه با داستانهای مشابه کتاب مقدس یاد میکند و خواننده را متحیر میسازد که چرا یکی را رد و دیگری را باید بپذیرند. در مشهورترین مقاله خود از کشتارها، خیانتها، و زناکاریهایی داوود پادشاه یاد میکند و خواننده را به شگفتی میاندازد که چرا مسیحیان باید سلطان شریبری چون وی را از اجداد مسیح بدانند. پذیرش موضوع فرو رفتن یونس در دهان وال آسانتر از سقوط آدم و حواست. چطور ممکن است خدای قادری آنها را بیافریند و پیشگویی کند که با گناهکاری ذاتی نسل بشر را آلوده میکنند و لعنت هزاران بدبختی بر سرش فرود می‌آورند.

اگر انسان مخلوق دست یک منشا کاملا رحیم، مقدس، و مقتدر است، چرا باید در معرض امراض، گرما و سرما، گرسنگی و تشنگی، و درد و رنج قرار گیرد آیا این همه گرایشهای بد در او هست آیا ممکن است این همه جنایت مرتکب شود آیا ممکن است که خالقی چنین منزله و مقدس مخلوقی جنایتکار بیافریند آیا چنین خیر محضی ممکن است مخلوقی نگونبخت خلق کند آیا ممکن نبود که این قادر مطلق با خیر لایتنانه‌ای در هم آمیزد و آفریده خود را بسیار چیزهای نیکو بخشد و از شر ظلم و جور و فساد نگاه خداوند سفر پیدایش با خدایی ظالم بوده یا قدرتی محدود داشته است. از این رو، بل با علاقه شدید برداشت مانوی را از دو خداوند، خداوند خوبی و خداوند بدی، که برای نظارت بر دنیا و انسان باهم در نبردند، بیان میدارد. چون ((کاتولیکها و پروتستانها و پروتستانها هر دو متفقا معتقدند که فقط تعدادی انگشت شمار از لعنت دوزخ میرهند))، بنابراین، چنین به نظر میرسد که در این نبرد شیطان بر مسیح پیروز میشوند؛ به علاوه؛ پیروز مندیش همیشگی و ابدی است، زیرا علمای الاهیات به ما اطمینان میدهند که از دوزخ گریزی نیست.

چون تعداد آنان که به دوزخ رفته‌اند یا میروند از آنها که به بهشت میروند بیشتر است، و دوزخیان ((همیشه نام خدا را با لعن یاد میکنند؛ پس تعداد مخلوقاتی که از خداوند متنفرند بیش از آنهایی است که وی را دوست دارند.)) بل با شیطنت چنین نتیجه میگیرد که ((ما نباید، مادام که آیین تعالی ایمان و پست شمردن عقل را وضع نکرده‌ایم، به مانویان کاری داشته باشیم.)) در مقاله‌ای که در خصوص پور هون نوشته، در مورد تثلیث شک کرده است، زیرا ((چیزهایی که با اقنوم سوم تفاوت نکنند با دو اقنوم دیگر نیز متفاوت نخواهند بود.)) و اما در مورد قلب ماهیت، ((دگرگونی ذات)) و بنابراین شکل ظاهری شراب و نان مقدس ((نمیتواند بدون ذاتی که تغییر میپذیرد موجودیت داشته باشد.)) در خصوص بشر که گناه را از آدم و حوا به ارث برده است، ((مخلوقی که وجود ندارد نمیتواند شریک جرم گناه باشد.)) او همه این شکلها را در دهان کسانی غیر از خودش نهاد و آنگاه همه را به نام ایمان مذهبی رد کرد. بل چنین نقل قول

میکرد: ((افراد کافر به نادرستی میگویند)) که ((دین صرفاً ساخته دست بشر است و شاهان آن را برپا کرده‌اند تا رعایایشان را در زنجیر فرمانبرداری نگاه دارند.)) در مقاله مربوط به اسپینوزا از این راه فراتر می‌رود و آن یهودی پیرو مذهب همه‌خدایی را به عنوان ملحه محکوم میکند؛ اما ممکن است که چیز دلفریبی در وی دیده باشد، زیرا این مقاله بزرگترین مقاله کتاب فرهنگ به شمار می‌رود. بل به تظاهر به دانشمندان الاهیات اطمینان می‌دهد که شکلهایی که در کتابش ذکر کرده است موجب نابودی دین نمی‌شوند زیرا این موضوعات از حدود درک و فهم مردم خارجند.

فاگه معتقد بود که بل ملحد مسلم است، اما منصفانه‌تر این است که وی را شکاک بخوانیم و به خاطر داشته باشیم که او در شکاکیت هم شک داشت. چون خواص حسی ثانوی بیشتر ذهنی هستند، دنیای عینی با آنچه که به نظر ما می‌رسد متفاوت است. ((ماهیت مطلق اشیا بر ما پوشیده است؛ ما فقط از جزئی از روابطشان نسبت به یکدیگر آگاهیم)) در دو هزار و ششصد صفحه استدلال، به ضعف برهان معترف شده است؛ آن نیز ممکن است مثل حواسی که به آنها اتکا دارد ما را بفریبد، زیرا اغلب انفعالات آن را میپوشاند و این خواهش و انفعال است که رفتار و کردار ما را تعیین میکند نه برهان. عقل شکاکیت را به ما می‌آموزد، ولی بندرت ما را به سویی دلایل شک کردن خود مشکوکند؛ بنابراین، انسان باید در شک کردن شک کند. چه هرچ و مرجی! چه شکنجه‌های برای ذهن! ... عقل ما را به سرگردانی میکشاند، چون موقعی که خودش را با زیرکی تمام نشان می‌دهد، ما را در ورطه‌های عظیم میاندازد. ... عقل انسانی اصل ویرانی است نه سازندگی؛ فقط برای آغاز شک مناسب است، و راهی است برای این سو و آن سو چرخیدن و جاودانه کردن بحث.

در نتیجه، بل به فلاسفه پند میداد که به فلسفه زیاد ارج نگذارند، و به مصلحین نصیحت میکرد که از اصلاح چندان توقعی نداشته باشند. از آنجا که طبیعت بشر ظاهراً در طول قرن‌ها عوض نشده است، پیوسته با آرز، جنگ و ستیز هجویی و اشتهای جنسی مسائلی به وجود خواهد آورد که موجب بینظمی اجتماعات و فنای سریع آرمان شهرها خواهند شد. انسان از تاریخ درس نمی‌آموزد؛ هر نسل حاصل انفعالات، گمراهیها، و جنایات مشابه است. بنابراین، دموکراسی به همان نسبت که حقیقت دارد، اشتباه است: آزاد کردن توده فصول، از خود بیخود، و بیاطلاع در برگزیدن حکمرایان و سیاستهای خود، خودکشی دولت خواهد بود. نوعی حکومت سلطنتی، حتی اگر شکل دموکراتیک هم داشته باشد، لازم است. پیشرفت نیز نوعی فریب است؛ ما حرکت را با پیشرفت اشتباه میکنیم، لیکن احتمالاً نوعی نوسان است. بهترین امیدی که میتوانیم داشته باشیم دولتی است که، با وجودی که مردان فاسد و نالایق آن را اداره کنند، بتواند به اندازه کافی قانون و نظم ایجاد کند تا ما در محیطی امن بتوانیم کارهای خود را سرسامان دهیم و در صلح و صفا به کار تحصیل یا به سرگرمیهای خود بپردازیم.

بل در نه سال آخر عمر به چنین آرامشی دست یافت. پس از آنکه خوانندگان به حواشی کتابش متوجه شدند؛ موجی از نفرت علیه وی برانگیخته شد. هیئت حاکمه کلیسای والون در روتردام بل را که عضو انجمن آن کلیسا بود احضار کرد تا اتهاماتی که علیه وی دایر بر اینکه فرهنگ حاوی ((بسیاری عبارات و سوالات ناپسند، نقل قولهای مستهجن، و سخنانی نفرت‌انگیز در خصوص الحاد و اپیکوروس، و خصوصاً مقالات قابل ایراد درباره داوود، پورهون و مانویها است جواب گوید. بل وعده داد که ((بر آیین مانویها تعمق بیشتری خواهد کرد)) و اگر ((پاسخی دریافت کند یا اگر کشیشان انجمن کلیسا جوابهایی در اختیارش بگذارند، با کمال مسرت آنها را به خوبی تنظیم خواهد کرد.)) در چاپ دوم فرهنگ (۱۷۰۲) در مقاله داوود تجدید نظر کرد و آن را به صورت ملایمتری درآورد. ژورنیو، که هنوز هم آرام نشده بود، حمله را از نو آغاز کرد و در ۱۷۰۶ مقاله شدیدالحن خود را به نام فیلسوف متهم، مصدوم و محکوم روتردام، منتشر ساخت.

بل پس از انتشار چاپ دوم، سلامت خود را از دست داد. او نیز مثل اسپینوزا به بیماری سل دچار بود. در سالهای آخر زندگی اغلب سرفه میکرد، کراراً در آتش تب میسوخت، و سردرد او را به نومیدی و دلسردی مرگ تسلیم شد؛ بیشتر اوقات از اطاقش بیرون نمی‌آمد و، شبانروز، روی پاسخی که به انتقاداتش مینوشت

کار میکرد. در ۲۷ دسامبر ۱۷۰۶ آخرین صفحات را به چاپخانه فرستاد. روز بعد، دوستانش وی را در اطافش در بستر مرده یافتند. نفوذش قرن هجدهم را فرا گرفت. فرهنگ وی مکرر به چاپ میرسید و مایه مسرت هزاران متفکر عصیانگر شد. تا ۱۷۵۰ نه بار به زبان فرانسه، سه بار به زبان انگلیسی و یک بار به زبان آلمانی به چاپ رسید.

ستایشگرانش در روتردام میخواستند که مجسمه‌اش را در کنار مجسمه اراسموس بنا کنند و ناشرین را قانع کردند تا مقاله اصلی را که بر داوود نوشته بود مجدداً به چاپ برسانند. در ده سال پس از مرگش، دانشجویان در کتابخانه مازارن پاریس به صف میایستادند تا بنوبت فرهنگ را بخوانند. طبق برآوردی که در کتابخانه‌های شخصی به عمل آمد، معلوم شد که فرهنگ در بیشتر آنها وجود دارد. تقریباً هر متفکر با اهمیتی نفوذش را در خود احساس میکرد. در بیشتر مندرجات عدل الهی یا تئودیهسه، اثر لایبنتز، آشکارا سعی شده بود که به بل پاسخ داده شود. آزادی روحی لسینگ و دفاعش از آزادی مذهبی، از بل ریشه می‌گرفت. احتمالاً فردریک کبیر نیز شکاکیت خود را بیشتر از بل گرفته بود تا از ولتر؛ وی فرهنگ را ((بیاض عقل سلیم)) میدانست. چهار جلد آن را در کتابخانه داشت و خود بر انتشار خلاصه دوجلدی و ارزیانقیمت آن، برای اینکه خواننده بیشتری را به سوی آن جلب کند، نظارت کرد، شافتمسبری و لاک اندکی تحت تأثیر بل قرار گرفتند؛ هر دو آنان در هلند با وی آشنا شده بودند و نامهای درباره عدم تعصب و سختگیری لاک (۱۶۸۹) در راه تفسیر بل (۱۶۸۶) گام برداشت. البته بزرگترین نفوذ و تأثیر بل در فلسفه عصر روشنگری و ((اصحاب دایرالمعارف)) مشاهده شد؛ آنها از فرهنگ اقتباس کردند. احتمالاً از اثر بل بود که مونتسکیو و ولتر مسئله مقایسات آسیایی و انتقادات موسسات اروپایی را طرح کردند. برخلاف آنچه فاگه داوری کرده است، دایرالمعارف ۱۷۵۱ ((صرفاً نسخه اندکی بزرگتر و تجدیدنظر و تصحیح شده از روی فرهنگ بل نبود))، بلکه بسیاری از نظرگاه‌ها و موضوعات اصلیش از آن دو جلد گرفته شده بودند و مقاله رواداری مذهبی آن شاید به طور سخاوتمندانهای خواننده را به تفسیر بل، که چیزی از مطلب فروگذار نکرده بود، رهنمون میشد. دیدرو با صراحت معمولیش خود را مرهون بل میدانند و وی را چنین میستایند: ((نیرومندترین نماینده مکتب شك اعصار قدیم و جدید)) ولتر خود یک بل بود که با ریه‌های سالمتر، نیروی بیشتر، عمر زیادتر، ثروت هنگفتتر و هوش و تدبیر بیشتر مجدداً به دنیا آمده بود.

فرهنگ فلسفی او را بحق انعکاسی از فرهنگ بل خوانده‌اند. ولتر اغلب با بل تفاوت داشت؛ مثلاً ولتر فکر میکرد که مذهب موجب پرورش و تشویق اخلاقیات است و اگر بل مجبور میبود که بر پانصد یا ششصد دهقان حکمفرمایی کند، وی بیتامل آنها را از وجود خدایی میآگاهانید که کیفر میدهد و جزای خیر میبخشد؛

وی بل را ((بزرگترین عالم دیالکتیکی که آثاری از خود به جای گذاشته است)) به شمار میآورد. رویهمرفته فلسفه فرانسه در قرن هجدهم همان فلسفه بل، اما با گسترشی، انفجارآمیز بود. قرن هجدهم با هابز، اسپینوزا، بل و فونتئل، جنگ طولانی و شدیدی را بین مسیحیت و فلسفه آغاز کرد که به سقوط باستیل و جشن ((الاه خرد)) منجر شد.

V- فونتئل: ۱۶۵۷-۱۷۵۷

برنار لو بوویه دو فونتئل در چهل سال نخستین عمر صد ساله خود جنگ فلسفی را مستقل از بل، حتی گاهی اوقات پیش از وی، آغاز کرد و این جنگ را کمی آرامتر، تا نیم قرن پس از مرگ بل، ادامه داد. وی یکی از پدیده‌های طول عمر، و پلی بین بوسونه و دیدرو بود و شکاکیت محتاطتر و ملایمتر قرن هجدهم را با خود در غوغای فکری قرن هجدهم وارد کرد. وی در ۱۱ فوریه ۱۶۵۷ در شهر روان به دنیا آمد؛ به هنگام تولد، چنان ضعیف بود که از ترس اینکه مبادا تا پیش از پایان روز بمیرد، وی را بلافاصله تعمید دادند. در تمام دوران زندگی همان طور ضعیف ماند؛ ریه‌هایش سالم نبودند؛ و حتی به هنگام بازی بیلیارد هم اگر فشاری به خود میآورد، خون سرفه میکرد؛ اما با جلوگیری از اتلاف نیرو، تن در ندادن به ازدواج،

جلوگیری از شهوات، و خوابیدن زیاد، بیش از همه معاصرانش عمر کرد و موقعی که با ولتر صحبت میکرد، از مولیر یاد مینمود.

چون خواهرزاده کورنی بود، گرایش به ادبیات داشت. وی نیز خواب درام میدید، اما نمایشنامه‌ها و اپراها و شعرهای شبانی و شعرهای عاشقانه‌ای که تصنیف کرد عاری از شور و احساس بودند و از فرط بیمزگی فراموش شدند. ادبیات فرانسه هنر را از دست میداد و اندیشه کسب میکرد؛ و فونتئل خود را زمانی بازیافت که کشف کرد علوم از مکاشفه یوحنا الهامبخشترند و فلسفه نبردی است سهمگینتر از همه جنگها. البته وی رزمنده نبود؛ ملایمتر از آن بود که به کشمکش تن در دهد، با تجربه‌تر از آن بود که در مباحثات خشمگین شود، و آگاهی به نسبت حقیقت بیشتر از آن بود که افکارش را به یک مطلب مطلق محدود سازد. با وجود این، ((شیوه‌های او جنگ به بار می‌آوردند.)) هر جا که وی در حال گفتگوهای ساختگی با مارکی خیالیش قدم میزد، ارتش روشنگری با اسب سبکبال ولتر، پیاده نظام سنگین اولباک، سربازان دایره‌المعارف، و توپخانه دیدرو به حرکت در می‌آمد.

نخستین حمله‌اش در فلسفه یک مقاله پانزده صفحه‌ای به نام منشا فابلها بود یک تحقیق جامعه‌شناختی در اصالت خدایان. به سختی میتوان سخنان زندگینامه نویسش را باور کرد که وی در بیست و سه سالگی این کتاب را نوشته باشد، گرچه محتاطانه آن را تا زمان رفع سانسور در سال ۱۷۲۴ به صورت دستنوشته نگاه داشت. روح آن نوشته ((جدید)) بود؛ اساطیر را نه در



اختراعات کشتی‌شان، بلکه در تخیل بوی بالاتر از همه در آمادگی اذهان ساده به شخصیت بخشیدن به فرایندها می‌جست. میگفت رودخانه جاری است چون خدایی آب در آن میریزد؛ همه اعمال طبیعی افعال خدایانند.

انسانها شگفتیهای بسیاری را مافوق نیروی خود دیده‌اند: فرو افتادن صاعقه، وزش بادهای، و برخاستن امواج. ...

بشر موجوداتی نیرومندتر از خود را، که قادر به ایجاد این اثرات هستند، به تصور می‌آورد. این موجودات برتر بایستی شکل انسانی داشته باشند، زیرا چه شکل دیگری میتوانستند تصور کنند ... بنابراین، خداوندان بشر بودند، لیکن از نیرویی برتر برخوردار بودند. ... بشر اولیه صفتی را تحسین‌انگیزتر از نیروی جسمانی نمیدانست؛ هنوز برای حکمت و عقل و عدالت کلماتی نیندیشیده بود و تصویری از آنها نداشت.

فونتئل، نیم قرن پیش از روسو، این نظر را که وحشیان سرمشق و ایدئال زندگی قرار گیرند رد کرد؛ میگفت بشر اولیه ابله و وحشی بوده است. اما اضافه میکند که ((انسانها چنان به هم شبیه هستند که هیچ نژادی نیست که بلاهتش ما را به وحشت نیندازد.)) با کمال احتیاط متذکر شد که تعبیر طبیعت گرایانه وی از خدایان شامل خدای مسیحیان یا یهودیان نمیشود. فونتئل این مقاله کوچک را برای ایام امنتر کنار گذاشت و در ژانویه ۱۶۸۳، با اقتباس یکی از عنوانهای لوکیانوس، کتاب کوچکی به نام گفتگوی مردگان منتشر ساخت. این مکالمات خیالی بین بزرگان و شخصیت‌های مرده چنان شهرتی به دست آورد که در ماه مارس چاپ دوم آن منتشر شد و چاپ سوم آن نیز بلافاصله پس از آن انتشار یافت. بل در مجله اخبار خود از آن بسیار تعریف و تمجید کرد. سال هنوز به پایان نرسیده بود که به زبانهای ایتالیایی و انگلیسی ترجمه شد، و فونتئل در سن بیست و شش سالگی در قاره اروپا به شهرت رسید. شکل مکالمه در دنیایی که سانسور آن را در چنگال داشت راحتتر از همه بود؛ هر نظریه‌ای که یکی از گویندگان میگفت دیگری آن را ((رد میکرد)) و نویسنده آن را از خود سلب میکرد. فونتئل، با وجود این، به بذله‌گویی رغبت بیشتری داشت تا به بدعت‌گذاری؛ عقایدی که وی مورد بحث قرار میداد ملایم بودند، و به هیچ کشیش یا اسقفی حملهور نمیشد؛ در نتیجه، میلو، ورزشکار گیاهخوار کروتونایی، از اینکه در بازیهای المپیک گاوی را بر دوش حمل کرده است به خود می‌بالد؛ سمیندیرید از اهالی سوباریس او را سرزنش میکند که عضلاتش را به قیمت ذهنش پرورش داده است. ولی سوباریس اعتراف میکند که زندگی اپیکوری بی‌هوده است، زیرا لذت را بر اثر تکرار یکنواخت می‌سازد و بر منابع و مقدار رنج می‌افزاید. هومر از او پ را تحسین میکند، زیرا حقیقت را با افسانه‌ها می‌آموزد؛ ولی به وی هشدار میدهد که حقیقت آخرین چیزی است که انسان می‌طلبد. ((روح انسان دروغ را فوق‌العاده دوست دارد. ... حقیقت باید شکل دروغ را به خود بگیرد تا ذهن انسان آن را با حقیقت را دوست میداشتم، احتیاط میکردم آن را باز نکنم.)) اما احتمالاً این امر ناشی از علاقه به نوع بشر و علاقه بیباکانه به تعقیب کار خود است. در شیرینترین قسمتهای گفتگو، مونتئی با سقراط، البته در دوزخ، رو به رو میشود و در خصوص پیشرفت به بحث می‌پردازد: مونتئی:

این تویی، ای سقراط مقدس چه خوب شد تو را دیدم! من اکنون به این حدود آمده‌ام و همواره در جستجوی تو بودهام. حال که کتابم را با نام و ستایش تو پر کرده‌ام، میتوانم با تو به گفتگو بپردازم.

سقراط: از دیدار مرده‌های که فیلسوف به نظر میرسد خوشحالم. اما چون بتازگی از آن جهان آمده‌ای... خوب است از اخبار آن دیار از تو بپرسم. دنیا در چه حالی است زیاد تغییر نکرده است مونتئی: بسیار زیاد. دیگر آن را نخواهی شناخت.

سقراط: خوشحالم که چنین میشنوم. شك نداشتیم که دنیا بهتر و عاقلتر از زمان من خواهد شد. مونتئی: چه می‌گویی از پیش دیوانه‌تر و فاسدتر شده است. من در خصوص همین تغییر می‌خواستم با تو صحبت کنم؛ و منتظر بودم که چیزی از زمان خودت به من بگویی که در آن شرافت و عدالت بسیاری حکمفرمایی داشت.

سقراط: و من نیز، در مقابل، منتظر بودم از شگفتی‌های عصر تو آگاه شوم. چه انسان هنوز نادانی‌های عصر کهن را از دست نداده است... من امیدوار بودم که همه به سوی عقل گرایش یابند و انسان از تجربیات سال‌های گذشته سود بگیرد. مونتئی: هان بشر از تجربه سود بگیرد آنها همچون پرندگان هستند که مکرر در همان دامی اسیر میشوند که تا کنون صد هزار پرنده از همان نوع را اسیر کرده است. افراد تازه در زندگی وارد میشوند، و اشتباه پدران و مادران در فرزندان نابود میشود... بشر همه ادوار از همان تمایلاتی برخوردار است که عقل را بر آن نیرویی نیست. بنابراین، هر جا که انسان است، بیخردی و حتی همان بیخردیها وجود دارد. سقراط: شما دوران کهن را سرمشق و ایدئال قرار میدهید چون از دوران خود خشمگینید... آنگاه که ما زنده بودیم، نیاکان خود را بیش از آنچه سزاوار باشند محترم میشمریم، و اکنون اولادانمان ما را بیشتر از آنچه سزاوار باشیم تمجید میکنند؛ اما نیاکان، خودمان، و اعقابمان کاملاً مساوی هستیم... مونتئی: اما مگر بعضی اعصار با فضیلت‌تر و بعضی دیگر شرار تأمیز تر نیستند سقراط: الزاما نه. لباسها تغییر مییابند، لیکن این تغییر دلیل تغییر شکل جسم نیست. ادب یا خشونت، و دانایی یا نادانی... برون انسان است و آن است که تغییر مییابد؛ لیک قلب هرگز تغییر نمیپذیرد؛ و همه چیز انسان در قلب است... در میان خیل کثیر نادانان، که در یکصد سال تولید یافته‌اند، طبیعت ممکن است در اینجا و آنجا بیست یا سی نفر دانا بپراند.

فونتئل، چندین سال پس از این نتیجه‌گیری بدبینانه، در اشارهای پیرامون متقدمان و متجددان (ژانویه ۱۶۸۸) اندکی دید خوشبینانه پیدا کرد و تشخیص مفیدتری از کار درآورد: در شعر و هنر پیشرفت چشمگیری نبوده دارند و از یک نسل به نسلی دیگر کمتر تغییر میکنند؛ اما در علوم و دانش، که به اندوختن تدریجی معرفت بستگی دارد، میتوانیم انتظار داشته باشیم که بر دنیای کهن برتری یابیم. و فونتئل میگوید که هر ملت، مثل یک فرد، از مراحل مختلف میگذرد: در کودکی خود را وقف برآورد نیازهای جسمانی میکند؛ در جوانی تخیلات، شعر، و هنر بدان میافزاید؛ و در بزرگی ممکن است به علوم و فلسفه دست یازد. فونتئل میپنداشت حقیقت را میبیند که، با رفع تدریجی نظریات اشتباه‌آمیز، رشد میکند. ((ما مدیون گذشتگانیم، که هرچه نظریات نادرست بود تقریباً تمام کردند)) یعنی باید فراموش کرد که با هر حقیقت تعداد بیشمار اشتباه وجود دارد. وی میپنداشت که دکارت روش استدلال جدید و بهتری یافته است روش ریاضی؛ اکنون امیدوار بود که علم با جهش رشد کند.

وقتی میبینیم که علوم در این صد سال اخیر، علیرغم غرض ورزیها، موانع، و تعداد اندک دانشمندان، پیشرفت کرده است، امیدمان به ارتقای بسیار آینده تقریباً فزونی مییابد. خواهیم دید که علوم جدید از هیچ پدیدار میشوند، حال آنکه دانش ما هنوز دوران طفولیت را میگذراند.

بدین ترتیب، فونتئل یک نظریه پیشرفت به نام ((پیشرفت اشیا)) تنظیم کرد؛ مانند کوندورسه در یک قرن بعد، تصور میکرد که پیشرفت در آینده پایبند محدودیت نخواهد بود؛ در اینجا ((تکاملپذیری لایتناهی نوع بشر)) مطرح شده بود. اکنون، اندیشه پیشرفت کاملاً به جریان افتاد، در سراسر قرن هجدهم در فعالیت بود و به صورت زیباترین گرده افکار نوین درآمد.

ضمناً فونتئل، با اینکه در تخیلات درخشانش راه احتیاط میپیمود، به نزدیک باستیل آمده بود. در حدود سال ۱۶۸۵ خلاصه‌های تحت عنوان داستان جزیره بورنئو را، که مسافرتی خیالی بود و به صورتی واقع‌گرایانه به توصیف درآمده بود (که بر راست نمایی دفو و سویت پیشی گرفت)، منتشر ساخت و بل آن را همچون یک داستان واقعی در مجله اخبار درج کرد. ولی مشاجرات بین ائنگو و مرئو، که وی در آن آورد، هجو آشکار منازعه دینی بین ژنو و رم بودند. موقعی که مقامات فرانسوی به این قلب پی بردند، بازداشت فونتئل، اجتناب ناپذیر مینمود، زیرا آن هجو درست پس از الغای ((فرمان نانت)) منتشر شده بود. وی شتابان شعری در ستایش ((پیروزی دین در زمان لویی بزرگ)) سرود. پوزشطلبی وی مورد پذیرش قرار گرفت، و از آن پس فونتئل میکوشید که فلسفه‌اش برای دوستان غیرقابل درک باشد. آنگاه به سوی علم روی آورد و یکی از مبلغین آن در اجتماع فرانسه شد. از نظر راحطلبی، به کار آزمایش تحقیقات مستقیم چندان راغب نبود، اما علوم را خوب درک میکرد و آن را اندک اندک و آمیخته با هنر ادبی به شنوندگان

روزافز و نش عرض میکرد. برای اینکه نجوم کوپرنیکی را اشاعه دهد، کتاب گفتار در کثرت جهانها (۱۶۸۶) را نوشت. با وجودی که ۱۶۳ سال از انتشار گردش افلاک آسمانی کوپرنیک گذشته بود، تعدادی و حتی در میان فارغالتحصیلان دانشگاه، نظریه خورشید مرکزی را پذیرفته بودند. کلیسا گالیله را، به خاطر اینکه گفته بود آن فرضیه حقیقت دارد، محکوم کرده بود (۱۶۳۳) % و دکارت جرئت نکرده بود که رساله دنیای خود را، که در آن عقاید و نظریات کوپرنیکی را مسلم دانسته بود، منتشر کند. فونتئل با ظرافتی قاطع در این موضوع وارد شد. وی تصور میکرد که با مارکیز زیبایی در آن مورد بحث میکند؛ اندامش ناپیدا، ولی محسوس در طول صحبت به نحوی فریبنده میخرامید؛ زیرا هر وقت که زیبایی صاحب عنوان است، ستارگان را میتوان خاموش سازد. ((مکالمات)) ششگانه در شب روی داده بود؛ صحنه قصر مارکیز نزدیک روان بود. مقصود این بود که مردم فرانسه، یا اقلا بانوان طبقات ممتاز، گردش و چرخش زمین و نظریه گردشهای دکارتی را بفهمند. فونتئل، برای اینکه وسیله اغوا کننده دیگری ارائه داده باشد، این سوال را مطرح کرد که آیا ماه و سیارات مسکون هستند یا نه. وی مایل بود که مسکون باشند؛ اما چون به خاطر آورد که بعضی از خوانندگان ممکن است تصور کنند که در جهان هستی زنان و مردانی هستند که از آدم و حوا به وجود نیامدهاند، محتاطانه شرح داد که ساکنان ماه یا سیارات بشر حقیقی نیستند. با وجود این، گفت که ممکن است از حواس دیگری برخوردار باشند که از حواس ما حساسترند؛ اگر چنین باشد، اشیا را طور دیگری خواهند دید؛ پس، در این صورت، آیا حقیقت نسبی خواهد بود این امر همه چیز را زیر و رو میکرد، حتی بیش از آنچه که کوپرنیک کرده بود. فونتئل، با اشاره به زیبایی و نظم کیهان و مقایسه آن با یک ساعت، مخترعی الاهی از مکانیسمهای کیهان استنتاج کرد که صاحب عقل برتر است. از آنجایی که میل آموختن نیرومند است، فونتئل رساله کوچکش را، که بیباکانهترین نوشتههایش بود، ناشناخته و تحت عنوان تاریخ و خشها، در دسامبر ۱۶۸۸ منتشر کرد و مجددا در معرض خطر زندانی شدن در باستیل قرار گرفت. وی اعتراف کرد که موضوع را از کتاب درباره سروش دانشمند هلندی به نام وان دائل اقتباس کرده است؛ لیکن آن را با روشنی و نشاط سبک خود تغییر شکل داد. خوانندههای چنین گفته است: ((او با ناز و نوازش ما را فریفته حقیقت میکند.)) در نتیجه، ریاضیدانان را به عشاق تشبیه میکند: ((کوچکترین اصل را به ریاضیدان بدهید، نتیجهای از آن بیرون میآورد، و چون مجددا آن را در اختیارش بگذارید، از این نتیجه نتیجهای بهتر.

...)) دانشمندان الاهیات بعضی پیشگوییها و سروشهای زمان شرک را معتبر میدانستند، اما دقت اتفاقی آنها را به الهامات شیطانی نسبت میدادند و بیاتر شدن این سروشها را پس از ظهور عیسی، دلیل بر الوهیت خاستگاه کلیسا میدانستند. اما فونتئل ثابت کرد که این سروشها تا قرن پنجم میلادی ادامه داشتند. وی شیطان را به عنوان ((دخالته خدایان)) آنها تیرنه کرد. این سروشها از حیللههای روحانیان مشرک بودند که در معابد راه میرفتند تا معجزه کنند یا غذایی را که پرستندگان برای خدایان میآوردند مستحقا به مصرف چنین وانمود میکرد که مقصودش فقط سروشهای دوران شرک است و صریحا سروشها و کشیشان مسیحی را از تحلیل خود مستثنا داشت. این مقاله و منشا قابلها نه تنها برای روشنگری همچون ضربانی زیرکانه به شمار میرفت، بلکه نمونههای از بررسی جدید تاریخی مسائل الاهیات برای تبیین منابع معتقدات ماورای جهانی و، بدان وسیله، طبیعی جلوه دادن امور مافوق طبیعی بود. تاریخ و خشها آخرین حمله تهاجمی فونتئل بود. در ۱۶۹۱، علیرغم مخالفت راسین و بوالو، به عضویت آکادمی فرانسه برگزیده شد. در ۱۶۹۷ به سمت ((منشی دایمی آکادمی علوم)) منصوب شد و چهل و دو سال در آن سمت باقی ماند. تاریخ آکادمی را به رشته تحریر درآورد و یادنامههای درخشان و زیبایی به افتخار اعضای متوفای آن بسرد؛ این یادنامهها مدارک باز نمود درخشانی هستند که حدود نیم قرن دانش فرانسه را نشان میدهند. فونتئل، توانست با کیفیتی دلپسند جلسات علمی خود را با سالونها وارد کند. نخست سالون مادام دولامیر، بعد سالن مادام دو تانسن، و سپس سالن مادام ژوفرن. در همه جا از وی استقبال میشد، اما نه به خاطر اینکه نویسندگانی مشهور بود، بلکه به این سبب که رعایت ادب را هرگز فراموش نمیکرد. وی حقیقت و راستی را با احتیاط به کار میبرد، شیرینی مکالمات را با مخالفت ترش نمیکرد، و تیزهوشی و هوشمندیش را نیشدار نمیساخت. ((هیچ مردی در زمان وی آزاداندیشتر و هوشمندتر و بیتعصبتر از او نبود.)) مادام دو تانسن، که یکپارچه احساس بود، نابخردانه درباره او گفت که جایی که باید قلبی نهفته باشد، مغز دیگری وجود دارد.

تعداد خداکشه‌های جوان در اطرافش فزونی مییافت. ولی نه آنان از مدارا و ملایمت او چیزی درک میکردند، نه او از اصول جزمی و تندخویشان خوشوقت بود. ((من از ایقانی که در اطرافم حکمفرماست در وحشتم.)) از این رو، از دست دادن شنوایی به علت پیری روزافزون را مصیبت محض نمیدانست. در حدود پنجاه سالگی ظاهراً تصمیم گرفت که از این پس، به نحوی بی‌آلایش، کمر به خدمت بانوان ببندد.

ولی در زینوازش هرگز فتوری حاصل نشد. در نود سالگی که به خانم جوان و زیبایی معرفی شد، چنین گفت: ((آه، کاش حالا هشتاد سالم بود!)) در حدود نود و هشت سالگی یک مجلس رقص سال نو را با رقصیدن با دختر یک سال و نیمه هلوسیوس افتتاح کرد. هنگامی که مادام گریمو، که تقریباً همسن وی بود، با تعجب گفت: ((خوب، هنوز هم زنده‌ایم!))، انگشت بر لب گذاشت و آهسته گفت: ((هیس، خانم، مرگ ما را فراموش کرده است.)) مرگ سرانجام در نهم ژانویه ۱۷۵۷، پس از یک بیماری یکروزه، وی را یافت. به دوستانش گفته بود که ((از بودن رنج میکشد.))؛ شاید احساس کرده بود که فوق‌العاده عمر کرده است. فقط سی و سه روز دیگر میخواست تا سلطنت لویی چهاردهم به دنیا آمده بود؛ در میان پیروزیهای بوسوئه، الغای فرمان نانت، و جور و جفای سواران لویی چهاردهم نسبت به هوگنوها بزرگ شده بود؛ و آن قدر زنده ماند تا دایر‌المعارف را دید و صدای ولتر را

فصل بیست و دوم

اسپینوزا

۱۶۳۲-۱۶۷۷

I- بدعتگذاران جوان

این شخصیت شگفتانگیز و دوستداشتنی، که در تاریخ جدید متهورانترین کوشش را برای پیدایش فلسفه‌های به عمل آورد که بتواند جایگزین ایمان گمشده و از دست رفته مذهبی شود، در ۲۴ نوامبر ۱۶۳۲ در آمستردام به دنیا آمد. نیاکانش از شهر اسپینوسا، نزدیک بورگوس در ایالت اسپانیایی لئون، بوده‌اند. آنها یهودیانی بودند که به دین مسیح درآمده و در خود فضلاء، کشیشان، و کاردینال دیگو د/اسپینوسا، که زمانی مفتش کل بوده است، را پرورده بودند. قسمتی از این خانواده، برای فرار از تفتیش افکار اسپانیا، به پرتغال مهاجرت کردند. مدتی در آن کشور در شهر ویدیگوئیرا نزدیک بژا زیستند، و بعد، پدر بزرگ و پدر فیلسوف به نانت در فرانسه، و از آنجا در سال ۱۵۹۳ به آمستردام نقل مکان کردند. آنان نخستین یهودیانی بودند که برای بر خوردار شدن از آزادی مذهبی که اتحاد اوترشت در ۱۵۷۹ وضع کرده بود در آن شهر اقامت کردند پدر بزرگ وی در سال ۱۶۲۸ سرپرست جامعه سفارادیهای آمستردام شناخته شده بود؛ پدرش چندین بار به سرپرستی مدرسه یهودیان آن شهر و ریاست انجمنهای خیریه کنیسه پرتغالی برگزیده شد. مادرش، هانادبوره د/اسپینوسا از لیسبون به آمستردام آمد. باروخ شش ساله بود که مادرش درگذشت و بیماری سل موروثی را برایش به جای گذاشت. پدر و زن سومش وی را بزرگ کردند. چون باروخ کلمه‌های عبرانی به معنای ((برکت یافته)) بود، بعدها در اسناد و مدارک رسمی و لاتینی نام بندیکتوس بر این پسر نهادند. باروخ در مدرسه کنیسه بیشتر تعلیمات مذهبی مبتنی بر عهد قدیم و تلمود را فرا میگرفت؛ مقداری فلسفه عبرانی، مخصوصاً فلسفه ابراهیم بن عزرا، موسی بن میمون، و حسدای کرسکاس، و شاید مقداری نیز قباله به وی میآموختند. در میان آموزگاران او دو مرد عالی‌مقام و قدرتمند جامعه بودند به نامهای شائول مورتیرا و منسی بن اسرائیل. باروخ بیرون از مدرسه مقدار قابل توجهی



هنرمندی ناشناس: بندیکتوس اسپینوزا. دروس غیر دینی به زبان اسپانیایی میآموخت، زیرا پدرش میخواست وی را برای کار تجارت تربیت کند.

علاوه بر زبان اسپانیایی و عبری، زبانهای پرتغالی، هلندی، لاتینی، و اندکی هم ایتالیایی و فرانسه آموخت. به ریاضیات علاقه‌مند شد و هندسه را آرمان روش و افکار فلسفی خود قرار داد. طبیعتاً جوانی چنین مستعد و تیزهوش میبایستی سوالهایی پیرامون آیینهایی که در مدرسه کنیسه میآموخت مطرح کند. شاید حتی در آنجا چیزهایی در مورد عقاید بدعتگذاران عبری شنیده بود. ابن عزرا، از مدتها پیش، به مشکلاتی که در راه نسبت دادن قسمتهای آخر اسفار خمس به موسی وجود داشتند اشاره کرده بود؛ ابن میمون معتقد بود که برای قسمتهای غیر مفهوم کتاب مقدس باید تفسیرهای تمثیلی در کار آورد و در مورد خلود شخصی و نیز در خصوص خلقت که با ابدیت دنیا مغایرت داشت، تردیدهایی ابراز کرده بود.

کرسکاس به خداوند بعد نسبت داده بود و همه کوششهایی را که برای اثبات عقلی آزادی اراده، خلود روح، و حتی وجود خدا شده بود رد میکرد. اسپینوزا بدون شك علاوه بر این یهودیان اصیل آیین برجسته، آثار لویی بن قارشون را نیز خوانده بود که معجزات کتاب مقدس را به علل طبیعی نسبت داده بود و ایمان را تابع عقل میدانست و میگفت: ((تورات نمیتواند ما را از حقیقی انگاشتن چیزهایی که عقل ما را به بارور داشتنشان بر میانگیزد باز دارد.)) و در همین اواخر، در جامعه آمستردام، اوریل آکوستا علیه اعتقاد به جاودانگی روح به نبرد برخاسته و، در نتیجه تحقیری که به وسیله تکفیر بر وی روا داشتند، با گلوله خودکشی کرده بود (۱۶۴۷).

خاطره مبهم آن حادثه غمانگیز، بدون شك، شوریدگی فکری اسپینوزا را، که حس میکرد ایمان و عقیده مذهبی قومی و خانوادگی دارد از او رخت بر میندند، تشدید کرده بود.

پدرش در ۱۶۵۴ بدوود حیات گفت. خواهرش مدعی همه دارایی پدر شد؛ اسپینوزا در دادگاه علیه وی اقامه دعوی کرد و بر وی پیروز شد، ولی بعد همه ارثیه را به وی بخشید و خود فقط يك تختخواب برداشت. اکنون که دیگر به وجود خود متکی شده بود، با تراشیدن عدسیهایی برای عینک، میکروسکوپ و تلسکوپ، اعاشه میکرد، علاوه بر تدریس خصوصی، در مدرسه لاتینی فرانس وان دن انده، یسوعی سابق، آزاد اندیش، در انویس، و انقلابی، به سمت آموزگار زبان لاتینی به کار مشغول شد.

اسپینوزا زبان لاتینی را در آنجا تکمیل کرد؛ بعید نیست که بر اثر تشویقهای وان دن انده، آثار دکارت، بیکن و هابز را مطالعه کرده باشد؛ شاید در این زمان بود که مدخل الاهیات توماس آکویناس را خواند. به نظر میرسد که به عشق دختر مدیر مدرسه گرفتار آمد؛ آن دختر خواستگاری ثروتمندتری را ترجیح میداد و، تا آنجایی که میدانیم، اسپینوزا دیگر اقدامی برای ازدواج نکرد. در این اثنا، ایمانش را تدریجاً از دست میداد. احتمالاً پیش از اینکه به بیست سالگی برسد، علیرغم همه رنجها و آشفتگیهایی که در زمان چنین دگرگونیهایی به روحهای حساس دست میدهند، دلیرانه عقاید هیجانانگیز چندی ابراز داشت که ماده ممکن است جسم خداوند باشد، فرشتگان ممکن است موجودات خیالی تصورات باشند، کتاب مقدس چیزی در خصوص خلود روح نگفته است، و روح بازندگی یکسان است. اگر پدرش زنده میبود، ممکن بود که این اندیشههای ارتدادی را آشکار نسازد؛ و حتی پس از مرگ وی هم اگر دوستانی نمیداشت که مصرأ چیزی از وی نمیپرسیدند، ساکت میماند. وی، پس از درنگ و تردید بسیار، نزد آنان به تزلزل ایمان خود اعتراف کرد. آنان نیز به کنیسه گزارش دادند. اغلب گفتهایم و نباید فراموش کرد که سران جامعه یهودی آمستردام در برابر بدعتگذاری که هدفش حمله به اصول ایمان یهود و مسیحیت بود در وضع مشکلی قرار داشتند. یهودیان در جمهوری هلند، برخلاف همه کشورهای مسیحی دیگر، از آزادی مذهبی برخوردار بودند؛ ولی اگر به افکاری که موجب تزلزل بنیان دینی اخلاق و نظام اجتماعی میشدند آزادی میدادند و از آنها جلوگیری نمیکردند، بیم آن میرفت که از آزادی مذهبی محروم شوند. در زندگینامه اسپینوزا، که در سال مرگش توسط يك پناهنده فرانسوی در هلند به نام ژان ماکسیمیلین لوکاس نوشته شده، چنین آمده است که دانشجویانی که موضوع شك وی را گزارش داده بودند به دروغ وی را متهم کردند که قوم یهود را، به خاطر اینکه میپندارند برگزیده خدایند و معتقدند که خدا شریعت موسی را نوشته، تحقیر کرده است. معلوم نیست که ما تا چه حد میتوانیم به این گزارش اعتماد کنیم. در هر صورت، سران قوم یهود از گسیختگی ایمان مذهبی، که در طول قرون متمادی آزار و شکنجه آن را به عنوان برج و باروی نیرومند و چشمه آرامبخش قوم یهود تلقی میکردند، سخت نفرت داشتند. ریبها اسپینوزا را احضار و وی را به خاطر اینکه امید آموزگاران را نسبت به آینده درخشانش در جامعه یهود به یاس مبدل ساخته است سرزنش کردند. یکی از آموزگاران او به نام منسی بن اسرائیل در لندن بود. دیگری به نام سائول مورتیرا از آن جوان خواست که از بدعت دست بردارد. برای اینکه در مورد ریبها بد قضاوت نکرده باشیم، باید بگوییم که لوکاس، با وجودی که سخت پشتیبان اسپینوزا بود، نوشته است که وقتی مورتیرا از کوششهایی که در تحصیل شاگرد مورد علاقهاش مبدول داشته است سخن میراند، باروخ ((جواب میدهد که در مقابل زحماتی که مورتیرا در آموزش زبان عبری وی متحمل شده است، وی (اسپینوزا) خوشحال خواهد بود که چگونه تکفیر کردن را به استادش بیاموزد.)) این با آنچه در خصوص خلیات اسپینوزا میشنویم قرار بگیریم؛ (باتغییر جمله سیسرون) چیزی از این احمقانهتر نیست، ولی آن را در زندگی فیلسوفان پیدا میکنیم.

گفته میشود که سران و رهبران کنیسه به اسپینوزا پیشنهاد کردند که اگر وعده دهد علیه آیین یهود اقدامی خصمانه نکند و گاه گاه در کنیسه حاضر شود، سالیانه مبلغ ۱۰۰۰ گولدن به وی خواهند پرداخت. ظاهراً ریبها ابتدا در خواست ((تکفیر مختصری)) علیه او کردهاند که وی را به مدت سی روز از مراوده با جامعه یهود ممنوع میساخت. میگویند وی این حکم را با سبکدلی پذیرفت و گفت: ((خیلی خوب، آنان ناچارم میسازند کاری را که بدخواه نمیکردم نکنم)); احتمالاً در این موقع، در خارج از محله یهودیان شهر زندگی میکرد. یکی از متعصبان قصد جان او را در دید. روحانیون و سران

اجتماعی جامعه یهود در ۲۴ ژوئیه ۱۶۵۶، از تریبون کنیسه پرتغالی، تکفیر ((باروخ د/اسپینوزا)) را، با لعن و ممنوعیتهای معمول، رسماً اعلام داشتند: هیچ کس نباید با وی صحبت یا مکاتبه کند، یا به وی خدمت کند، یا نوشته‌هایش را بخواند و یا به دو ذریعی وی نزدیک شود. مورتیرا به نزد اولیای دولتی شهر آمستردام رفت و اتهام و تکفیر اسپینوزا را به اطلاعشان رساند و تقاضا کرد تا وی را از آن شهر اخراج کنند. آنها نیز به ((چند ماه تبعید)) از شهر محکومش ساختند. وی به دهکده اودرکراک که به شهر نزدیک بود رفت، ولی بزودی به آمستردام برگشت. با دانستن زبان عبری، در محفل کوچک دانشجویانی که تحت سرپرستی لودویگ مایر و سیمون د وریس بودند دوستانی چند به دست آورد. مایر دکتر در فلسفه و پزشکی بود؛ در ۱۶۶۶ فلسفه تفسیر کتاب مقدس، که کتاب مقدس را تابع عقل میگرد، انتشار داد؛ و شاید این کتاب نظرات اسپینوزا را منعکس یا بر آن اثر کرده باشد.

دوریس، که بازرگانی سعادت‌مند و مرفه بود، چنان به اسپینوزا علاقه‌مند شد که میخواست ۲۰۰۰ فلورن به وی ببخشد؛ اسپینوزا از گرفتن آن پول ابا کرد. د وریس، به هنگام مرگ (۱۶۶۷)، چون همسر نداشت، میخواست اسپینوزا را وارث خود معرفی کند؛ ولی اسپینوزا وی را قانع کرد که دارایی خود را به برادرش واگذار کند؛ برادر سپاسگزار مقرری سالیانه‌ای به مبلغ ۵۰۰ فلورن به او تقدیم کرد، اما اسپینوزا فقط ۳۰۰ فلورن آن را پذیرفت. یک دوست آمستردامی دیگر به نام یوهان بومیستر به اسپینوزا نوشت: ((مرا دوست بدار، زیرا من تو را از صمیم قلب دوست دارم.)) پس از فلسفه، دوستی عمده‌ترین تکیه‌گاه اسپینوزا به شمار میرفت. در یکی از نامه‌هایش چنین نوشته است:

از همه چیزهایی که از ید قدرتم بیرونند، هیچ چیز را ارجمندتر از افتخار دوستی با مردمی که حقیقت را صمیمانه دوست دارند نمیدانم، زیرا معتقدم که در میان همه چیزهایی که از ید قدرت ما خارجند، هیچ چیز نیست که بتوانیم چنین بی‌دغدغه و آسوده خیال دوست داشته باشیم، مگر این مردان را. وی شخصی کاملاً گوشه‌گیر و مرتاض هم نبود. ((غذا و مشروب خوب، تمتع از زیبایی و درختکاری، شنیدن موسیقی، و دین تئاتر)) را خوش داشت؛ در همین دیدارها بود که قصد جانش کردند. باز میبایست در آینده از حمله به خودش در هراس باشد. روی نگین انگشترش نوشته بود: ((احتیاط)) اما به تنهایی و خلوت و مطالعه و آرامش یک زندگی ساده بیش از تفریح و دوستی علاقه‌مند بود. بنا به گفته بل، ((چون دیدار دوستان محفل تفکر و اندیشه‌هایش بود))، در ۱۶۶۰ از آمستردام خارج شد و به دهکده خلوت رینسبورگ ((شهرکی کنار رود راین)) در ده کیلومتری شهر لیدن رفت. اصحاب کالجیان فرقه‌ای از منونیتها، شبیه کویکرها که مرکزشان در آنجا بود، وی را به شادی در میان خود پذیرفتند.

این فیلسوف در آن منزل ساده، که اکنون به نام خانه اسپینوزا حفظ شده است، به نوشتن چند اثر کوچک و کتاب اول علم اخلاق (اتیك) پرداخت. در ۱۶۶۲ رساله‌های کوتاه در خصوص خداوند، انسان، و سعادت نوشت؛ اما این اثر اکثراً انعکاس نظریات دکارت بود. از همه جالبتر رساله بهبودی عقل بود که در همان سال نوشت و آن را نیمه تمام رها کرد. در خلال چهل صفحه آن خلاصه‌ای از فلسفه اسپینوزا به چشم میخورد. در جملات نخستین آن، تنهایی فیلسوف مطرود را احساس میکنیم.

پس از آنکه از روی تجربه آموختم که همه چیزهایی که غالباً در زندگی عادی ما روی میدهند عبث و بیهوده‌اند؛ موقعی که پی بردم همه چیزهایی که من از آنها بیمناکم یا مرا ترسانیدهاوند، جر در حدی که بر ذهن اثر گذارند، فی نفسه خوب یا بد نیستند، سرانجام، تصمیم گرفتم به جستجوی چیزی برآیم که به راستی خوب باشد و بتواند خویش را انتقال دهد و ذهن با تاثیر گرفتن از آن، همه چیزهای دیگر را از خود براند.

وی پی برد که این کار از ثروت، از شهرت، و از لیبیدو ساخته نیست؛ شوریدگی و رنج اغلب با این لذایذ در آمیخته است. ((فقط عشق به یک چیز ابدی و نا محدود میتواند به ذهن لذت بخشد... و آن را در همه رنجهای رها سازد.)) این را ممکن بود توماس آکمپیس یا یاکوب بومه بنویسد؛ و در حقیقت، در اسپینوزا صفت و حالت رازوری خاصی بود که احتمالاً از قبل در او ایجاد شده و اکنون بر اثر تنهایی و انزوا رشد کرده بود. ((خوبی ابدی و و نامحدود))، که منظور نظر وی بود، میتواندست خداوند باشد، اما در تعریفهایی

که اسپینوزا بعدها از خداوند می‌کرد، او را با طبیعت نیروها و قوانین خلاقه آن یکی میدانست. در رساله بهبودی عقل می‌گوید: ((بزرگترین خوبیها... آگاهی بر پیوستگی ذهن با همه طبیعت است... ذهن هر چه بیشتر از نظام طبیعت آگاه شود، بیشتر میتواند خود را از چنگال بیهودگی برهاند.)) این نخستین گفتار اسپینوزا در باره ((عشق معنوی به خداوند)) است سازگاری فرد با طبیعت اشیا و قوانین رساله کوچک و فصیح مبین هدف افکار اسپینوزا و فهم وی از علوم و فلسفه است. ((من میخواهم همه دانشها را به یک جهت و به سوی یک هدف هدایت کنم، یعنی نیل به بزرگترین کمال ممکن انسانی: پس هر چیزی که در علوم مانع پیشبرد این کوشش شود، باید به منزله امری بیهوده طرد شود.)) این با آن چیزی که از فرانسیس بیکن شنیده‌ایم مغایرت دارد: پیشرفت علوم اگر فقط قدرت انسان بر اشیا را فزونی بخشد، ولی سرشت و خواهشهای نفسانی را بهبود نبخشد، جز یک فریفتگی و اغفال چیز دیگری نیست. پس، به همین سبب، این ((شاهکار)) فلسفه جدید، علی‌رغم پیش درآمد مابعدالطبیعی، علم اخلاق خوانده میشود و، به همین جهت، قسمت اعظم آن پابیندی بشر به خواهشهای نفسانی و رهایی او را به وسیله عقل مورد تجزیه و تحلیل قرار دهد.

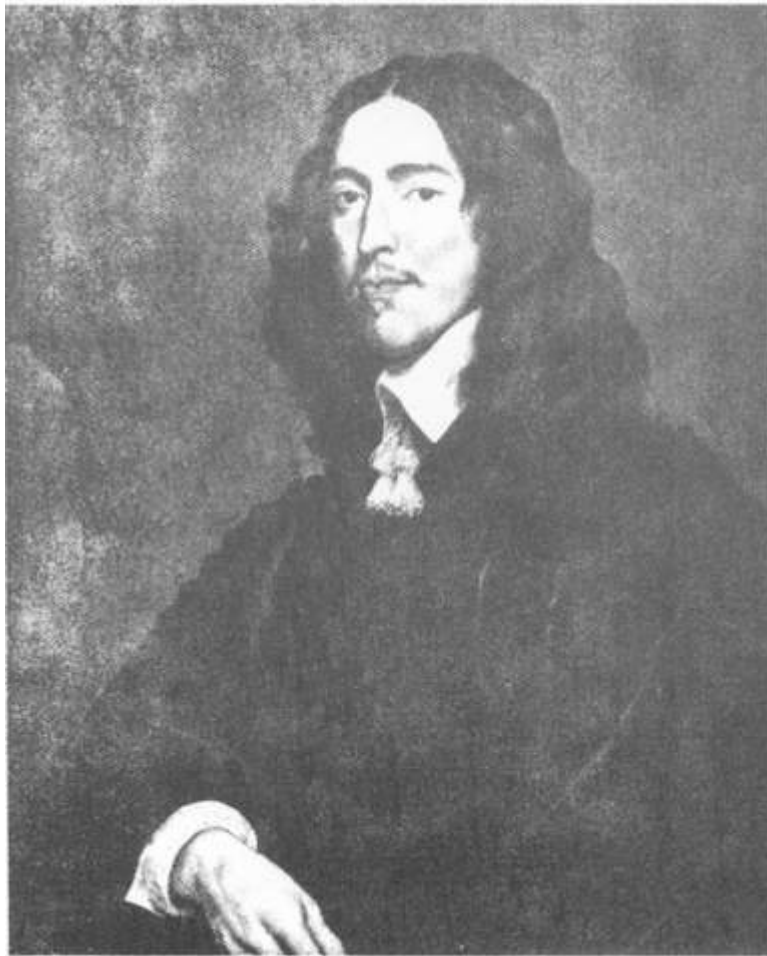
II- الاهیات و سیاست

گروه دانشجویانی که اسپینوزا آنها را در آمستردام به جای گذاشته بود شنیدند که وی ترجمه دقیق کتاب اصول فلسفه، اثر دکارت، را برای شاگردی در رینسبورگ آغاز کرده است. اینان مصرأ از او خواستند تا آن را تکمیل کند و برایشان بفرستد. وی همین کار را کرد و آنها هزینه نشر آن کتاب را به نام اثبات اصول فلسفه دکارت پرداختند (۱۶۶۳). تنها سه چیز باید در خصوص آن گفت: اول اینکه این کتاب شرح دهنده نظریات دکارت (مثلاً اختیار) بود نه نظریات اسپینوزا؛ دوم، این کتاب تنها کتاب اسپینوزا بود که در زمان حیاتش به نام خودش به چاپ رسید؛ و سوم، در قسمت ضمیمه آن به نام تفکرات مابعدالطبیعی گفت که زمان یک واقعیت عینی نیست، بلکه از شروط تفکر است. این یکی از چند عنصری است که کانت از فلسفه اسپینوزا گرفته است. در رینسبورگ چند دوست جدید به دست آورد. سنتو، کالبدشناس نامدار، در آنجا با وی آشنا شد. هنری اولدنبرگ، عضو انجمن سلطنتی، که در ۱۶۶۱ به لیدن آمده بود، در سر راه به دیدار اسپینوزا رفت و سخت تحت تأثیر قرار گرفت؛ چون به لندن بازگشت، با فیلسوفی که کتابهایش به چاپ نرسیده، ولی مشهور بود مکاتبات طولانی را آغاز کرد. یکی دیگر از دوستان رینسبورگی به نام آدریان کوئرباگ به اتهام مخالفت مفرط با الاهیات متداول به دادگاه فرخوانده شد (۱۶۶۸)؛ یکی از قضات میکوشید که اسپینوزا را منشا و انگیزه اندیشه‌های بدعت‌آمیز کوئرباگ معرفی کند؛ کوئرباگ انکار کرد و اسپینوزا تبرئه شد؛ اما آن بدعتگذار جوان به ده سال زندان محکوم شد و پس از پانزده ماه در زندان درگذشت. اکنون پی می‌بریم که چرا اسپینوزا میکوشید تصنیفاتش را منتشر نسازد. در ژوئن ۱۶۶۳ به ووربورگ، نزدیک

هنرمند زیست و کماکان به تراشیدن عدسی مشغول بود و کتاب علم اخلاق را هم می‌نوشت. جنگ تدافعی نومیخانه ایالات متحده علیه لویی چهاردهم حکومت هلند را مجبور ساخته بود تا بیان عقاید را محدودتر سازد. با وجود این، اسپینوزا در سال ۱۶۷۰ کتاب رساله الاهیات و سیاست را به طور ناشناس منتشر کرد، که فصلی نوین در تاریخ انتقاد از کتاب مقدس به شمار می‌آید. در سر صفحه رساله الاهیات و سیاست مقصودش را چنین بیان داشته بود: ((مجاز دانستن آزادی افکار و سخن نه تنها برای عقاید دینی و آرامش عمومی زیان آور نیست، بلکه جلوگیری از آن به دین و صلح و آرامش ملی زیان میرساند.)) اسپینوزا الحاد را انکار کرد و به جانبداری از اساس معتقدات دینی برخاست، ولی کوشید خطاپذیری انسانی آن قسمت از کتاب مقدس را که کشیشان کالونی الاهیات و تعصب خود را بر آن بنیان می‌گذارند نشان دهد. در هلند کشیشان و جامعه روحانی از نفوذ و متون کتاب مقدس خود برای مخالفت با دستهای که به سرکردگی خاندان ویت از افکار آزادمنشانه و مذاکرات صلح جانبداری میکردند استفاده مینمودند؛ و اسپینوزا صمیمانه کمر به خدمت حزب و دسته یان د ویت بسته بود.

چون به مباحثات خشم آلود فیلسوفان در دستگاه کلیسا و دولت، که منشا نفرت و اختلاف عقیده شدید است، پی بردم... تصمیم گرفتم ((کتاب مقدس)) را یک بار دیگر از نو با بینظری و احتیاط و با روحی آزاد بررسی کنم و هیچ یک از قسمتهای آن را فرض مسلم نگیرم و آیینهایی را که به وضوح نوشته نشدهاند بدان منسوب نسازم. با این حزم و احتیاط بود که روش تفسیر ((کتاب مقدس)) را بنا نهادم.

وی به اشکال فهم زبان عبری عهد قدیم پی برد و آن را تشریح کرد؛ متن تفسیر انتقادی عهد قدیم که جای مصوتها و تکیه‌ها را که نویسندگان اصلی حذف کرده بودند پر کرده بود تا حدودی حدسی بود و به سختی میتوانست نسخه اصلی مسلم و بی چون و چرایی را به ما عرضه کند. در فصل نخست این تصنیف اکثر از کتاب دلاله‌الحایرین ابن میمون استفاده کرد. وی، به پیروی از ابراهیم بن عزرا و دیگران، در این امر تردید کرده است که اسفار خمسه را موسی نوشته باشد. همچنین منکر بود که یوشع صحیفه یوشع بن نون را نوشته باشد؛ و کتابهای تاریخی عهد قدیم را به عزرائی کاتب که در قرن پنجم قم میزیسته است منسوب دانست. کتاب ایوب را هم ترجمه متنی غیریهودی میدانست که به زبان عبری برگردانده شده است. در تحقیقات بعدی، همه این نتیجه‌گیریها پذیرفته نشدهاند، اما این پیشرفت متهورانهای برای فهم تصنیف کتاب مقدس بود؛ و همه اینها هشت سال از کتاب تحقیقاتی مهم انتقاد بر عهد قدیم ریشار سیمون پیشی داشتند (۱۶۷۸). اسپینوزا خاطر نشان ساخت که در چند مورد یک داستان یا قسمت واحد در جاهای مختلف کتاب مقدس، گاهی با همان کلمات و گاهی با شکلهای جور به جور تکرار شده است؛ در یک مورد میگوید که این اقتباسی است کلی از یک متن قدیمتر، و در جای دیگر میپرسد که که به چه دلیل این کلام خداوند است. از نظر نظم تاریخی نیز گاهی غیر ممکن



مینمود و تناقضهایی در آن چشم میخورد. بولس حواری در رساله به رومیان خود (۳. ۲۰. ۲۸) میآموزد که انسان با داشتن ایمان رستگار میشود نه با عمل؛ رساله یعقوب (۲. ۲۴) کاملاً برخلاف این تعلیم میدهد؛ کدام یک از این دو نظریه و کلام خداوند بوده است به عقیده ابن فیلسوف، همین ضد و نقیضها شدیدترین و حتی مرگ آورترین اختلافات و جدالها را بین دانشمندان الاهیات به وجود آوردهاند نه آن کردار خوبی را که دین باید الهامبخش آنها باشد. آیا پیغمبران عهد قدیم منادی خداوند بودهاند بی شک دانششان از دانش عصر خود بیشتر نبوده است؛ مثلاً یوشع مسلم میدانست که خورشید پیش از آنکه وی آن را از حرکت باز دارد، دور زمین میچرخیده است. پیغمبران نه از نظر دانش، بلکه از حیث قدرت تخیلات، شوق، و احساسات بر افراد عادی برتری داشتهاند؛ آنها شعرا و ناطقان بزرگی بودهاند. ممکن است از سوی خداوند ملهم شده باشند، اما، اگر چنین باشد، با فرایندی است که اسپینوزا معترف بود که نتوانسته است بفهمد. شاید خداوند را در عالم رویا دیده باشند؛ و شاید به برحق و درست بودن رویاهایشان ایمان داشتهاند. بنابراین، درباره ابیملک میخوانیم که ((خدا وی را در رویا گفت...)) (سفر پیدایش: ۲۰. ۶). عنصر الاهی پیامبران نه پیشگویی آنان، بلکه زندگی پر فضیلتشان بوده است؛ و موضوع و عظمتشان این بوده است که مذهب یعنی رفتار و کردار خوب، و نه انجام ساعیانۀ مناسک مذهبی.

آیا معجزاتی که در کتاب مقدس آمده تفسیر واقعی جریان معمولی طبیعت بودهاند آیا گناهان بشر آتش و سیل فرو میآورند و آیا دعای بشر موجب برکت زمین میشود اسپینوزا میگوید که این داستانها را نویسندگان کتاب مقدس برای درک مردمان ساده و عامی نوشتهاند تا آنان را به سوی فضیلت و پرهیزگاری برانگیزانند؛ ما نباید مفهوم لفظی آن را در نظر گیریم.

بنابراین، موقعی که ((کتاب مقدس)) میگوید که زمین بر اثر گناهان بشر عقیم شده است، یا اینکه نابینایان به وسیله ایمان درمان یافتهاند، ما نباید به این سخن، و به سخنانی از این قبیل که خداوند از گناهکاری بشر خشمگین است یا اندوهگین است، یا از خوبیها و مهربانیهایی که وعده فرموده یا کرده پشیمان است، یا اینکه با دیدن یک نشانی آنچه را که وعده داده است به خاطر میآورد، توجهی داشته باشیم؛ این سخنان، یا سخنانی مشابه آن، یا سخنانی شاعرانهاند ما باید کاملاً مطمئن باشیم که هر حادثهای که در ((کتاب مقدس)) آمده است باید، مثل هر چیز دیگر، الزاماً طبق قانون طبیعت روی داده باشد، و اگر بر اثر شرایطی خاص معلوم شود که این رویدادهای ((کتاب مقدس)) با نظام طبیعت متعارضند یا نمیتوان آنها را از آن استنتاج کرد، باید یقین داشته باشیم که بیدینان آن را در ((کتاب مقدس)) وارد کردهاند؛ زیرا هر چه که خلاف طبیعت باشد خلاف عقل، و هر چیز که خلاف عقل باشد پوچ و لغو است.

این سخنان احتمالاً صریحترین بیانیۀ استقلال عقل است که یک فیلسوف جدید تا آن زمان اظهار داشته بود. در حدی که آن را پذیرفتند، انقلابی در برداشت که اهمیت و نتایجش بسی عمیقتر از همه جنگها و سیاستهای آن عصر بودند.

پس کتاب مقدس از چه نظر کلام خداوند است فقط از این نظر: احکام و دستورات اخلاقی در بردارد که میتواند مردم را به سوی فضیلت رهنمون باشد. همچنین چیزهای بسیار دیگر دارد که به خوی اهریمنی انسان انجامیده یا با آن سازگار بودهاند. داستانهای کتاب مقدس میتوانند اکثریت انسانها را (که چنان به توجهات روزمره سرگرمند که فرصت یا ظرفیت تکامل عقلانی را ندارند) برای رسیدن به فضیلت اخلاقی یاری دهند. اما تأکید آموزش مذهبی باید بیشتر بر اعمال و کردار باشد تا بر عقاید مذهبی. عقاید مذهبی کافی این است که به ((خداوندی که قادر متعال است و عدالت و محبت و خیرخواهی را دوست دارد)) معتقد باشیم و پرستش صحیح او ((به صورت دوست داشتن و اعمال عدالت در حق همسایه)) است. آیین دیگری ضرورت ندارد.

گذشته از این آیین، افکار باید آزاد باشد. هدف از کتاب مقدس این نبود که به منزله کتاب درسی علم یا فلسفه قرار گیرد. اینها در طبیعت بر ما مکشوف میشوند و این مکاشفه طبیعی حقیقتیترین و کلیتترین ندای خداوندی است.

بین ایمان یا الاهیات و فلسفه... هیچ ارتباط یا پیوستگی وجود ندارد... فلسفه جز حقیقت مقصود یا هدفی ندارد، ایمان... جز خداپرستی و اطاعت چیزی نمیجوید... بنابراین، ایمان مذهبی بزرگترین قلمرو آزادی تفسیر و تعبیر را در تفکرات فلسفی در بر میگیرد و، بدون هیچگونه سرزنش یا عتابی، به ما اجازه میدهد تا در هر مورد هر چه که می‌خواهیم ببندیشیم و به عنوان بدعتگذار و بانی شقاق فقط آنهایی را که نفرت، خشم، و ستیز هجویی به بار می‌آورند محکوم کند.

از این رو، اسپینوزا با بخشیدن رنگ خوشبینی به تمایزی که پومپوناتسی بین دو حقیقت دینی و فلسفی قابل بود به تجدید آن دست یازید. هر یک از دو حقیقت را، با وجود تناقض، میتوان برای یک فرد که هم شخص عادی و هم فیلسوف باشد مجاز دانست. اسپینوزا به ماموران غیرروحانی حق داد که مردم را به اطاعت از قانون و ادار کنند؛ دولت مثل فرد حق صیانت نفس دارد، اما اضافه میکند:

در خصوص مذهب وضع به صورت دیگری است. کنش برونی قائم است. از حوزه قانون و اختیار دولتی بیرون است. سادگی و حقیقت و راستی اخلاق با قید قانونی و اختیار دولتی به وجود نمیآید؛ در این دنیا هیچ کس را نمیتوان با فشار و زور قانون به سعادت رساند.

پند و اندرز صادقانه و برادرانه، تحصیلات سالم، و از همه مهمتر، استفاده آزاد از داور فردی وسایل لازم این تکاملند... هر فرد میتواند از برترین حق و اختیار داور آزاد برخوردار شود... و دین را برای خود تبیین و تعبیر کند.

دولت باید بر دینداری مردم نظارت کند و، گرچه ممکن است دین نیروی حیاتی و مهم قالب بندی اخلاق باشد، دولت باید بر کردار و رفتار مردم نظارت و دخالت عالی داشته باشد. اسپینوزا، مثل هابز، یک راستوسی پابرجا بود و به پیروی از وی میگفت که کلیسا باید تابع دولت باشد، اما خوانندگانش را چنین هشدار داد که ((من فقط از نظر رعایت و حرمت ظاهر میگویم... نه از... نظر پرستش و ایمان باطنی.)) و (احتمالاً لویی چهاردهم مورد نظرش بوده است) خشمگینانه استفاده دولت از دین را برای مقاصد مغایر با آنچه که او دین بنیادی میدانند یعنی عدالت و خیرخواهی محکوم میکند.

در سیاستهای مستبدانه رمز بزرگ و اساسی این است که رعایا را بفریبند و ترس را، که ساکتشان میسازد، لباس حق نمایی دین بپوشانند، به طوری که مردم شجاعانه برای بندگی و ایمنی بجنگند و نه تنها از ریختن خون خود در راه غرور و یا خودستایی فردی مستبد شرمگین نباشند، بلکه بدان مباحثات نیز بکنند؛ اما در دولت آزاد سیاستهای زیانآور و مودیان را طرح ریزی نمیکنند و به اجرا در نمیآورند. هرگاه قانون در حوزه فکری افراد وارد شود و عقاید را بر اساس جنایت محکوم سازد و پیروان و مدافعان آن نه به خاطر نفع جامعه، بلکه از روی نفرت و سنگدلی مخالفان خود قربانی شوند، (این امر) با آزادی عمومی متباین است. اگر فقط اعمال دلیل اتهامات جنایی قرار گیرند و گفتار همیشه آزاد باشد،... فتنهانگیزی هر گونه توجیه خود را از دست خواهد داد و به وسیله یک مرز پابرجا از مباحثه و مجادله جدا خواهد شد.

اسپینوزا در بررسی کتاب مقدس با اختلاف اساسی بین مسیحیان و یهودیان مواجه شد: آیا مسیحیت با رد شریعت موسی به مسیح خیانت کرده است به عقیده وی آن احکام برای یهودیانی آمده بودند که در سرزمین اجدادی خود بودند و برای ملت‌های دیگر، یا حتی یهودیانی که در جوامع دیگر میزیستند، نبودند؛ فقط قوانین اخلاقی شریعت موسی (مثل ده فرمان) اعتبار جاودانی و جهانی دارند. اسپینوزا، در بعضی از مباحثات خود پیرامون آیین یهود، نفرت شدیدی از تکفیر خود آشکار میسازد و کوشیده است که انکار تعلیمات کنیسه‌های خود را توجیه کند. ولی، همچون دیگر یهودیان، امیدوار بود که آنها بزودی به سرزمین مستقل برگردند. ((من میتوانم امیدوار باشم که... آنان دولتشان را مجددا تاسیس کنند و خداوند یک بار دیگر آنان را برگزیند.)) در خصوص مسیحیت عقاید چندی نیز بیان داشته است. بیشک عهد جدید را خوانده و مسیح را با تحسین زایدالوصف ستوده بود. وی رستاخیز جسمانی مسیح را از میان مردگان رد کرده است، ولی به تعلیمات مسیح آن چنان علاقه‌مند بود که سخنانش را الهام خداوندی میدانست:

مردی که با اشراق و شهود اندیشه‌هایی را درمییابد که نه در اساس دانش طبیعی ما وجود دارند و نه از آن قابل استنتاجند، حتماً میبایستی ذهنی برتر از دیگر هموعان خود داشته باشد؛ و نیز گمان نمیکنم کسی جز مسیح از چنین ذهنی برخوردار باشد. احکام خداوندی که به رستگاری میانجامد بدون کلمات یا مکاشفه به وی الهام شده‌اند، به طوری که خداوند از راه ذهن مسیح خودش را بر حواریون آشکار ساخت، همان طور که با ندای ماورای طبیعی به موسی کرد. بنابراین، ندای مسیح را، مثل همان ندایی که موسی شنید، میتوان ندای خداوند خواند؛ و میتوان گفت که حکمت خداوند (حکمتی برتر از حکمت انسانی) در طبیعت بشری مسیح جای گرفت، و مسیح راه و وسیله رستگاری شد. در اینجا باید بگویم که من آیین‌هایی را که کلیساهایی ویژه درباره مسیح میگویند نمیپذیرم و انکار هم نمیکنم، زیرا آشکارا اعتراف میکنم که آنها را نمیفهمم.

...مسیح فکر با خداوند مرتبط بود. بدین طریق، باید چنین نتیجه بگیریم که فقط مسیح بود که بی یاری تخیلات، چه به صورت گفتن و چه رویا، از خداوند الهام میگرفت.

این شاخه زیتون که تقدیم رهبران مسیحی شد نتوانست این حقیقت را از نظر آنان پنهان دارد که رساله الاهیات و سیاست یکی از جسورانهترین اظهاراتی را در برداشت که در زمینه کشمکش بین دین و فلسفه بیان شده‌اند. از انتشار آن زمانی نگذشته بود که شورای کلیسایی آمستردام (۳۰ ژوئن ۱۶۷۰) نزد زمامدار کل هلند اعتراض کرد که چرا اجازه داده است تا در کشوری مسیحی مذهب کتابی چنین بدعنامیز منتشر شود. یک شورای کلیسایی در لاهه از وی خواست تا ((چنین کتابهایی را که موجب نابودی روح میشوند تحریم و ضبط کند.)) منقدان غیر روحانی نیز در حمله علیه اسپینوزا شرکت جستند؛ یکی وی را شیطان مجسم خواند؛ ژان لوکلر وی را ((مشهورترین ملحد عصر)) خواند؛ لامبرت وان ولتویسن او را به ((بنیادگذاری زیرکانه الحاد... ویران کردن مذهب از بنیان)) متهم ساخت. خوشبختانه زمامدار کل، یان د ویت، یکی از ستایشگران اسپینوزا بود و حقوق اندکی برایش مقرر داشته بود. تا د ویت زنده بود، اسپینوزا

از حمایتش برخوردار بود. و این حمایت فقط III- فیلسوف

اسپینوزا در ماه مه سال ۱۶۷۰، اندکی پس از انتشار رساله، به سوی لاهه رفت تا شاید به د ویت و دیگر دوستان منتقدش نزدیکتر باشد. یک سال در خانه خانم وان ولن، زن بیوه، زندگی کرد؛ سپس، به خانه هندریک وان در سپیک در پایلیوننز گراخت رفت؛ این عمارت در سال ۱۹۲۷ توسط یک کمیته بینالمللی خریداری شد و به عنوان ((خانه اسپینوزا)) از آن نگاهداری میشود. تا پایان عمر در خانه ماند. اطاقی در قسمت فوقانی آن ساختمان گرفت و روی تختخوابی میخوابید که روز هنگام توی دیوار اطاق جای میگرفت. بل میگوید: ((بعضی اوقات سه ماه تمام پای از خانه بیرون نمیگذاشت؛)) شاید میترسید با ریه مبتلا به سل در هوای مرطوب زمستانی از خانه بیرون آید. اما دوستانش به دیدنش میآمدند و (باز هم بنابه گفته بل) بعضی اوقات ((به دیدار بزرگان میرفت... تا در خصوص سیاست دولت، که آن را خوب درک میکرد، گفتگو کند.)) هنوز هم به کار تراشیدن عدسی مشغول بود؛ کریستیان هویگنس برتری آنها را ستود و وی هزینه روزانه‌اش را مینوشت؛ از روی همانها اکنون میدانیم که روزانه با چهار شاهی و نیم گذران میکرد. دوستانش اصرار داشتند به وی یاری دهند، زیرا میدیدند که زیاد در خانه ماندن و گرد ناشی از تراش عدسیها رنجوری مزاحش را حادثر میکند. پشتیبانی یان د ویت با قتل برادران د ویت به دست بلواگران به پایان رسید (۲۰ اوت ۱۶۷۲). چون اسپینوزا از این قتل آگاه شد، خواست از خانه بیرون آید و پیش روی گروه بلواگران آنها را ((وحشیان پست)) بخواند، اما صاحبخانه‌اش در را به رویش بست و نگذاشت از خانه بیرون رود. یان د ویت در وصیتنامه یک مقررری سالیانه به مبلغ ۲۰۰ فرانک برایش به ارث گذاشت. پس از مرگ د ویت، پرنس ویلیام هانری، که به پشتیبانی روحانیون کالونی نیازمند بود، به قدرت رسید. هنگامی که چاپ دوم رساله الاهیات و سیاست در ۱۶۷۴ منتشر شد، شاهزاده و شورای هولاند، با صدور فرمانی، فروش کتاب را ممنوع ساختند؛ و در ۱۶۷۵ انجمن کالونی لاهه طی یک اخطاریه از کلیه مردم هلند، خواست که هر وقت کوششی برای انتشار آثار اسپینوزا به عمل آید، به اطلاع دولت برسانند. بین سالهای ۱۶۵۰ و ۱۶۸۰، حدود پنجاه حکم از طرف مقامات کلیسایی علیه خواندن یا پخش آثار این فیلسوف منتشر شد.

شاید هم همین ممنوعیتها موجب گسترش آوازه وی در آلمان، انگلستان، و فرانسه شده باشند. یوهان آزاد منش پالاتینا، پرنس کارل لودویگ، خطاب به ((فیلسوف هوشمند و نامدار بندیکتوس د اسپینوزا)) به این شرح نوشت:

والاحضرت... امر فرمودند به شما نامه‌های بنویسم... و پرسم که آیا حاضرید سمت استادی فلسفه را در دانشگاه مشهور وی بپذیرید یا نه. از همان حقوق سالیانه یک استاد معمولی برخوردار خواهید شد. در هیچ جای دیگر شاهزاده‌های را چنین پشتیبان نوابغ مشهور، که شما را یکی از آنها میدانند، نخواهید یافت. با کمال آزادی می‌توانید به مباحث فلسفی خود ادامه دهید، که البته ایشان معتقدند آن را به زیان و برای اخلاق مذهب رسمی به کار نخواهید برد.

اسپینوزا در ۳۰ مارس چنین پاسخ داد:

عالیجناب: اگر می‌خواستم سمت استادی را در دانشکده‌های بپذیرم، حتما پیشنهادی را که شما از طرف والاحضرت برگزیننده پالاتینا عنوان کرده‌اید می‌پذیرفتم. ... اما چون هیچ‌گاه قصد تدریس عمومی نداشت‌ام، بنابراین نمی‌توانم از این فرصت بزرگ و ارجمند استقبال نمایم... زیرا، نخست، تصور می‌کنم که اگر بخواهم وقتی را برای تدریس جوانان تخصیص دهم، در نتیجه، باید از توسعه بخشیدن به فلسفهام چشم‌پوشم؛ دوم آنکه... نمی‌دانم که تا چه حد آزادی بحث فلسفی را باید محدود سازم تا ظاهراً از زیان‌رسانی به مذهب رسمی حذر کرده باشم. زیرا شقاق آن قدرها از علاقه مفرط به مذهب بروز نمی‌کند که از نظریات دگرگون و عشق انسانها به تناقض... من این تجربه‌ها را از همان زندگی گوشه‌گیری و تنهایی اندوخت‌ام؛ بعدها که به مقامی بزرگ برسم، بیشتر باید بی‌مناک باشم. بنابراین، ملاحظه می‌فرمایید که من این پیشنهاد را نه به امید یافتن فرصت بهتر، بلکه به خاطر عشقی که به آرامش دارم رد می‌کنم.

اسپینوزا چه خوشبخت بود که این پیشنهاد را نپذیرفت، زیرا در سال بعد، تورن پالاتینا را ویران ساخت و دانشگاه تعطیل شد. در ماه مه سال ۱۶۷۳، در گیرودار حملهور شدن ارتش فرانسه به ایالات متحده، یکی از سرهنگهای آن ارتش از اسپینوزا دعوت کرد که برای دیدار کننده بزرگ به اوترشت بیاید. اسپینوزا با مقامات دولتی هلند، که این دعوت را شاید فرصتی برای آغاز مذاکره صلحی میدانستند که بدان سخت نیازمند بودند، به مشورت پرداخت. طرفین به وی خط‌امان دادند، و آن فیلسوف به سوی اوترشت روانه شد. در این ضمن لویی چهاردهم کهنه را به جایی دیگر فرستاده بود؛ وی (بنا به گفته لوکاس) برای اسپینوزا پیغام فرستاد و از او خواست که به انتظارش بماند؛ اما چند هفته بعد پیغامی دیگر برایش داد و گفت که آمدنش تا مدتی نامحدود به تعویق افتاده است. ظاهراً در این زمان بود که مارشال دو لوکزامبورگ به اسپینوزا توصیه کرد تا کتابی به لویی چهاردهم تقدیم کند و وی را از عکسالعمل آزاد منشانه پادشاه مطمئن ساخت.

از این پیشنهاد چیزی حاصل نیامد. اسپینوزا به لاهه برگشت و پی‌برد که شارمندان ظن خیانت به وی دارند.

را سنگسار کردند. به صاحبخانه‌اش چنین گفت: ((ناراحت مباش، من بی‌گناهم و در میان بزرگان قوم کسان بسیاری هستند که میدانند من به چه نیستی به اوترشت رفته بودم. اگر می‌پنداری که در این خانه مزاحمت برایت فراهم می‌کنند، من از اینجا می‌روم، حتی اگر ببینم که میخواهند همان عمل را که با د ویت مهربان کردند با من بکنند. من یک جمهوریخواه شرافتمندم و رفاه جمهوری را خواستارم.)) صاحبخانه‌اش نگذاشت پای از خانه بیرون بگذارد، و جمعیت پراکنده شدند. اکنون چهل و یک ساله بود. تصویری که از وی در ((خانه اسپینوزا)) در لاهه موجود است وی را نمونه زیبایی یک یهودی سفارادی، با موهای سیاه و پریشان، ابروهای پرپشت، چشمان سیاه و درخشان و اندکی افسرده‌حال، بینی قلمی و رویه‌رفته‌صورتی نسبتاً زیبا، در مقایسه با تصویر دکارت اثر هالس، نشان می‌دهد. لوکاس چنین گفته است: ((هیئت ظاهرش همیشه تمیز و پاکیزه بود و با چنان لباسی از خانه بیرون میشد که بزرگزاده را از عامی متمایز

میساخت:)) رفتارش موقر ولی دوستداشتنی بود؛ اولدنبورگ از ((دانشش که با بشردوستی و پاکدلی و روشن ضمیری همراه بود)) یاد کرد. بل نوشته است: ((همه آنان که با اسپینوزا آشنا بودند...

میگویند که وی اجتماعی، مهربان، خوشخوی، شریف، رفیق، و پایبند اخلاق بود.)) از بدعت با همسایگانش سخنی به میان نمیآورد؛ بر عکس، آنان را به رفتن به کلیسا تشویق میکرد و بعضی اوقات خود نیز برای شنیدن وعظ همراهشان میرفت. وی بیش از هر فیلسوف جدید دیگر با خویشتنداری و تسلط بر خود به آرامش رسید. به انتقادات ندرتا پاسخ میداد، بیشتر با عقاید سروکار داشت تا با شخصیتها. علیرغم عقیده به دترمینیسم، دور افتادن از قوم، و بیماری، از بدبینی بسیار به دور بود. میگفت: ((خوب عمل کن و خوشحال باش.)) حتما شعارش آگاهی از بدیها و اعتقاد به خوبیها بوده است. دوستان و تحسینگرانش به خانهاش راه باز کرده بودند. والتر فون چیرنهاوس وی را وادار ساخت تا دستنوشته کتاب علم اخلاق را به وی نشان دهد. آن دانشمند فیزیک و ریاضیات نوشت: ((استدعا دارم محترما هر جای که مقصودت را درک نکردم به من یاری دهی.)) احتمالا به وسیله همین شاگرد مشتاق بود که لایبنتز به اسپینوزا (۱۶۷۶) و شاهکار انتشار نیافتنش دست یافت. اعضای بازمانده محفل دکتر مایر در آمستردام به دیدارش میآمدند یا با وی مکاتبه میکردند. نامههایی که به فضایی اروپایی مینوشت یا از آنان دریافت میکرد موجب شناسایی غیر منتظره محیط فکری آن عصر شدند. هوخو بوکسل مکرر از وی تقاضا میکرد تا حقیقت ارواح را اعتراف کند. در سال ۱۶۷۵، سنتو، کالبدشناس، از فلورانس نامهای موثر برایش فرستاد بدین منظور که اسپینوزا به مذهب کاتولیک درآید:

اگر خواسته باشید، با کمال میل آمادهام زحمت ثابت کردن... این را که تعلیمات شما همپایه تعلیمات ما نیست بر خود هموار سازم، گرچه امیدوارم که شما... نزد خدا خطاهایتان را انکار کنید... تا اینکه اگر به دور ساختهایند، اکنون با انکار همه آنها، که خود به عنوان نمونه آن را تحکیم خواهید کرد، ممکن است هزار هزار نفر با شما، به عنوان آگوستینوس دیگر، به سوی وی رو آورند. قلبا امیدوارم چنین توفیقی نصیب شما شود. خدا حافظ

فریبندگی ایمان کاتولیک، آلبرت بورگ، پسر دوست اسپینوزا، یعنی کونراد بورگ، خزانهدار کل ایالات متحده، را به سوی خود جلب کرد. آلبرت نیز، مانند سنتو، هنگام مسافرت در ایتالیا، به دین کاتولیک گرویده بود. در سپتامبر ۱۶۷۵ نامهای که تقاضا نبود، بلکه مبارز هطلبانه مینمود، به اسپینوزا نوشت تا مگر او به مذهب کاتولیک رومی بگردد:

چگونه میدانید که فلسفهتان از فلسفههای دیگری که در این جهان تعلیم داده شدهاند، یا در حقیقت تعلیم میدهند و یا در آینده خواهند داد برتر است... آیا شما همه آن فلسفههای کهن و جدید را که در اینجا و در هندوستان و دیگر جاهای جهان تعلیم میدهند بررسی کردهاید و اگر کرده باشید، چطور میدانید که بهترین آنها را برگزیدهاید...

اگر، با وجود این، به مسیح ایمان ندارید، از آنچه من میتوانم بگویم بیچارهترید. اما در مانش آسان است: از گناهانتان استغفار کنید و از خودبینی مرگاور استدلال بد و مجنونانه خود آگاه شوید... آیا شما، ای حقیر نگویند، کرم کثیف زمینی،... با این سخنان کفرآمیز ناگفتنی خود چه سان جرئت میکنید خودتان را از مسیح و حکمت لایتنهای برتر قرار دهید...

شما با این اصولی که آوردهاید حتما نمیتوانید یکی از آن چیزهایی را که در جادوگری انجام شده است توضیح دهید،... و نیز قادر نیستید که پدیدههای شگفتانگیز جنزدگان را، که من خود همه را به دفعات گوناگون دیدهام و شواهد بسیار شنیدهام، شرح دهید.

اسپینوزا به نوبه خود پاسخ داد (دسامبر ۱۶۷۵):

آنچه را که دیگران برایم تعریف میکردند و کمتر باور میکردم، سرانجام، از نامه شما دریافتیم؛ یعنی اینکه نه تنها به عضویت کلیسای رومی درآمده‌اید... بلکه یکی از مدافعان سرسخت آن شده‌اید و هم اکنون سقط گویی و غیظ علیه مخالفان را هم آموخته‌اید. نمیخواستم به نامهتان پاسخ گویم... اما دوستانی خاص، که همراه با من امیدهای بسیاری به استعداد طبیعی شما داشتند، جدا خواستار شدند تا وظیفه دوستی را فراموش نکنم و بیشتر به آن چیز که بودهاید بیندیشم و نه آنچه که اکنون شده‌اید... این بحثها مرا برانگیختند تا این سطور را برایتان بنویسم و تقاضا کنم که محبت کنید با فکری آرام همه را بخوانید. در اینجا نمیخواهم از گناهان کشیشان و پاپها ذکر کنم به میان آورم و، مثل مخالفان کلیسای رومی شما را از آنان رویگردان سازم، زیرا آنان این چیزها را معمولاً از روی بدخواهی منتشر میسازند و... بیشتر برای آزار است تا راهنمایی. در حقیقت، من معترفم که در کلیسای رومی افراد دانشمند و راست کردار بیش از سایر کلیساها هستند و چون تعداد اعضای این کلیسا بیشتر است، در نتیجه، افراد دگرگون و متلون نیز در آن بسیار یافت میشوند. و دستگیری مردم میسرستند... زیرا عدالت و استعانت مطمئنترین نشان کاتولیک حقیقی است... و هر جا که این دو باشند، مسیح واقعا وجود دارد؛ و آنجا که نباشند، مسیح نیز نیست. زیرا تنها با روح مسیح است که میتوانیم عدالت و استعانت را دوست داشته باشیم. اگر شما میخواستید که به این حقایق بیندیشید، گمراه نمیشدید و پدر و مادران را هم سخت اندوهگین و دل‌آزرده نمیکردید...

از من پرسیده‌های چطور است که من میدانم که فلسفه من از همه فلسفه‌هایی که در جهان تعلیم داده‌اند، یا اکنون میدهند و یا در آینده تعلیم خواهند داد بهتر است اما، در حقیقت، این من هستم که حق دارم از شما بیرسم.

زیرا من ادعا نکرده‌ام که بهترین فلسفه‌ها را آورده‌ام، بلکه فکر میکنم که حقیقت داشته باشد... اما شما که میندازید که سرانجام بهترین دینها را یا بهترین افراد را یافته‌اید، که باورتان را هم بدانها سپرده‌اید، چطور میدانید که آنها از همه کسانی که دیگر دینها را به مردم آموخته‌اند، یا اکنون می‌آموزند، و یا در آینده خواهند آموخت برترند و اگر آنها را خوب بررسی کردید، چطور میدانید که بهترین را برگزیده‌اید...

شما این را خودبینی و نخوت میخوانید، زیرا من عقلم را به کار میاندازم و آن کلام خدایی را دوست دارم که در عقل است و هرگز نه فسادپذیر است و نه از میان میرود. از این موهومات دوری کنید؛ عقلم را که خداوند به شما بخشیده است بپذیرید و آن را پرورش دهید تا در زمره آن سنگدلان وحشی نباشید... اگر بخواهید...

تاریخهای کلیسا را بررسی کنید (که میدانم از آنها کاملا بیخبرید) تا دریابید که چه بسیار از سنتهای اسقفی بیاساسند و اسقف روم با چه... سیاست و نیرنگهایی، ششصد سال بعد از زادروز مسیح، بر کلیسا مسلط شده است، شك ندارم که سرانجام از خواب غفلت بیدار خواهید شد. امید است که چنین شود، قلبا این آرزو را برایتان دارم. خداحافظ.

بورگ به فرقه فرانسیسیان پیوست و در صومعه‌ای در رم درگذشت.

مکاتبات باقیمانده اسپینوزا اکثر آنهايي هستند که با اولدنبرگ رد و بدل شده‌اند. با شگفتی در مییابیم که اکثر آن نامه‌ها مربوط به علوم هستند. که اسپینوزا با آزمایشات فیزیک و شیمی به تحقق میپرداخت و نامه‌هایش پر از نمودارهای علمی هستند. این مکاتبات در ۱۶۶۵ متوقف شدند. اولدنبرگ در سال ۱۶۶۷ باز داشت، و به اتهام رابطه با بیگانگان در ((برج لندن)) زندانی شد. پس از آزادی از زندان، به دین روی آورد و چون مکاتبه را با اسپینوزا آغاز کرد (۱۶۷۵)، مثل دیگران کوشید او را به یک گونه از مسیحیت اصیل آیین راهنمایی کند. از وی تقاضا کرد که داستان رستاخیز مسیح را تمثیلی نگیرد، بلکه مفهوم لفظی آن را بپذیرد. وی میپنداشت که ((تمام دین مسیح و حقیقت آن بر موضوع رستاخیز استوار است و با انکار آن، ماموریت مسیح و تعلیمات آسمانی آن فرو میریزد)). سرانجام، از اسپینوزا به عنوان روحی دوزخی دست شست و نامهنگاری با وی را قطع کرد (۱۶۷۷).

اسپینوزا از سال ۱۶۶۲ پیوسته روی کتاب علم اخلاق کار میکرد. در اوایل آوریل ۱۶۶۲ برای اولدنبورگ نوشت که در فکر انتشار آن است، اما ((طبعاً بینامم مبادا علمای الاهیات... رنجیده شوند و با نفرت معمولی اولدنبورگ اصرار کرد آن را ((با وجود پارس بسیار الاهیون شیاد)) منتشر سازد، اما اسپینوزا هنوز هم مردد بود. به دوستانی چند اجازه داد تا قسمتهایی از دستنوشته آن را مطالعه کنند، و احتمالاً از نظریاتی که میدادند سود میجست، زیرا مکرر به تصحیح و تجدید نظر آن رساله میپرداخت. غوغایی که رساله الاهیات و سیاست به راه انداخته بود این احتیاط را توجیه میکرد. قتل برادران د ویت، و ظنی که به خاطر ملاقات ارتش فرانسه از وی داشتند، موجب ناراحتی بیشتر وی را فراهم کرد؛ و در سال ۱۶۷۵ بود که یک بار دیگر کوشید کتاب علم اخلاق را به چاپ رساند. نتیجه را به آگاهی اولدنبورگ رساند:

در آن هنگام که نامه مورخ ۲۲ ژوئیه شما را دریافت داشتم، به سوی آمستردام میرفتم تا کتابی را که در باب آن برایتان نوشته بودم به چاپ دهم. در اثنایی که در اندیشه این مهم بودم، در همه جا شایع شد که کتابی از من درباره خداوند به زیر چاپ رفته است و در آن من کوشیده‌ام ثابت کنم که خدایی وجود ندارد. بسیاری این شایعات را باور کردند؛ بنابراین، چند نفر از روحانیون... از این فرصت استفاده کردند و از من نزد پرنس و هیئت قضات شکایت بردند. ... چون این را شنیدم، ... تصمیم گرفتم از انتشاری که تدارک دیده بودم دست بردارم.

وی کتاب را کناری گذاشت و نوشتن رساله‌های در خصوص دولت به نام رساله سیاست را آغاز نمود، اما پیش از پایان کتاب مرگ بر وی تاخت.

یک پزشک جوان به نام گئورگ هرمان شولر در ششم فوریه ۱۶۷۷ به لایپنیتز، نوشت: ((متأسفانه آقای بندیکتوس اسپینوزا بزودی، به علت بیماری سل، از میان ما خواهد رفت. ... هر روز بدتر میشود.)) دو هفته بعد، وقتی که همه ساکنان خانه بیرون بودند، و اسپینوزا رنج به سراغش آمد. فقط شولر (برخلاف گذشته که میپنداشتند مایر بوده است) در آن زمان بر بالینش بود. اسپینوزا وصیت کرد که اندک داراییش را بفروشند و قروضش را تادیه کنند و نوشته‌هایی را که نسوزانده است به طور ناشناس منتشر سازند. در بیستم فوریه سال ۱۶۷۷، بدون تشریفات مذهبی، دیده از جهان فرو بست. در گورستان ((کلیسای جدید)) لاهه، نزدیک مقبره یان د ویت، به خاک سپرده شد. دستنوشته‌ها یعنی علم اخلاق، رساله سیاست، و رساله بهبودی عقل به وسیله مایر، شولر، و دیگران برای چاپ آمده شدند و در پایان سال ۱۶۷۷ در آمستردام به

چاپ رسیدند. IV- خداوند

وی آن را ((علم اخلاق مبرهن به روش هندسی)) نامید؛ نخست به این سبب که میپنداشت فلسفه آمادگی و سرآغاز کردار نیک و زندگی حکیمانه است؛ دوم اینکه؛ مثل دکارت، خواهان ریاضت عقلانی و نتیجه منطقی هندسه بود. وی امیدوار بود که به شیوه اقلیدس یک بنای عقلی بسازد که در آن هر مرحله منطقاً از برهانهایی پیشین برآید، و اینها سرانجام، به نحوی غیرقابل انکار، از اصول علوم متعارفه، که نزد همه جهانیان بدیهی است، مشتق شوند. وی میدانست که این روش کمال مطلوب است، ولی خطایذیری آن را هیچگاه مطلق فرض نشمرد، زیرا خودش، به روشی مشابه، فلسفه دکارتی را، که با آن موافقت نداشت، تفسیر کرده بود. دست کم با روش هندسی میتوانست به سوی وضوح پیش رود؛ این روش میتوانست از آشفتگی عقل به دست امیال، و از پنهان شدن سفسطه در زیر حجاب بلاغت جلوگیری کند. وی بر آن بود که در مورد رفتار انسان، و حتی ماهیت خداوند، طوری آرام و عینی بحث کند که گویی با دایره، مثلث، و مربع سر و کار دارد. روشش از خطا عاری نبود، اما او را به سوی برافراشتن بنایی از عقل رهنمون بود که فخامت آن در شکوه مندی معماری و وحدتش جلوه میکرد. این روش قیاسی است، و اگر فرانسویس بیکن میبود، روی ترش میکرد؛ اما این روش ادعا داشت که با همه تجربیات هماهنگ و موافق است. اسپینوزا با تعاریفی که اغلب از فلسفه قرون وسطی گرفته بود آغاز کرد. کلماتی را که وی به کار برده است معانی خود را از زمان وی از دست داده‌اند و اکنون بعضی آنها افکارش را مبهم میسازند. سومین تعریف اساسی

است: ((من ذات را چیزی میدانم که در خود موجود است و به وسیله خودش تصور میشود; یعنی مفهوم ذهنی آن به چیز دیگری که از آن باید به وجود آید نیاز ندارد.)) مقصود وی از ذات آن ذات مادی که امروزه استنباط میشود نیست; کلمه‌های که ما به معنی جوهر یا مفهوم بنیادی به کار میبریم به مقصود وی نزدیکتر است. اگر اصطلاح لاتینی ((سویستانتیا)) را از نظر معنی لغوی در نظر آوریم، دال بر چیزی است که در زیر قرار دارد و زمینه و تکیه‌گاه آن است. در مکاتباتش از ((ذات یا هستی)) صحبت می‌دارد; یعنی ذات را با وجود یا حقیقت یکی میداند. بنابراین، میتواند بگوید که ((وجود به ماهیت ذات متعلق است)) و در ذات، جوهر و وجود یکی هستند. چنین میتوان نتیجه گرفت که در فلسفه اسپینوزا ((ذات)) یعنی واقعیت اصلی که بنیان همه چیز است. ما این واقعیت را به دو صورت ادراک میکنیم: یکی به صورت بعد یا ماده، و دیگری به صورت اندیشه یا ذهن.

صورت همان واقعیتی که در بیرون همچون ماده و به وسیله حواس، و در درون همچون فکر و به وسیله آگاهی ادراک میشود. اسپینوزا یکتاپرست کاملی است: این دو جنبه واقعیت ماده و اندیشه هستیهای متمایز و جداگانه نیستند; آنها دو رویه بیرونی و درونی یک واقعیتند; ذهن و تن، و عمل فیزیولوژیکی و حالت ذهنی مربوطه نیز همینطورند. در حقیقت، اسپینوزا نه تنها ماده‌گرا نیست، بلکه یک ایدئالیست است. صفت را این سان تعریف میکند: ((چیزی که عقل از ذات، همچون جوهر متشکلهاش، در مییابد،)) وی (خیلی پیش از تولد پارکلی) معترف است که ما حقیقت را، خواه به صورت ماده خواه به صورت اندیشه، فقط به وسیله ادراک یا تصور میشناسیم. معتقد است که حقیقت وجودش را با جنبه‌های بشمار و به وسیله ((بینهایت صفت)) نشان میدهد که ما چون ارگانیسم‌های ناقصی هستیم، فقط دو تای آنها را ادراک میکنیم. پس ذات، یا حقیقت، چیزی است که به صورت ماده یا ذهن بر ما پدیدار میشود. ذات و صفات آن یکی هستند: واقعیت یگانگی ماده و ذهن است; و تمایز اینها تنها ناشی از روش ادراک ذات است. به طرز نه کاملاً اسپینوزایی میتوان گفت که ماده واقعیتی است که از بیرون ادراک میشود، و ذهن واقعیتی که از درون. اگر همه چیز بر ایمان به همان شیوه دوگانه درونی و بیرونی، بدان گونه که خود مان ادراک میکنیم، مدرک بود، میبایستی، به عقیده اسپینوزا، دریابیم که ((همه چیز به نحوی جاندار است)); در هر چیز صورت یا درجه‌ای از ذهن یا زندگی وجود دارد.

ذات همیشه فعال است; ماده همیشه در حرکت است; ذهن همیشه، چه در خواب چه در بیداری، ادراک میکند، یا حس میکند، یا فکر میکند، یا میخواهد یا تخیل میکند، و یا به خاطر می‌آورد. دنیا در تمام بخشهایش زنده است. در فلسفه اسپینوزا خدا با ذات یکی است; او حقیقت اساسی یگانگی بخش ماده و ذهن است. خدا با ماده یکی نیست (بنابراین اسپینوزا ماده‌گرا نیست)، بلکه ماده صفت یا جنبه ذاتی و ضروری خداست (در اینجا یکی از بدعت‌های دوران جوانی اسپینوزا دیگر بار ظاهر میشود). خداوند با ذهن یکی نیست (بنابراین اسپینوزا روح‌گرا نیست)، بلکه ذهن صفت یا جنبه ذاتی و ضروری خداست. خدا و ذات طبیعت و تمامی هستی یکی است (بنابراین اسپینوزا طرفدار وحدت وجود است). طبیعت دو جنبه دارد: به عنوان نیروی حرکت در اجسام و نیروی تولید مثل، رشد، و احساس در ارگانیسم‌ها، ((طبیعت خلاق)) محسوب میشود; و به عنوان مجموعه تمامی و یک یک اشیا و تمام اجسام، گیاهان، جانوران، و انسانها، ((طبیعت مخلوق)) به شمار میرود. اسپینوزا این هستیهای انفرادی طبیعت مخلوق را ((حالات)) مینامد، که عبارتند از صور تغییر یافته و تجسم‌های ناپایدار ذات، واقعیت، ماده ذهن، و خدا. آنها جزئی از ذاتند، اما ما، در ادراک خود، آنها را همچون صور گذران و ناپایدار یک کل جاویدان مشاهده میکنیم.

ناپدید میشوند آن ((نظام زمانی)) را تشکیل میدهند که اسپینوزا در رساله بهبودی عقل در برابر ((نظام و جاویدان)) قرار میدهد که، به مفهومی دقیقتر، همان واقعیت بنیادی و خداست:

منظور من از رشته علل و هستیهای واقعی نه رشته چیزهای تغییر پذیر منفرد، بلکه آن رشته چیزهای ثابت و جاودانی است. زیرا انسان، به علت ضعفی که دارد، نمیتواند رشته چیزهای تغییر پذیر منفرد را دنبال کند [هر سنگ، هر گل و هر انسان]...

وجود آنها با جوهر شان ارتباطی ندارد [ممکن است وجود داشته باشند، اما نه الزاماً] یا... وجود شان حقیقت جاودانی نیست. ... این [جوهر] را باید در چیزهای ثابت و جاودانی، و از قوانینی که در نهادشان همچون احکام حقیقی نهفته شدهاند و بر طبق آنها همه چیزهای منفرد ساخته میشوند و به نظم درمیآیند، جستجو کرد؛ چیزهای متغیر و منفرد به نحوی چنان اساسی و کامل بر این چیزهای ثابت متکی هستند که بدون آنها نه وجود دارند و نه به تصور در میآیند.

بنابراین، یک مثلث واحد و خاص، حالت است؛ ممکن است که وجودش الزامی نباشد؛ ولی اگر وجود داشته باشد، باید از قوانین مثلث کلی پیروی کند و صاحب آن نیروها هم باشد. یک نفر انسان خاص، یک حالت است؛ ممکن است وجود داشته باشد، یا نداشته باشد ولی اگر وجود داشته باشد، از جوهر و توانایی ماده ذهن بهره‌ای خواهد داشت و باید از قوانینی که بر کار اجسام و افکار حکمروایی میکنند اطاعت نماید. این نیروها و قوانین نظام طبیعت را به عنوان ((طبیعت خالق)) و، به اصطلاح الاهیات، اراده خداوند تشکیل میدهند. حالات ماده، در مجموع خود، ذات خداوند هستند؛ حالا ذهن، در مجموع خود، ذهن خداوندند؛ ذات یا حقیقت، در همه حالات و صفاتش، خداوند است؛ ((هر چیز که هست در خداوند است.)) اسپینوزا، همچون فلاسفه مدرسی، معتقد است که جوهر و وجود در خداوند یکی است؛ یعنی تصور ما از جوهر او وجودش را نیز در بردارد، زیرا وی خداوند را عین همه وجود میداند. وی همچون فیلسوفان مدرسی معتقد است که خداوند خود ((علت خویش)) است، زیرا چیزی از او بیرون نیست. و با نظریه همین فیلسوفان موافق است که ما میتوانیم وجود خداوند را بشناسیم، ولی نه ماهیت واقعی را در تمام صفاتش وی با قدیس توماس آکویناس موافق بود که میگوید به کار بردن ضمیر مذکر و در مورد خداوند پوچ و لغو، ولی آسان است. با این میمون نیز همعقیده است که اکثر کیفیاتی که ما به خداوند نسبت میدهیم زاده قیاس ضعیف با کیفیات انسانی هستند. خداوند را، بر اثر فهم و دانش ناقص، عامه مردم قانونگذار یا شاه، عادل، بخشنده، و غیره میخوانند ...

خداوند از انفعالات بری است و عواطف مسرت و اندوه بر وی تاثیر نمیکند... آنان که ماهیت خدایی را با ماهیت انسانی انفعالات انسانی را با انسانی به خداوند نسبت میدهند، خصوصاً اگر ندانند که امیال و انفعالات چگونه در ذهن تولید میشوند.

خداوند شخص نیست، زیرا شخص بودن یعنی ذهن جزئی و محدود؛ بلکه خداوند خود تمام ذهن (همه تحریک زندگی، حساسیت و فکر) و تمام ماده موجود است. ((ذهن انسانی قسمتی است از یک عقل لایتناهی)) (مانند سنت فیلسوفان اسکندرانی و حکمای مشا). اما ((اگر عقل و اراده به جوهر جاودانی خداوند متعلق باشد، باید چیزی دیگر غیر از این دو صفتی که معمولاً بشر میدانند فهمیده شود.)) ((عقل حقیقی... همراه با اراده، خواهش نفسانی، عشق، و غیره بایستی به ((طبیعت مخلوق)) متعلق باشد نه به ((طبیعت خالق))؛ یعنی ذهنهای انفرادی، با خواهشها، عواطف و ارادشان، حالات یا صور دگرگونی هستند که در خداوند به صورت کلیت همه چیز وجود دارند، ولی به عنوان قانون و زندگی دنیا به وی متعلق نیستند. خداوند اراده دارد، اما به مفهوم قوانینی که در همجا عمل میکنند؛ اراده وی قانون است. خداوند یک بطریک ریشدار نیست که بر ابرها نشسته باشد و بر جهان حکمفرمایی کند؛ ((وی لامکان باقی، و علتالعلل است.)) خلقتی وجود ندارد مگر به این مفهوم که حقیقت نامحدود ماده ذهن دایماً به صورت یا حالات انفرادی جدید درآید. ((خداوند در یک مکان خاص نیست، بلکه، بنا به جوهرش، در همجا حاضر است.)) در حقیقت کلمه ((علت)) در اینجا صدق نمیکند؛ خداوند علت جهانی است، اما نه مفهوم علتی که

پیش از معلول درآید، بلکه به مفهومی که وضع هر چیز الزاما از طبیعت آن بر میآید. خداوند علت همه رویدادهاست، همانطور که ماهیت يك مثلث علت خواص و وضع آن است. خداوند ((آزاد)) است، فقط به این مفهوم که تابع هیچگونه علت یا نیروی خارجی نیست و فقط با جوهر یا ماهیت خود تعیین میگردد؛ اما ((عملش از روی اختیار نیست)) جوهرش همه اعمالش را تعیین میکند مثل اینکه بگویم که همه رویدادها با ماهیت و خواص ذاتی اشیا تعیین میشوند. در طبیعت طرحی به آن مفهوم که خداوند هدفی را میخواهد وجود ندارد؛ او خواسته یا نقشه و طرحی ندارد، جز آنکه، به عنوان يك مجموع، همه خواهشها و طرحهای همه حالات، و در نتیجه همه ارگانیسماها، را در بر دارد. در طبیعت فقط معلولها وجود دارند که ناچار از علل پیشین و خواص ذاتی بر میآیند معجزه‌های وجود ندارد، زیرا اراده و خواست خداوند و ((نظام ثابت و تغییرناپذیر طبیعت)) یکی است؛ هر شکستی که در ((زنجیر رویدادهای طبیعی)) اتفاق افتد مستلزم تناقض است. بشر جز کوچکی از جهان است. طبیعت بین انسان و دیگر صور بیتفاوت و خنثاست. ما نباید کلماتی از قبیل ((خوب)) یا ((بد)) یا ((زشت)) را به طبیعت یا خداوند نسبت دهیم؛ اینها، مثل ((گرم)) یا ((سرد))، اصطلاحاتی ذهنی هستند؛ آنها معلول خوشایندی یا ناخوشایندی ما از دنیای خارجند.

کمال اشیا را باید فقط از روی ماهیت یا حواس انسانی، یا سودمند بودن یا زیان رسانی آنها از نظر طبایع انسانی، دلیل کم و بیش بودن کمال آنها نیست.... بنابراین، اگر چیزی در طبیعت به نظر ما مضحك، بوج، یا بد باشد، به این سبب است که ما فقط از جزئی از نظام و به همپیوستگی طبیعت آگاهیم و نسبت به کلیت آن کاملا جاهل؛ و نیز به این جهت که ما میخواهیم همه چیز طبق احکام عقل بشری خودمان باشد. در حقیقت آن چیزی که عقل بد میداند در برابر نظام و قانون کلی طبیعت بد نیست، بلکه نسبت، به قوانین عقلی ما بد است.

به همین سان در طبیعت زیبایی و زشتی وجود ندارد. زیبایی... کیفیت شی مشاهده شده نیست، بلکه بیشتر معلولی است در آن کس که مشاهده میکند. اگر بینایی ما زیادتیر یا کمتر میبود، اگر سرشت ما متفاوت بود، چیزی را که اکنون زیبا میانگاریم زشت مینمود. ...

زیباترین دست را اگر زیر میکروسکوپ میدیدیم، وحشتانگیز به نظر میرسید.... من زیبایی یا زشتی و نظم یا اغتشاش را به طبیعت منسوب نمیدارم. اشیا فقط در مناسبت با تخیل ما زیبا یا زشت و مرتب یا آشفته خوانده میشوند.

نظم تنها موقعی که اشیا در حیطه يك سیستم قانونی قرار گیرند، عینی میشود؛ اما در همان نظم، طوفان ویرانکننده مثل شکوه غروب آفتاب یا عظمت دریا طبیعی است. آيا، بر اساس این ((الاهیات))، ما حق داریم اسپینوزا را ملحد بخوانیم دیدیم که وی ماده‌گرا نبود، زیرا خداوند را با ماده یکی نمیدانست؛ آشکارا میگوید که ((آنها که میپندارند رساله الاهیات و سیاست بر اساس یکی شمردن خداوند با طبیعت استوار است با انگاشتن طبیعت به مفهوم يك توده ماده جسمانی سخت در اشتباهند)) وی خداوند را ذهن و ماده مینداشت و ذهن را به ماده مبدل نساخت؛ وی معترف بود که ذهن تنها حقیقتی است که مستقیما شناخته شده است. مینداشت که چیزی شبیه به ذهن در همه ماده وجود دارد؛ از این حیث، او پیرو آیین همه روانی بود. يك طرفدار همه خدایی بود که خدا را در همه چیز، و همه چیز را در خداوند میدید، هیوم، و دیگران وی را ملحد میدانستند؛ و این اصطلاح وقتی که اسپینوزا احساسات، امیال، یا مقاصد خداوند را نفی میکند، احتمالا موجه مینماید. ولی خودش ((به عقیده‌های که عوام دربارهم دارند و پیوسته مرا از روی نادرستی به الحاد متهم میکنند)) اعتراض کرده است. ظاهرا پی برده بود که نسبت دادن عقل و ذهن به خداوند وی را از اتهام الحاد بری مینمود. و باید اعتراف کرد که همیشه با احترام مذهبی از خداوندش یاد میکرد و غالبا با الفاظی که با تصور ابن میمون و آکویناس هماهنگ بودند. نووالیس اسپینوزا را ((انسان مست خداوند)) میخواند. در حقیقت، وی مست همه نظام طبیعت بود، که در هماهنگی و حرکت ابدی خود به نظرش عالی و تحسینانگیز مینمود؛ و در کتاب اول علم اخلاق يك دستگاه الاهیات و مابعدالطبیعه علوم به رشته تحریر والای دیگر بزرگتر بود. دانشمندی که آن قانون را، حتی اگر جزئی و به اختصار، مطالعه کند، حجاب از آن الهام میگیرد، زیرا ((هرچه بیشتر اشیا انفرادی را بفهمیم، خدا را بیشتر میشناسیم.))

گفته این جمله را یکی از عمیقترین جملات ادبیات دانست. اسپینوزا میپنداشت که وی شرافتمندانه مبارزه ضمنی کوپرنیک را پذیرفته است خداوند را به شیوه‌های شایسته جهانی که اکنون پیوسته آشکار میشود مجددا درک کنیم. در اسپینوزا دیگر علم و دین باهم در ستیز نیستند، بلکه هر دو یکی شده‌اند.

V- ذهن

ماهیت و عمل ذهن، پس از ماهیت و عمل کیهان، بزرگترین معمایی فلسفه و علوم است. اگر سازش یک قدرت مطلق خیراندیش با بیفتاوتی طبیعت و مقدر بودن درد و رنج مشکل باشد، همان طور نیز مشکل بتوان فهمید که چگونه یک شیء ظاهراً مادی و خارجی در مکان بتواند یک تصور ظاهراً لامکان و غیرمادی را به وجود بیاورد، یا تصویری در ذهن چگونه میتواند به حرکتی در بدن مبدل شود و یا چگونه تصور میتواند تصور را در رازگاه آگاهی مورد تامل قرار دهد. اسپینوزا میکوشد که با رد فرض دکارت، که میگفت جسم و ذهن دو ذات متفاوتند، از برخی از این مسائل بپرهیزد. وی معتقد است که جسم و ذهن یکی هستند و یک حقیقت دارند که با دو جنبه یا صفت مختلف ادراک میشوند، درست همان طور که بعد و فکر در خدا یکی هستند. بنابراین، نحوه عمل جسم بر ذهن، یا بالعکس، دیگر مسئله‌ای نیست؛ هر عمل کار مقارن متحد جسم و ذهن است. اسپینوزا ذهن را ((تصور جسم)) تعریف میکند؛ یعنی لازمه یا ملازم روانی (نه الزاماً آگاهانه) فرایند فیزیولوژیکی است. ذهن جسمی است که از درون حس میشود؛ جسم ذهنی است که بیرون دیده میشود. یک حالت ذهنی جنبه داخلی یا درونی عمل جسمانی است. هر عمل ((اراده)) ملازم ذهنی خواهش جسمانی است که به صورت حرکت فیزیکی در می‌آید. عمل ((اراده)) بر جسم وجود ندارد. یک عمل واحد ارگانیک روانی فیزیکی (ذهنی مادی) وجود دارد. ((اراده)) علت نیست، بلکه آگاهی از عمل است. ((تصمیم ذهن و خواهش و قصد جسم یکسانند؛ که هرگاه تحت صفت فکر ملاحظه شوند...، آن را تصمیم و اگر تحت صفت بعد ملاحظه شوند و از قوانین حرکت و سکون منتج گردند، قصد میانمند)) (فعل پایان یافته). بنابراین، ((نظم افعال و انفعالات [حرکات] جسم ما در طبیعت با نظم و انفعالات ذهن همزمانند.)) در همه موارد عمل متقابل مفروض ذهن و جسم، فرایند واقعی، تأثیر متقابل دو حقیقت، دو ذات، یا دو عامل نیست، بلکه عمل واحد یک ذات است که چون از بیرون دیده شود، آن را جسم میانم، فرایند نظیر ذهن وجود دارد؛ ((هیچ چیز در بدن روی نمیدهد که به ادراک ذهن نیامده باشد.)) ولی این لازمه ذهنی الزاماً فکر نیست؛ ممکن است احساس باشد و لازم نیست که آگاهانه باشد؛ بنابراین، کسی که در خواب راه میرود، در حال ((ناآگاهی)) افعال بسیاری انجام میدهد. این تئوری را ((تطابق روانی جسمانی)) میخوانند؛ لیکن این مسئله فرایندهای مطابق نه به صورت دو هستی متمایز، بلکه در یک وحدت روانی جسمانی است که به شکل دوگانه دیده میشود. اسپینوزا، بنا بر همین اساس، به شرح مکانیکی فرایند شناخت میپردازد. احتمالاً به پیروی از هابز، احساس، حافظه، و تخیل را به بیان فیزیکی تعریف میکند. وی مسلم میگیرد که دانش از تأثیراتی که اشیای خارجی بر ما میگذارند به وجود می‌آید؛ اما نزد ایدئالیست اعتراف میکند که ((ذهن انسانی جسم خارجی به واقع موجود را جز توسط تصورات صورت تغییر یافته در جسم، ادراک نمیکند.)) ادراک و عقل دو صورت دانشند که از احساس مشتق میشوند؛ اما صورت سومین و برتر، یعنی ((دانش شهودی)) (آن طور که اسپینوزا میپندارد)، نه از احساس، بلکه از یک آگاهی آشکار، متمایز، بلافصل، و جامع از یک تصور یا رویداد مشتق میشود که جزئی از دستگاه جهانی قانون است. اسپینوزا، پیش از لاک و هیوم، این مفهوم را که ذهن عامل یا موجودیتی دارای تصورات است رد میکند؛ ((ذهن)) اصطلاح کلی یا مجرد توالی ادراکات، خاطره‌ها، تخیلات، احساسات، و دیگر حالات ذهنی است. ((تصور ذهن و خود ذهن)) در هر لحظه ((یک چیز و یکسان است.)) و نیز ((استعدادهای)) مشخصی از قبیل عقل یا اراده وجود ندارند؛ اینها هم الفاظی مجرد برای معرفت یا خواست هستند؛ ((عقل یا اراده به همان گونه به این یا آن تصور و این یا آن خواست رجوع میکند، همان طور که ((سنگ بودن)) به سنگ یا ((انسان)) به زید و عمرو اطلاق میشود.)) تصور و خواست فرق نمیکند؛ یک خواست یا عمل ((اراده)) فقط تصویری است که ((خود را متجلی کرده است.)) (یعنی آن قدر ادامه یافته که توانسته است خود را در یک عمل کامل کند، همان گونه که تصورات، در صورت عدم برخورد با مانع، خود به خود چنین میکنند.)) (تصمیم ذهن... همان اثباتی است که تصور تا زمان وجود خود در بردارد.... اراده و عمل یکی و یکسان

هستند)) از نظر دیگر، آنچه که ما اراده میخوانیم صرفاً مجموع و بازي امیال است. ((منظور من از میل، همه کوششها، انگیزه‌ها، شهوات، و خواسته‌های يك انسان است که... اکثراً باهم چنان تباین دارند که وي را از این سوي به آن سوي میکشند، و وي، حیران، میدانند به کدام روي آورد.)) انتباه استیلاي متناوب جسم و فکر توسط امیال ستیز هجوست؛ انتباه هنگامی پایان میپذیرد که يك میل بدان حد از نیرو برسد که بتواند حالت ذهني متقابل خود را تا زمان درآوردن به صورت عمل نگاه دارد. بي شك (اسپینوزا میگوید) ((اختیار)) وجود ندارد؛ بدون ممانعت خارجي بیان کنیم؛ ما مختار به برگزیدن ماهیت یا امیال خود نیستیم؛ ما خود امیال خود ((هستیم)). ((ذهن مطلق یا اختیار وجود ندارد، اما علتی ذهن را برای اراده کردن این یا آن چیز تعیین میکند و خود این علت به نوبه خود به وسیله علت دیگری تعیین میشود، و این علت هم توسط علت دیگری، و همین طور تا بینهایت.)) ((انسان چون از اراده و خواهشهای خود آگاه است، میداندارد که آزاد است، اما از عللی که وي را به خواست یا خواهش میکشانند بیخبر است.)) این به نحوي است که گویی سنگی که از فضا پرتاب شده است فکر کند که حرکت میکند و با اراده خود به زمین میافتد.

ممکن است جبریگری کالونی، در محیط افکاری که دکارت و اسپینوزا به عنوان ساکنان هلند در آن میزیستند، با مکانیک گالیله (اصول نیوتن هنوز منتشر نشده بود) در قالبریزي نظریه مکانیکی دکارت و روانشناسی دترمینیستی اسپینوزا سهیم شده باشد. دترمینیسم همان آیین قدری بدون الاهیات است؛ آن گردش اولیه یا سحابی را جانشین خدا میسازد. اسپینوزا منطق مکانیسم را تا آخرین دم دنبال کرد؛ مثل دکارت آن را به اجسام و جانوران محدود نساخت، بلکه آن را در مورد اذهان نیز به کار برد و ناچار بود چنین کند، زیرا وي ذهن و جسم را یکی میدانست. وي چنین نتیجه گرفت که جسم ماشین است، اما منکر بود که جبر اخلاقیات را بیهوده یا دروغین میسازد. نصایح يك آموزگار اخلاق، آرمانهای فلاسفه، داغ محکومیت عمومی، و مجازات دادگاهها هنوز ارزشمند و لازمند؛ آنها در میراث و تجربیات فردی که در حال رشد است، و بنابراین در عواملی که امیالش را تشکیل میدهند، وارد میشوند و اراده‌اش را تعیین میکنند.

VI- انسان

اسپینوزا در این فلسفه ظاهراً ایستا دو عنصر بویا وارد کرده است: نخست، و به طور اعم، اینکه ماده و ذهن هم‌هجا متحدند، همه چیز جاندار است، و آنها در خود چیزی دارند شبیه به آنچه که ما در خود مان آن را ذهن یا اراده میخوانیم؛ دوم و به طور اخص، اینکه این عنصر حیاتی در هر چیز ((کوشش برای صیانت نفس)) را می‌گنجاند. ((هر چیز، مادام که در خودش است، میکوشد که هستیش را نگاه دارد)) و ((نیرو یا تلاش هر چیز...))

برای تامين بقاي هستي خود چیزی جز... جوهر آن... چیز نیست.)) اسپینوزا مانند فلاسفه مدرسی که میگفتند ((بودن عمل کردن است)) و خداوند ((فعالیت محض)) است، نظیر شوپنهاور که در اراده جوهر همه چیز را میدید، و مثل فیزیکدانان این زمان که ماده را به انرژی تعبیر میکنند، جوهر هر هستی را در نیروی عمل آن به تعریف می‌آورد؛ ((نیروی خداوند همان جوهر اوست.)) از این نظر، خداوند انرژی است (و انرژی را تشکیل دهنده جوهر ذات یا حقیقت می‌شناسیم). اسپینوزا، به پیروی از هابز، هستیها را طبق استعداد عمل و تاثیر شان ردهبندی میکند. ((کمال اشیا فقط را طبیعت و نیرویشان برآورد میشود)) اما در فلسفه اسپینوزا ((کامل)) به معنی ((تمام شده)) آمده است.

در نتیجه، فضیلت را استعداد فعل یا کنش میداند؛ ((منظور از فضیلت و نیرو ((استعداد))) هر دو يك چیز است.)) اما خواهیم دید که این استعداد شاید بیشتر به معنی نیرو بر خودمان است تا نیرو بر دیگران.

((انسان هرچه بیشتر در طلب آنچه برایش سودمند است باشد یعنی هرچه بیشتر تلاش کند و بیشتر بتواند هستی خود را ابقا بخشد بیشتر متصف به فضیلت میشود... تلاش برای صیانت نفس تنها بنیان فضیلت

است.) در اسپینوزا فضیلت جنبه زیست‌شناسی و تقریباً داروینی دارد؛ آن هر نوع کیفیتی است که در طلب بقا و زنده ماندن باشد. دست کم در این مفهوم، فضیلت پاداش خودش است؛ (آن را باید برای خودش خواست؛ و نیز برای ما چیزی گران‌بها تر و سودمندتر از آن نیست... که برای خاطر آن فضیلت را باید بخواهیم.) چون تلاش برای صیانت نفس (تنازع بقا) جوهر فعال هر چیز است، پس همه انگیزه‌ها از آن مشتق و، سرانجام، خودیاب میشوند. (چون عقل چیزی را علیه طبیعت لازم نمیداند، پس لازم میدانند که انسان خودش را دوست داشته باشد و هر چه را که سودمند است جستجو کند یعنی آن چیزی که به راستی به حالت سودمند است و هر چیز را که انسان را به کمالی بالاتر (تمام شدگی) سوق دهد بخواهد و سرانجام، هر کس باید بکوشد تا وجودی را که در آن به سر میبرد حفظ کند.) لازم نیست که این خواهشها آگاهانه باشند؛ ممکن است شهواتی ناخودآگاه باشند که در جسم ما نهفته شده‌اند.

رویه‌مرفته، اینها جوهر انسان را تشکیل میدهند.

ما همه چیز را بر مبنای خواهشهای خود داور می‌کنیم ((ما چیزی را به خاطر اینکه می‌پنداریم خوب است نمی‌خواهیم، نمی‌جوئیم، یا آرزو نمی‌کنیم، ما چون چیزی را می‌خواهیم... حکم می‌کنیم که خوب است.)) (منظور من از ((خوب)) یعنی چیزی که بیشک آن را برای خود سودمند میدانیم.) (در اینجا مذهب سودخواهی بنتم در يك جمله آورده شده است.) امیال و خواهشهای ما همه برای کسب لذت یا دفع درد و رنجند. (لذت یعنی عبور انسان از حالتی که کمال (تمام شدگی، اتمام کمتری دارد.) لذت با تجربه یا احساسی همراه است که موجب از دیاد فرایندهای جسمانی ذهنی فعالیت و تکامل میشود. (لذت در از دیاد قدرت انسان است.) هر احساسی که موجب کاهش جنبش حیاتی ما شود ضعف است و فضیلت نیست. انسان سالم احساسات وجود این، بهتر از يك انسان ضعیف میتواند کمک کند، زیرا همت بلند نتیجه وفور فوق‌العاده اطمینان به قدرت است. هر لذت که مانع ایجاد لذت بیشتر یا طولانی‌تر نشود مشروع است. اسپینوزا، مانند اپیکور، لذت عقلانی را از همه بهتر میدانند، اما برای لذات دیگر چنین سخن می‌پردازد:

سرور زیاد وجود ندارد. ... هیچ چیز تیرگی و اندوه را از بین نمیبرد. ... خرافات از خنده جلوگیری میکنند. ...

انسان عاقل باید از چیزها استفاده جوید و تا سرحد امکان از آنها لذت ببرد (نه به حد اشباع، زیرا آن وقت...

لذت نیست)؛ باید غذا و مشروب را به حد اعتدال مصرف کند، و از عطرها... درختان، لباس، موسیقی، ورزش، و تئاتر لذت ببرد.

مشکل مفهوم ذهنی لذت به عنوان تحقق خواهشها و امیال در این است که خواهشها ممکن است به ستیز هجویی بپردازند؛ فقط در حکماست که به سلسله مراتبی هماهنگ درمی‌آیند. خواهش معمولاً لازمه شهوتی است که در جسم ریشه دوانیده است؛ و مقدار زیادی از شهوت ممکن است مجهول بماند، به طوری که فقط از علل و نتایج آن ((مفهوم آشفته و ناکافی)) داشته باشیم. اسپینوزا معتقد است که این نوع امیال آشفته را میتوان به عواطف برگردانید. وی اینها را ((دیگرگونیهای صوری بدن)) تعریف میکند که ((نیروی عمل یا فعل بدن... و، در عین حال، تصورات این دیگرگونیهای صوری را افزایش یا کاهش میدهند.)) - تعریفی که به طور مبهم نقش ترشحات (غدد) داخلی را باز می‌شناساند و از نظریه کی. جی. لانگه و ویلیام جیمز، که میگفتند بیان جسمانی يك عاطفه نتیجه مستقیم و غریزی علت است و احساس آگاهانه ملازم با نتیجه است نه خود علت بیان جسمانی و عکسالعمل آن، پیشی جست. اسپینوزا بر آن بود که عواطف عشق، نفرت، ترس، و غیره و تاثیر نیروی عقل را بر آنها مطالعه کند ((به همان گونه که... گویی به مطالعه خطوط، سطوح، و اجسام می‌پردازم))؛ نه اینکه آنها را بستاند یا محکوم کند بلکه به فهم آنها دست یابد؛ زیرا ((ما هر چه بیشتر از يك عاطفه آگاه شویم، بیشتر بر آنها مسلط خواهیم شد و عقل کمتر از آنها منفعل میشود.)) تجزیه و تحلیل منتهی عواطف تا حدودی مرهون دکارت و شاید بیشتر هابز بود، اما

طوري آنها را توسعه بخشيد كه وقتي يوهانس مولر در كتاب فيزيولوژي انساني خود (۱۸۴۰) خواست از عواطف بحث كند، نوشت: ((در خصوص روابط انفعالات با يكدیگر، صرفنظر از اوضاع فيزيولوژيكي آنها، محال است كسي بتواند به استادي اسپينوزا آنها را توصيف كند)) در نتيجه، از كتاب علم اخلاق وي به تفصيل نقل كرد.

عاطفه زماني به انفعال تبديل ميشود، كه، به علت تصورات آشفته و ناكافي ما از خاستگاه و اهميت آن، علت خارجيش بر احساس و عكسالعمل ما، به صورت خشم، نفرت، يا ترس، مسلط ميشود. ((ذهن، بر حسب داشتن تصورات كم و بيش كافي، به همان اندازه نيز كم و بيش تابع انفعالات است.)) كسي كه قدرت ادراك انفعالات است؛ و اين همان زندگي است كه اسپينوزا در كتاب كلاسيك چهارم خود به نام ((اسارت انساني)) آن را توصيف ميكند. چنين انساني، هر قدر هم صاحب افعالي شديد باشد، در حقيقت منفعل است و به جاي اينكه تامل و درنگ كند و به اندیشه پردازد، با تحريكات خارجي تهيج ميشود. ((بسياري از علل خارجي ما را به هيجان ميآورند، و مثل امواجي كه بادهاي مخالف آنها را به حركت مياندازند، سرگردانيم و از عاقبت و سرنوشت خود ناآگاه.)) آيا ميتوانيم خودمان را از اين اسارت رها سازيم و تا حدودي بر زندگي خود تسلط يابيم

VII - عقل

نه به طور تمام عيار، چه ما جزئي از طبيعت باقي ميمانيم و دستخوش (بنا به گفته ناپلئون) تسلط ((ماهيت اشيا)) از آنجا كه عواطف نيروي محرك ما هستند و عقل تنها ميتواند نوري باشد و نه آتش، ((بنابراين، عواطف را نه ميتوان جلو گرفت و نه از ميان برد، مگر با عاطفهاي مخالف و نيرومندتر.)) بنابراين، اجتماع ميكوشد انفعالات ما را با تهيج عشق ما به ستايش يا پاداش، و ترس، از كيفر و سرزنش ملايم كند. و اجتماع حقا ميكوشد كه حس درستي و نادرستي را، به عنوان مانع ديگري در راه انفعالات، در ما القا كند. البته وجدان يك محصول اجتماعي است نه موهبي فطري يا عطيه الهي.

اما استفاده از پاداش يا كيفر تخيلي زندگي پس از مرگ به عنوان انگيزه اخلاقي موجب ازدياد توهمات و خرافات ميشود و درخور يك اجتماع تكامل يافته نيست. فضيلت را اگر مردانه به استعداد، هوشمندی، و قدرت توجيه كنيم، و نه مثل بز دلان به اطاعت، خواري و ترس، بيشك پاداش خود بوده و خواهد بود.

اسپينوزا از نظريه دين مسيح، كه زندگي را سراسر محنت و تيره روزي، و مرگ را دري به سوي بهشت يا دوزخ ميداند، متنفر بود؛ به عقیده وي، اين امر امور انساني را مختل ميسازد و آرزوهاي مشروع و لذات انساني را با پنداره گناه تيره ميكند. هميشه به فكر مرگ بودن توهيني است به زندگي. ((انسان آزاد از همه چيز كمتر به مرگ مياندیشد، و خردمندی او را به تفكر به زندگي، و نه به مرگ، ميكشاند.)) با وجود اين، بعضي اوقات چنين مينمايد كه اسپينوزا در اطراف تصور خلود روح نامطمئن و آشفته است.

نظريه ذهن و جسم او، به عنوان دو جنبه يك حقيقت در منطق، وي را بر اين ميداشت كه مرگشان را هم همزمان بدانند. وي اين را به طرزي آشكار تايبید ميكند: ((وجود كنوني ذهن و نيروي تخيلي آن به مجردي كه ذهن وجود كنوني جسم را تايبید ننمايد، از ميان ميرود.)) و نيز ميگويد: ((جز هنگامي كه جسم وجود دارد، نه گذشتهاي را به خاطر ميآورد.)) در كتاب پنجم امتيازهاي مبهمي پديد ميآيد. ((اگر ما به نظر مشترك انسانها توجه كنيم، خواهيم دید كه در حقيقت از جاودانگي ذهنشان آگاهند، اما آن را با مدت اشتباه ميگيرند و آن را به تخيل و خاطرهاي منتسب ميدارند كه ميپندارند پس از مرگ باقي ميمانند. از آنجايي كه ذهن رشتههايي از تصورات، خاطرات، و تخيلات موقت يك جسم خاص است، بنابراين، پس از مرگ جسم، از ميان ميرود؛ اين ((مدت)) ميراي ذهن است. اما چون ذهن انساني چيزها را در روابط جاودانیشان به صورت قسمتي از نظام جهاني و لايتغير قانون طبيعي به تصور ميآورد، چيزها را طوري ميپند كه گويي در خدا هستند؛ بنابراين، تا آن حد، جزو ذهن جاوداني الهي ميشود و جاودان است.

ما حقیقت وجودی چیزها را به دو صورت تصور میکنیم، یا وجودشان را نسبت به زمان و مکان خاص تصور مینماییم، یا آنها را گنجانیده در خداوند [نظام و قوانین جاویدان] به تصور میآوریم که از ضرورت ذات الاهی [همان قوانین] بر میآیند. اما آن چیزهایی را که به نحو دوم واقعی و حقیقی تصور میشوند، ما تحت انواع معینی از جاودانگی [((در منظره جاودانیشان)) تصورات میکنیم، و تصورات آنها شامل جوهر جاودانی و لایتناهی خداوند است.

هنگامی که ما چیزها را به آن طریق بیزمان مبینیم، آنها را همانطور که خداوند مبیند مبینیم؛ ذهن ما تا آن حد جزو ذهن الاهی و سهیم ابدیت و جاودانگی میشود.

ما به ذهن انسانی مدتی را که با زمان به تعریف درآید نسبت نمیدهیم. اما، با وجود این، چون چیز دیگری نیز هست که به وسیله جوهر خداوند تحت یک ضرورت جاودانی به تصور درمیآید، این چیز الزاما جز جاودانی خواهد بود که به ذهن تعلق دارد.

... ما مطمئن هستیم که جاودانگی ذهن تا زمانی ادامه دارد که چیزها را تحت انواع جاودانگی تصور کند.

باید فرض کنیم که اسپینوزا، با تعمق در توالی عظیم علت و معلول آشکار طبق قوانین به ظاهر جاودانی، احساس کرده بود که مثل یک بودای معصوم توانسته است توسط ((فلسفه الاهی)) از زنجیر زمان فرار کند و در نظرگاه و آرامش یک خداوند شرکت جوید.

اسپینوزا، علیرغم این کوشش به ظاهر ناممکن، قسمت بیشتر کتاب پنجم، یعنی آزادی انسان، را، با وجودی که با کمال علاقه از عبارات دینی استفاده کرده بود، به صورت تبندی علم اخلاق طبیعی، یا منع و دستگاه اخلاقی مستقل از وجود پس از مرگ، پرداخت. یک جمله نکته اصلی را آشکار میسازد: ((عاطفهای که انفعال است همینکه مفهوم آشکاری از آن درک شود، از صورت انفعال خارج میشود)) یعنی عاطفهای را که بر اثر رویدادهای خارجی در ما انگیزته میشود میتوان، با آشکار ساختن علت و ماهیت، به احساسات تبدیل کرد، و نتیجه عملی آن را نیز میتوان با تجربه گذشته پیشگویی نمود. یکی از روشهای روشن کردن حالت معلولهای لازم به وجود آوردهاند آگاه باشیم. ((هر گاه ذهن به لزوم چیزها پی برد، میتواند بر عواطف تسلط بیشتری پیدا کند و کمتر مورد انفعال آنها قرار گیرد)) - یعنی کمتر دستخوش احساسات تند شود. کسی که به طبیعی بودن و ضرورت اشیا آگاه باشد، دستخوش هیجان نمیشود. خشم ناشی از یک توهین را میتوان با این اندیشه که توهین کننده خود دستخوش حوادثی خارج از قدرت جلوگیری شده است برطرف کرد؛ اندوه ناشی از مرگ پدر و مادر که نسال را میتوان با پذیرش طبیعی بودن مرگ ملایم ساخت. ((تلاش برای درک و فهمیدن نخستین و تنها بنیاد فضیلت است))، یعنی همان طور که اسپینوزا این مفهوم را درک کرده بود، زیرا تبعیت ما را از عوامل خارجی میکاهد و نیروی خودداری و صیانت نفس را در ما تقویت میکند. دانایی توانایی است؛ اما بهترین و سودمندترین شکل توانایی تسلط بر نفس است. بنابراین، اسپینوزا روش اقلیدسی خود را در راه زندگی عقلانی به کار میاندازد. وی سه نوع معرفتش را به خاطر میآورد: معرفت حسی را صرفا در آن حوضه که ما را در انقیاد نفوذهای خارجی قرار میدهد وصف میکند؛ معرفت عقلانی را (که با تعقل حاصل میشود) در آن جهت که، با آشکار ساختن علل رویدادهای غیر شخصی و متعین، ما را رفته رفته از اسارت احساسات تند آزاد میسازد؛ و معرفت شهودی آگاهی مستقیم بر نظام کیهانی را از این حیث که وادارمان میسازد تا خود را جزئی از آن نظام و ((با خدا یکی)) حس کنیم. ((ما باید با ذهنی برابر هر دو روی تقدیر را بپذیریم و تحمل کنیم، زیرا همه چیز از احکام جاودانی خداوند پیروی میکند، همانطور که از ذات مثلث برمیآید که مجموع سه زاویه آن دو قائمه میشود)) این فرار از انفعالات بیملاحظه همان آزادی حقیقی است؛ و همان طور که رواقیون گفتهاند، کسی که بدان دست یابد آزادی را در هر حال و هر کیفیتی به دست آورده است. بزرگترین هدیهایی که معرفت به ما ارزانی میدارد این است که خود مان را همان طور که عقل ما را مبیند ببینیم.

اسپینوزا بر این بنیان طبیعت گرایانه به نتایج اخلاقی میرسد که با اصول اخلاقی مسیح به نحوی شگفتانگیزی شبیه هستند:

کسی که به درستی آگاه شود که همه چیز از ضرورت ذات الاهی برمیآید و بر طبق قوانین منظم، طبیعی، و جاودانه به وقوع میپیوندد، چیزی نمییابد که به نفرت، استهزا، یا تحقیر سزاوار باشد، و برای کسی نیز ابراز تاسف نخواهد کرد؛ اما، تا آنجا که فضیلت حکم میکند، میکوشد درست رفتار کند... و لذت ببرد... آنان که بر مردم خرده میگیرند و بدی را بر خوبی ترجیح میدهند موجب زحمت خود و دیگران هستند...

انسان نیرومند از کسی متنفر نمیشود، از کسی خشم به دل نمیگیرد، حسد نمیخورد، تغییر نمیکند؛ و به هیچ روی مغرور نیست... کسی که سر به هدایت عقل دارد، تا سرحد امکان میکوشد که نفرت، خشم، اهانت، و غیره را با عشق و نجابت پاسخ دهد... آن کس که بخواهد انتقام آزارها را با نفرت متقابل بگیرد، زندگی را با بدبختی سپری خواهد کرد. نفرت با نفرت متقابل فزونی مییابد، از میان برداشت... آنان که پیرو عقائد... چیزی را که به خود نمیپسندند بر هموعان خود نیز روا نمیدارند.

آیا، آن طور که بعضیها اندیشیده‌اند، این تسلط عقلانی بر عواطف با اقرار اسپینوزا مبنی بر اینکه تنها یک عاطفه میتواند از عاطفه دیگر جلوگیری کند تناقض دارد آری، تناقض دارد، مگر اینکه پیروی از عقل خود به سطح عاطفی و گرمی برسد ((معرفت حقیقی بر خوبی و بدی، تا آنجا که معرفت حقیقی باشد، نمیتواند از عاطفه جلوگیری کند، مگر اینکه به عنوان عاطفه ملحوظ شود)) این احتیاج، و شاید این میل بر افروختن عقل با جملاتی که با خداپرستی و زمان تقدیس شده بود، اسپینوزا را به فرجام و اوج اندیشه کارش کشانید یعنی زندگی عقل باید با ((عشق عقلی به خدا)) ملهم و والا شود. چون در فلسفه اسپینوزا خداوند حقیقت اساسی و قانون تغییرناپذیر خود کیهان است، این عشق عقلی به خدا وسیله حقیرانه شفاعت نزدیک سلطان آسمانی نیست، بلکه هماهنگ ساختن خردمندانانه تصورات و کردار ما با ماهیت اشیا و نظم دنیاست که به میل انجام پذیرد. احترام به اراده خداوند شفاعت و پذیرش فهیمانه قوانین طبیعت یک چیز است. همانطور که وقتی یک ریاضیدان پی میبرد که دنیا از یک قانون منظم ریاضی پیروی میکند، احترامی توأم با هیبت و سرمستی بدو دست میدهد، یک فیلسوف نیز از مشاهده عظمت جهانی که با قانونی موزون و با آرامش در جنبش است، لذتی عظیم میبرد. از آنجا که ((عشق لذتی است که با تصور علت خارجی همراه است)) پس لذتی که از دیدن و هماهنگ شدن با نظام کیهان به ما دست میدهد به عاطفه عشق به خداوندی که نظم و زندگی همه جهان است مبدل میگردد. پس ((عشق داشتن به موجودی ابدی و لایتنهایی موجب لذت و شادی ذهن میشود)) مشاهده دنیا، که همچون نتیجه ضروری از ماهیت خودش ماهیت خدا برمیآید، در ذهن خردمند منبع نهایی خرسندی است؛ این مشاهده به وی آرامش فهم، محدودیتهای باز شناخته شده، و حقیقت پذیرفته و گرامی را میبخشد. ((خیر اعلاهی ذهن شناسایی خداوند، و فضیلت اعلاهی ذهن شناختن خداوند است)) بدین ترتیب، اسپینوزا ریاضیدان و رازور را یکجا در روح خود به هم پیوند داد. وی هنوز هم ابا داشت که در درون خدایش شاهد روحی باشد که میتواند به عشق انسان پاسخ گوید یا دعا و مناجات را با معجزات پاداش دهد؛ اما در خداپرستیش از همان عبارات لطیفی استفاده کرد که هزاران سال موجب الهام و آرامش سادهترین پارسایان و عمیقترین رازوران بودایی، یهودی، مسیحی، و مسلمان بوده است. در انزوای سرد آسمان فلسفیش، و در حالی که آرزومند بود چیزی در جهان بیابد که ستایش و اطمینانش را بپذیرد، این بدعتگذار آرام، که جهان را همچون یک نمودار هندسی میدیداشت، سرانجام، همه چیز را در خدا مشاهده و مستحیل کرد و، با ایجاد آشفتگی در متاخرین، ((ملحد)) مست خدا شد. اضطراب یافتن مفهومی در جهان، فیلسوفی را که همه مذاهب یک الوهیت حاضر در همجا و یک احساس والا که، ولو برای یک لحظه، وی را به ابدیت رساند خاتمه بخشید.

VIII - دولت

شاید اسپینوزا موقعی که کتاب علم اخلاق را به پایان رسانده بود، مثل بیشترین قدیسان مسیحی احساس کرد که برای رستگاری و استفاده فرد فلسفه آورده است نه برای رهنمونی شمارندان يك دولت. بنابراین، اوایل سال ۱۶۷۵ بود که انسان را ((حیوان سیاسی)) دانست و نیروی تعقل را در مسائل جامعه به کار گرفت. وی نوشته‌های ناقص کتاب رساله سیاست را بر مبنای همان تصمیمی که در خصوص تجزیه و تحلیل انفعالات گرفته بود آغاز کرد عینی بودن مثل يك هندسه‌دان یا فیزیکدان:

برای اینکه بتوانیم موضوع این دانش را با همان آزادی روح که معمولا در ریاضیات به کار میبریم. تحقیق کنیم، با دقت تام کوشیدیم اعمال انسانی را به تمسخر نگیرم، از آنها متأسف نشوم، یا به نفرت یاد نکنم، بلکه آنها را درک نمایم، و به همین مقصود، به انفعالات، از قبیل عشق، نفرت، خشم، حسد، جاهطلبی، ترحم، و دیگر آشفته‌گی‌های ذهن، نه در پرتو بدیهی‌های طبع بشری، بلکه به صورت خواصی نگریم که نسبتشان به آن مثل نسبت گرمای، سرما، طوفان، رعد، و امثالهم به جو خواهد بود.

چون طبیعت بشر ماده اصلی سیاست است، اسپینوزا می‌پنداشت که مطالعه دولت باید با ملاحظه خصوصیات اخلاقی انسان آغاز شود. اگر می‌توانستیم وضع انسان را پیش از آنکه نظام اجتماعی توانسته باشد نحوه رفتار و سلوکش را به وسیله قدرت، اخلاق، و قانون تغییر دهد در نظر بیاوریم، و اگر توجه کنیم که، گر چه با عدم رضایت کلی، سر تسلیم فرود آورده است و در برابر تأثیراتی که او را به اجتماع میکشاند هنوز هم همان تکانه‌های خلاف قانونی او را به اضطراب در می‌آورند که در ((حالت طبیعی)) تنها ترس از قدرت متخاصم از اعمال آنها جلوگیری می‌کند، او را خیلی بیش از این می‌توانستیم بشناسیم. اسپینوزا، به پیروی از هابز و بسیاری دیگر، می‌پندارد که انسان زمانی در يك چنین حالتی به سر میبرد؛ و تصویری که وی از این وحشی فرضی دارد مثل تصویری که در لویاتان است مبهم مینماید. در آن ((باغ بلیدی)) فقط قدرت فردی حق می‌آفرید؛ هیچ چیز جنایت محسوب نمیشد، زیرا قانون در آنجا نبود؛ در آنجا چیزی عادلانه یا ظالمانه و حق یا باطل نبود، زیرا قانون اخلاقی وجود نداشت. در نتیجه، ((قانون و حکم طبیعت... چیزی را نهی نمی‌کند... و با ستیزه جویی، نفرت، خشم، خیانت، یا به طور کلی با چیزی که شهوت تکلیف کند مخالف نیست.)) پس، بر طبق ((حق طبیعی)) یعنی بر طبق اعمال ((طبیعت)) که از قوانین و مقررات اجتماعی متمایز است هر فرد حق دارد هر چه را دولتها شایع است؛ بنابراین، انسان ((حق طبیعی)) دارد که حیوانات را برای خدمت و غذا مورد استفاده قرار دهد.

اسپینوزا این تصویر توحش را ملایم‌تر میکند و می‌گوید که چه بسا ممکن است انسان، حتی در همان روز نخست پیدایش خود در جهان، به صورت گروه‌های اجتماعی زیسته باشد. ((چون احساس ترس ناشی از تنهایی در همه مردم وجود دارد زیرا در تنهایی هیچ انسانی آن اندازه نیرومند نیست که بتواند نیاز مندی‌های زندگیش را تامین کند چنین نتیجه می‌گیریم که بشر طبیعتاً به تشکیلات اجتماعی تمایل دارد.)) پس، انسان هم غریزه اجتماعی و هم غریزه فردی دارد، و اجتماع و دولت در انسان تا حدودی ریشه دوانده‌اند. هر قدر و هرگاه اقتضا می‌کند، افراد و خانواده‌ها به صورت دسته به هم می‌پیوستند و، در آن صورت، ((حق طبیعی)) یا قدرت فرد توسط حق یا قدرت جامعه محدود می‌شد. انسانها بدون شك این محدودیتها را بخلخواه نمی‌پذیرفتند، بلکه موقعی می‌پذیرفتند که در مییافتند سازمان اجتماعی نیرومندترین ابزار بقا و پیشرفت یا تکامل فردی است. از این رو، تعریف فضیلت به صورت هر کیفیتی که موجب بقا شود مثل ((کوشش برای صیانت نفس)) باید گسترش داده شود تا هر کیفیتی را که موجب بقای گروه گردد در برگیرد.

تشکیلات اجتماعی، دولت علیرغم منهیاتش، و تمدن علیرغم نیرنگهایش بزرگترین اختراع بشر برای حفظ و تکامل خود بودند. بنابراین، اسپینوزا پاسخ ولتر را به روسو قبلاً میدهد:

بگذار هجوکنندگان هر چه دلشان میخواهد به امور انسانی بخرند؛ بگذار عالمان الاهی به آنها ناسزا گویند؛ بگذار افسرده‌دلان تا میتوانند زندگی منزوی خشن و وحشی را تمجید کنند؛ و بگذار تا انسان را تحقیر و وحشیان را تحسین کنند؛ علیرغم همه این چیزها، انسانها در مییابند که با کمک متقابل میتوانند

نیازمندبهباشان را باسانی به دست آوردند. ... کسی که عقل راهنمای اوست، در دولتی که از قانون پیروی میکند آسوده‌تر زندگی میکند تا در انزوایی که پیرو هیچ قانونی نیست.

و اسپینوزا همچنین آن سویی دیگر رویای بی قانونی آرمانشهر آنارشیزت فلسفی را رد میکند:

در حقیقت، عقل میتواند از انفعالات جلوگیری کند و آنها را اعتدال بخشد، اما دیدیم... راهی که عقل مینماید، سخت سراسیمه است؛ به طوری که اگر قانع شوند که گروه یا جماعت مردم... را میتوان فقط بر حسب احکام عقلی به زندگی واداشت، باید گفت که یا عصر طلایی شاعرانه را در خواب مبینند یا یک زندگی روی صحنه تئاتر را.

مقصود و وظیفه دولت باید این باشد که اتباعش یک زندگی عقلانی داشته باشند.

آخرین مقصود و منظور دولت نه تسلط بر مردم است و نه اینکه آنها را با ترس رام کند، بلکه باید همه افراد را از بیم برهاند تا بتوانند، بدون بیم و واهمه و با ایمنی کامل و بی آنکه به خود یا همسایگان آسیبی برسانند، به کار و زندگی خود بپردازند. مقصود دولت... این نیست که موجودات معقول [مثل زمان جنگ] مبدل سازد؛ باید جسم و ذهنشان را به کار سالم وادارد و آنها را به زندگی عقلانی صحیح هدایت کند... هدف دولت در حقیقت آزادی است.

در نتیجه، اسپینوزا آزادی گفتار، یا حداقل آزادی فکر، را مجدداً خواستار میشود. ولی، مانند هابز، از تعصبات و ستیز مذهبی هراسناک میشود و پیشنهاد میکند که کلیسا را نه تنها باید تحت نظارت دولت قرار داد، بلکه دولت باید نوع آیینهای دینی را که باید به مردم تعلیم داده شود تعیین کند، زیرا انسان جایز الخطاست. وی از اشکال سنتی دولتها سخن به میان میآورد. چون یک هلندی میهنپرست بود و از حمله لویی چهاردهم به هولاند خشمگین شده بود، حکومت سلطنتی را نمیپسندید و در نتیجه، حکومت مطلقه هابز را سخت مورد حمله قرار میدهد: فرض کنیم که تجربه نشان دهد که هرگاه همه قدرتها را به یک نفر تفویض کنند، صلح و آرامش به وجود میآید؛ چنانچه هیچ نظام سیاسی نتوانسته است مثل حکومت ترکها تقریباً ثابت بماند، حال آنکه هیچ حکومتی نیز مثل حکومت مردم یا دموکراسی کوتاه مدت و دستخوش آشوب نبوده است. اما اگر بنا باشد که بندگی، توحش و ویرانی را صلح بخوانند، پس صلح بدترین مصیبتی است که دچار یک دولت میشود... هرگاه همه قدرتها به یک نفر تسلیم شوند، بندگی آغاز میشود نه صلح. زیرا صلح نه با از میان رفتن جنگ، بلکه با اتحاد و هماهنگی روح مردمان برقرار میشود.

حکومت اشرافی، به عنوان ((حکومت بهترین مردمان))، حکومت خوبی است مشروط بر اینکه بهترین مردمان دستخوش روح طبقاتی، نزاعهای شدید و آزادی فردی یا خانوادگی نباشند. ((اگر نجیبزادگان... از همه انفعالات وارسته بودند، و چنانچه شوق و ذوق رفاه مردم راهنمایان بود... هیچ دولتی با دولت حکومت اشرافی قابل مقایسه نبود. اما تجربه خود به ما خوب میآموزد که حقیقت کاملاً غیر از این است.)) بدین ترتیب، اسپینوزا در روزهای آخر زندگی به طرح امیدهایی برای دموکراسی میپردازد. کسی که د ویت در بلوا کشته شده را دوست میداشت، پندار بیهودهای از مردم نداشت. ((آنان که از تغییرپذیری خلق و خوی مردمان آگاه بوده‌اند، تقریباً در نومیدی به سر میبرند. زیرا جماعت عامه مردم دستخوش احساساتند نه عقل؛ شتابان به سویی هرچیز میروند و با تطمیع و تجمل باسانی فاسد میشوند.)) با وجود این، ((من معتقدم که حکومت دموکراسی طبیعتاً شکل دولتها و سازگارترین آنها با آزادی فردی است. در آن هیچکس حق طبیعی را به آن اندازه از دست نمیدهد که دیگر در جریان امور نقشی نداشته باشد؛ فقط آن را به اکثریت واگذار میکند.)) اسپینوزا برای همه افراد ذکور، جز کودکان و جنایتکاران و بردگان، حق رای قابل است.

وی زنان را مستثنا دانسته است، زیرا با دآوری از وی طبیعت و ظرفیت آنان، از نظر غور و سنجش و حکومت کردن، شایستگی آنها را کمتر از مردان میدانست. وی مینداشت شرط اینکه اولیای حاکمه به کردار نیک ((میلیشیا فقط از شارمندان باشد و هیچ کدام نیز از این خدمت معاف نباشند؛ زیرا یک فرد مسلح

از فرد غیر مسلح مستقلتر است.) احساس میکرد که همه افراد اجتماع موظف به توجه از بیچارگان هستند؛ و فقط يك نوع مالیات باید وضع شود.

مزارع و زمین زراعتی و حتی اگر ممکن شود، خانه‌ها باید به تملک عموم درآیند، یعنی در تملک کسی باشند که در جمهور صاحب حق گردد؛ و او سالیانه آنها را به مردم اجاره دهد... با این استثنا که بگذارید به گاه صلح مردم از پرداخت مالیاتهای دیگر معاف باشند.

سپس، در آن موقع که داشت به ارزشمندترین قسمت رساله‌اش میرسید، دست مرگ قلم را از کف او بر بود.

IX- زنجیر نفوذ

در سلسله زنجیر بزرگ اندیشه‌هایی که تاریخ فلسفه را به يك اندیشه والای انسانی، که سرگشته و حیران در تاریکی به جستجوی حقیقت است، بدل میکند، ملاحظه میشود که دستگاه فلسفی اسپینوزا در بیست قرن پیش از او تشکل یافته است و خود در شکل بخشیدن به دنیای جدید سهیم میشود. نخست اینکه وی یهودی بود. با وجودی که تکفیرش کردند، نتوانست از میراث عهد قدیم، تلمود، و فلاسفه یهودی دست بردارد و سالهایی را که در پی خواندن آنها صرف نمود فراموش کند. باید بدعتهایی را که میبایستی توجه او را به بن عزرا، ابن میمون، حسدای کرسکاس، لوی بن قارشون، و اوریل آکوستا برانگیخته باشند مجدداً به یاد آورد.

فراگرفتن تلمود میبایستی آن حس منطقی را که از علم اخلاق يك معبد کلاسیک عقل بنا نهاد تشدید کرده باشد. میگفت: ((بعضیها فلسفه شان را از چیزهای آفریده آغاز میکنند و دیگران از ذهن انسان. من از خداوند آغاز میکنم.)) این يك شیوه یهودی بود. از فیلسوفانی که از روی سنت بیشتر مورد تحسین بودند چیز زیادی نگرفت با این حال، در تمیزش بین دنیای چیزهای فانی و دنیای الهی قوانین ابدي، ممکن است به نوع دیگر تقسیم افلاطونی بین هستیهای فردی و الگوهای کامل آنها در ذهن خداوند برخورد کنیم. سابقه تحلیل اسپینوزا از فضایل در اخلاق نیکوماخوس، اثر ارسطو، یافت میشود. اما به یکی از دوستان گفته بود: ((نفوذ افلاطون، ارسطو، و سقراط در من اثر چندانی ندارد.)) او نیز، مثل بیکن و هابز، نیمقراطیس، اپیکوروس، و لوکرتیوس را ترجیح میداد؛ آرمان اخلاقی او ممکن است انعکاسی از رواقیون باشد؛ در بعضی موارد، لحن مارکوس اورلیوس را دارد؛ اما با اپیکور کاملاً سازگار بود. با آنان آشنا شد. آنان نیز، همچون توماس آکویناس در کتاب بزرگ مدخل الاهیات، در راه باز نمود هندسی فلسفه کوشیده‌اند. آنها عبارات و واژه‌هایی از قبیل، ((ذات))، ((طبیعت خالق))، ((صفت))، ((جوهر))، ((خیر اعلی))، و بسیاری دیگر را به وی دادند. آنان وجود و جوهر را در خدا یکی میدانستند و این در او به صورت یکی شدن جوهر و وجود در ذات درآمد. او آمیزش عقل و اراده را در خدا به انسان گسترش داد.

شاید (همان طور که بل میپنداشت) اسپینوزا آثار برونو را خوانده بود. وی تمایز بین ((طبیعت خالق)) و ((طبیعت مخلوق)) را، که جوردانو قابل شده بود، پذیرفت؛ شاید فکر و اصطلاحات را از کوشش برای صیانت نفس، اثر برونو، اقتباس کرده باشد؛ ممکن است در آن ایتالیایی وحدت جسم و ذهن، ماده و روح، دنیا و خداوند، و تصور دانش برینی که طبق آن همه چیز را ما در خداوند میبینیم یافته باشد گرچه ممکن است که رازوران آلمانی آن نظریه را حتی در آمستردامی که مرکز بازرگانی بود شایع کرده باشند. دکارت نخستین کسی بود که وی را به آرمانهای فلسفی ملهم کرد و مبتذلات علوم دینی را از خاطر وی زدود.

وی، با الهام از خواسته دکارت، فلسفه را از حیث صورت و بداهت در راه اقلیدس به حرکت درآورد و احتمالاً به پیروی از وی قواعدی برای راهنمایی زندگی و کارش وضع کرد. به سهولت عقیده دکارت را

در این خصوص که هرگاه تصور ((بدیهی و واضح)) باشد، حقیقت خواهد داشت پذیرفت. او عقاید دکارتی را که میگفت دنیا مکانیسم علت و معلول است و از گردش اولیه تا غده صنوبری را در برمیگیرد. پذیرفت و آن را کلیت داد. او خود را مدیون تجزیه و تحلیل انفعالات دکارتی میدانست.

ترجمه لاتینی کتاب لویاتان هابز ظاهراً بر افکار اسپینوزا سخت اثر گذاشت. تصور مکانیسم در آن کتاب بیرحمانه و بیباکانه مورد تجزیه و تحلیل قرار گرفته بود. ذهن، که در دکارت از جسم متمایز و از آزادی و نامیرایی بهره‌مند بود، در هابز و اسپینوزا پیرو قانون جهانی شد که خلودش فقط غیر شخصی بود. اسپینوزا در لویاتان تجزیه و تحلیل قابل پذیرش احساسات، ادراک، حافظه، و تصور و نیز تجزیه عاری از احساسات ماهیت انسان را یافت. آن دو متفکر از نقطه عزیمت مشترک ((وضع طبیعی)) و ((قرارداد اجتماعی)) به نتایج مخالفی رسیدند: هابز تحت نفوذ گروه سلطنت طلبان، به حکومت سلطنتی و اسپینوزا تحت نفوذ احساسات مینهپرستی هلندی، به دموکراسی رسید. شاید هابز سبب شد که این یهودی نجیب به سوی ماکیاولی کشیده شد؛ وی او را ((زیرکترین فلورانس)) و نیز ((هوشمندترین... مرد دوراندیش)) نامید. اما از درهم آمیختن حق با قدرت پرهیز کرد، فقط آن را در میان افراد ((وضع طبیعی)) و میان دولتهای پیش از برقرار شدن قانون موثر بینالمللی بخشودنی میدانست.

اسپینوزا همه این نفوذهای را در یک معبد فکری، که از حیث منطق آشکار، هماهنگی، و وحدت با هیبت خاطر نشان میکردند، در این معبد شکافهایی نیز وجود داشتند: اولدنبرگ، با توانایی، اصول متعارف و باز نموده‌های آغازی کتاب علم اخلاق را مورد انتقاد قرار داد، و اوبروگ آنها را تحت یک تجزیه و تحلیل و سواسی، که مختص نژاد ژرمن است، درآورد، منطقش بسیار برجسته، اما به طور خطرناکی قیاسی بود؛ با وجودی که بر تجربه شخصی استوار بود، یک هنرمندی فکری به شمار میرفت که بیشتر بر هماهنگی درونی متکی بود تا واقعیت عینی. اطمینان اسپینوزا به استدلالش (غیر از این چه راهنمایی میتوانست داشته باشد) تنها گستاخی او بود. وی مطمئن بود که انسان میتواند خداوند یا واقعیت ذاتی و قانون جهانی را درک کند؛ مکرر به این عقیده اعتراف کرد که توانسته است آیینهایش را بیچون و چرا و عاری از ابهام به ثبوت برساند؛ و بعضی اوقات با چنان اطمینانی صحبت میکرد که درخور کف ناچیزی که به تجزیه و تحلیل دریایی میپردازد نبود. اگر منطق یک تسهیل عقلمندی و وسیله یابنده عقل جوینده باشد، و نه ساختمان دنیا، آن وقت چه لذا منطق گریزناپذیر جبر (بنا به اعتراف هاکسلی) آگاهی را به یک پدیده فرعی مبدل میسازد یعنی ضمیمه آشکارا زاید فرایندهای روانی فیزیکی، که با مکانیک علت و معلول میتوانند بدون آن کاملاً به کار خود ادامه دهند و با وجود این، هیچ چیز واقعیت و موثرتر از آگاهی به نظر نمیرسد. پس از آنکه منطق سخنش را گفت، ((راز بزرگ هنوز به جای میماند)) این مشکلات ممکن است در ناخوشایند افتادن فلسفه اسپینوزا در قرن اول پس از مرگش سهمی داشته باشد؛ اما انتقاداتش بر کتاب مقدس، پیشگوییها، معجزات، و تصورش از خداوند که او را دوستداشتنی، غیر شخصی، و ناشنوا میدانست با خشم و نفرت روبرو شد. یهودیان وی را فرزند خائن قوم خود میدانستند و مسیحیان او را به عنوان شیطنانی که در زمره فیلسوفان آمده است، و ضد مسیحی که میکوشد مفهوم، ترحم، و امید را از دنیا بردارد، لعن میکردند. حتی بدعتگذاران نیز محکومش کردند. بل از این گفتار اسپینوزا که همه اشیا و بشر حالات یک ذات، علت، یا خدا هستند متنفر شد؛ بل گفت پس چنین برمیآید که خداوند عامل حقیقی همه اعمال، و علت اصلی همه بدیها، جنابایات و جنگهاست؛ و هنگامی که یک ترک یک مجارستانی را میکشد، در حقیقت، این خداوند است که خودش را میکشد؛ بل (در حالی که ذهنی بودن بدی را فراموش کرده بود) اعتراض کنان گفت که این ((پوچترین و شریرانهترین فرضیه‌هاست)). لایبنیتز تا ده سال (۱۶۷۶-۱۶۸۶) سخت تحت تأثیر اسپینوزا قرار داشت. نظریه مونادها، به عنوان مراکز نیروی روانی، ممکن است تا حدی مدیون این عقیده اسپینوزا باشد که ((همه چیز به نحوی جاندار است)). اسپینوزا رنجیده خاطر شد رد علل نهایی، یا طرح خدایی، در فرایند کیهانی. هنگامی که فریاد مخالف علیه ((الحاد)) اسپینوزا همجا گیر شد، لایبنیتز به عنوان سهم ((کوشش برای صیانت نفس)) خود به آن پیوست.

اسپینوزا در جنبش روشنگری فرانسه سهمی اندک و پنهانی داشت. سران آن انقلاب انتقاد اسپینوزا بر کتاب مقدس را به عنوان اسلحه‌ای علیه کلیسا به کار بردند و جبر، انکار طرحی در طبیعت و اخلاقیات طبیعت

گرایانه او را مورد ستایش قرار دادند. اما از اصطلاحات مذهبی و رازوری ظاهری کتاب علم اخلاق به سرگشتگی افتادند. ما میتوانیم عکسالعمل ولتر یا دیدرو، هلسوس یا اولباک را در مقابل سخنانی از قبیل ((عشق ذهنی عقل نسبت به خداوند همان عشقی است که خداوند نسبت به خود دارد)) تصور کنیم.

روح آلمانی از این قسمت از افکار اسپینوزا بیشتر استقبال نکرد. بنا به مکالمه‌های که فردریش یا کوبی آن را گزارش کرده است (۱۷۸۰)، لسینگ نه تنها اعتراف کرد که در تمام دوران بلوغ زندگی خود پیرو اسپینوزا بوده است، بلکه تایید کرد که ((فلسفه‌های برتر از فلسفه اسپینوزا نیست)). این امر در حقیقت همان وحدت مبتنی بر اصل همه خدایی طبیعت و خداوند بود که آلمان نهضت رمانتیک را پس از ((روشنگری)) زمان فردریک کبیر به هیجان آورد. یاکوبی، مدافع ((فلسفه احساس)) جدید، در زمره نخستین مدافعان اسپینوزا قرار داشت (۱۷۸۵): نووالیس، یک آلمانی رمانتیک دیگر، اسپینوزا را ((انسان مست خدا)) خواند. هر دو می‌پنداشتند که در علم اخلاق آشتی مذهب و فلسفه را یافته است؛ و شلایر ماخر، دانشمند آزادمنش الاهیات، در مورد اسپینوزا نوشت: ((اسپینوزای مقدس و تکفیر شده)) گوته جوان (خود می‌گوید) اولین بار که کتاب علم اخلاق را خواند، از دین برگشت؛ از آن پس، مکتب اسپینوزا در نظم و نثر (غیر جنسی) وی نفوذ کرد؛ تا حدی تحت تاثیر آرام کتاب علم اخلاق بود که از میان رمانتیسم وحشی گوتس فون برلینشینگن و رنجهای ورتنر جوان به وضع رفیع و با شکوه زندگی بعدیش رسید. کانت زمانی چند سیلان این نفوذ را قطع کرد؛ اما هگل اعتراف کرد که ((برای فیلسوف شدن، انسان باید نخست اسپینوزا باشد))؛ و خدای اسپینوزا را به ((عقل مطلق)) تعبیر کرد. احتمالاً شمهای از ((کوشش برای صیانت نفس)) اسپینوزا در ((اراده زندگی)) شوپنهاور و ((اراده معطوف به قدرت)) نیچه وارد شده است.

انگلستان تا دو قرن اسپینوزا را از راه شایعات میشناخت و او را همچون غولی دور و وحشتانگیز محکوم میکرد. استیلینگ فلیت (۱۶۷۷) به طور مبهم وی را ((نویسنده فقیدی (که) در میان بسیاری از طرفداران الحاد شهرت و رواج دارد)) توصیف میکند. یک استاد اسکاتلندی به نام جورج سینکلر (۱۶۸۵) از ((گروهی شریر از طبقات پست که، به پیروی از نظریات هابز و اسپینوزا، به دین بیاعتنا هستند و کتاب مقدس را تحقیر میکنند)) در راه پویندگان حقیقت مقدس)) خواند. بارکلی (۱۷۳۲)، در حالی که اسپینوزا را در زمره ((نویسندگان ضعیف و شریر)) می‌شمارد، او را ((رهبر بزرگ بیدیان زمان ما)) می‌پندارد. در اواخر سال ۱۷۳۹، هیوم لادری محتاطانه از ((فرضیه زشت)) ((آن ملحد معروف)) و ((اسپینوزای همه جا بدنام)) به لزره افتاد. همزمان با جنبش رمانتیک در اواخر قرن هجدهم و سرآغاز قرن نوزدهم بود که فلسفه اسپینوزا واقعا در افکار انگلیسی وارد شد. سپس وی بیش از هر فیلسوف دیگر الهامبخش فلسفه مابعدالطبیعه جوان و تازه رسیده ورد زورث، کولریج، شلی، و بایرن شد. شلی قسمتهایی از رساله الاهیات و سیاست را در یادداشت‌های ملکه ماب نقل و ترجمه آن را آغاز کرد؛ بایرن هم برای آن ترجمه یک پیشگفتار نوشت؛ مقداری از این ترجمه به دست یکی از منتقدان انگلیسی افتاد که، چون پنداشت از نوشته‌های خود شلی است، آن را ((نظریات بسیار ناپخته... شاگرد مدرسه‌ای که سزاوار انتشار نیست)) نامید. جورج الیت کتاب علم اخلاق را با اراده‌های مردانه ترجمه کرد؛ جیمز فرود و مثنو آرنلد نفوذ اسپینوزا را در تکامل ذهنی خود تایید کرده‌اند. از میان همه محصولات عقلی بشر، دین و فلسفه گویا بیشتر پایدار میمانند. پریکلس چون در زمان سقراط میزیست، آوازه یافت.

ما اسپینوزا را در میان دیگر فیلسوفان به این سبب دوست میداریم که یک قدیس بود؛ با فلسفه میزیست و با فلسفه مینوشت. این مطرود، که هیچ یک از مذهب وی را نمی‌پذیرفت، به فضیلت و تقوای مذاهب بزرگ احترام میگذاشت و آنها را در خود مجسم ساخت، حال آنکه هیچ یک از آن مذاهب نمی‌گذاشت که وی خداوند را به شیوه‌های که مورد پذیرش علم و دانش باشد تصور کند. اکنون به آن زندگی وقف شده و اندیشه متمرکز نظر می‌افکنیم، عنصری از شرافت و بزرگواری در آن میبینیم و در نتیجه وادار میشویم که در مورد انسان خوب بیندیشیم. بگذارید نیمی از آن تصویر وحشتانگیزی را که سویت از بشریت ترسیم کرد بپذیریم؛ بگذارید قبول کنیم که در هر نسل از تاریخ انسان، تقریباً در همه جای دنیا، موهومات، تدلیس، دورویی، فساد، سنگدلی، بیرحمی، جنایت، و جنگ می‌یابیم. در برابر اینها خدمت شاعران، آهنگسازان، هنرمندان، دانشمندان، فیلسوفان، و قدیسان قرار دارد. همان انسانی که سویت بیچاره تلافی ناکامیابی

جسمي خود را بر سرش فرود آورد، نمایشهای شکسپیر، موسیقی باخ و هاندل، قصیده‌های کیتس، جمهور افلاطون، اصول نیوتن، و علم اخلاق اسپینوزا را نوشت؛ هموپارتتون را بنا، و سقف نمازخانه سیستین را نقاشی کرد؛ مسیح را، با وجودی که مصلوبش کرد، به تصور آورد و عزیز شمرد. انسان همه این کارها را کرد؛ نگذارید هیچگاه نومید

فصل بیست و سوم

لایبنتز

۱۷۱۶-۱۶۴۶

I- فلسفه قانون

یک اختلاف بزرگ اخلاقی و فکری اسپینوزا را از لایبنتز جدا میسازد. آن یهودی تنها و گوشه‌نشین، که کیش یهود وی را طرد کرده بود و مسیحیت را هم نمیپذیرفت، در یک پستو با فقر و نداری میزیست، فقط دو کتاب به پایان رساند، آرام آرام یک فلسفه اصیل دلیرانه‌ای به وجود آورد که همه ادیان را از خود بیگانه میساخت، و در چهلسالگی از بیماری سل درگذشت؛ این آلمانی دنیا دیده با سیاستمداران و دربارها مراد داشت، تقریباً به همه کشورهای اروپایی باختری مسافرت کرد، نفوذش را حتی تا روسیه و چین گسترش داد، هم مذهب کاتولیک و هم مذهب پروتستان را پذیرفت، تعدادی از دستگاه‌های فکری را پذیره شد و به کار بست، پنجاه رساله نوشت، مشتاقانه خداوند و جهان را با خوشبینی مابوسانه‌ای پذیرفت، هفتاد سال زیست، و با سلف خود فقط در تنهایی هنگام دفن شباهت داشت. در اینجا طی یک نسل دو قطب متضاد از فلسفه جدید دیده میشوند.

اما، پیش از آنکه در خصوص این مرد متلون و دمدمی چیزی بگوییم، اجازه دهید شماری از اندیشمندان کم‌اهمیتتر آلمانی را بشناسیم. زاموئل فون پوفندورف سیر زندگی را در ۱۶۳۲، یعنی همزمان با اسپینوزا و لاک، آغاز کرد. پس از تحصیل در لایپزیگ و ینا، به سمت آموزگار خصوصی در خانواده یک سیاستمدار سوئدی، به شهر کپنهاگ رفت؛ موقعی که سوئد به دانمارک اعلام جنگ داد، وی را همراه آن سوئدی بازداشت کردند؛ وی با تنظیم یک قانون بینالمللی کسالت ناشی از زندان را تخفیف داد. چون از زندان آزاد شد، به لیدن رفت و در آنجا نتایج کارش را به نام ارکان قانون بینالمللی منتشر ساخت (۱۶۶۱) که خرسندی پرنس پالاتینا، کارل لودویگ، را (همو که بعداً اسپینوزا را هم دعوت کرد) آن چنان فراهم آورد که حکمران وی را به هایدلبرگ فرا خواند و یک کرسی اقتصادی قانون طبیعی و بینالمللی نخستین



(باسمه از طرح چهره) یوهان گوتفرد آوئر باخ: گوتفرد ویلهلم فون لایبنتز (آرشیو کرسی در این رشته در تاریخ برایش به وجود آورد. پوفندورف در آنجا تحقیقات خود را در خصوص قلمروهای آلمانی به نام وضعیت امپراطوری ژرمنی تصنیف کرد (۱۶۶۷)، که چون به امپراطوری مقدس روم و امپراطورانش حمله کرده بود، لنوپولد اول را به وحشت انداخت. پوفندورف به سوئد مهاجرت کرد، به دانشگاه لوند رفت (۱۶۷۰) و در آنجا شاهکارش را به نام پیرامون حق طبیعت و مرد منتشر کرد (۱۶۷۲). چون میکوشید بین هابز و گروتیوس میانجیگری کند، ((قانون طبیعت)) را نه با ((جنگ فرد علیه همه))، بلکه با اوامر ((عقل درست)) یکی دانست. وی ((حقوقی طبیعی)) (حقوقی که متعلق به همه موجودات معقول است) را شامل حال یهودیان و ترکها نیز کرد و گفت که قانون بینالمللی نباید فقط بین دولتها و کشورهایی مسیحی مذهب رایج باشد، بلکه باید در مرادده آنان با ((کفار)) نیز رعایت گردد. وی، حدود یک قرن پیش از ژانژاک روسو، اعلام کرد که اراده و خواسته دولت مجموعی است از اراده یا خواست افراد جزو آن و همیشه هم باید چنین باشد؛ اما بردگی را به عنوان وسیلهای برای کاهش تعداد گدایان، ولگردان و دزدان مطلوب میشمرد.

بعضی از کشیشان و روحانیون سوئدی تصور میکردند که این نظرات برای خداوند و کتاب مقدس در فلسفه سیاسی اهمیت چندانی قایل نشدهاند؛ آنها سخت خواستار شدند که پوفندورف را به آلمان برگردانند، اما کارل یازدهم وی را به استکهلم خواند و او را به سمت زندگینامهنویس سلطنتی منصوب داشت. این استاد با نوشتن زندگینامه شاه و تاریخ سوئد، قرضش را به وی ادا کرد. در سال ۱۶۸۷ پوفندورف، شاید به چشمداشت مسافرت، رسالهای را که در خصوص رابطه دین مسیح با زندگی مدنی نوشته و در آن از آزادی مذهب پشتیبانی کرده بود به برگزیننده بزرگ براندنبورگ تقدیم کرد. بلافاصله دعوتی را به سوی برلین پذیرفت، به سمت زندگینامه نویس بخصوص فریدیک ویلهلم منصوب شد، به رتبه بارونی ارتقا یافت،

و هم در آنجا درگذشت (۱۶۹۴). نوشته‌هایش تا پنجاه سال در فلسفه سیاسی و قانونی اروپای پروتستان حجت بودند، و تحلیل واقع‌بینانه آنها از روابط اجتماعی به سست کردن نظریه حق الهی شاهان یاری داد.

زوال تفسیر امور انسانی از جنبه الاهیات در دوران زندگی بالتازار بکر و کریستیان توماسیوس شدت یافت. بکر کشیشی هلندی بود که ریاست روحانی یک گروه را در فریسلاند عهده‌دار بود. چون ایمانش با خواندن دکارت سستی گرفت، بر آن شد که عقل را در مورد کتاب مقدس به کار برد. وی شیاطین کتاب مقدس را به اوهام یا استعارات عامه تعبیر کرد؛ در خصوص تاریخ مفهوم شیطان بیش از مسیحیت به تحقیق پرداخت، آن را تداخل بیگانه در دین مسیح دانست، چنین نتیجه گرفت که شیطان افسانه بوده‌است، و وجودش را طی یک رساله به زبان هلندی به نام دنیای شیاطینی (۱۶۹۰) انکار کرد. کلیسا نوشته‌های بکر را سخت سانسور کرد، زیرا اعتبارش را از دست داد، اما نه پیروانش را.

توماسیوس نبرد را ادامه داد. در آن هنگام که هنوز کتاب مقدس را راهنمای دین و رستگاری می‌پنداشت، خواستار پیروی از قانون عقل، ایمان از روی شواهد و مدارک، و تشویق آزادی مذهب شد. چون در لایپزیگ استاد قانون طبیعی بود (۱۶۸۴-۱۶۹۰)، اولیای دانشکده و روحانیون را از اصالت نظرات، روش، و زبان خود رنجاندید. وی با خنده مستانه خاص آلمانی به نبرد با موهومات عصر خویش پرداخت؛ در خصوص بیرون کشیدن شیطان از مذهب با بکر هم‌عقیده بود؛ وی اعتقاد به جادوگری را جهالتی شرم‌آور، و تعقیب و شکنجه قانونی ((جادوگران)) را بیرحمی جنایتکارانه می‌دانست و آن را محکوم ساخت؛ بر اثر نفوذ وی بود که محاکمات جادوگری در آلمان پایان پذیرفتند. از همه بدتر اینکه به جای زبان لاتینی به زبان آلمانی تدریس میکرد و نیمی از حیثیت تعلیم و تربیت را بدین وسیله از آن گرفت. در سال ۱۶۸۸ انتشار نشریه‌ای را برای انتقاد کتاب و عقاید آغاز کرد؛ این را میشد نخستین مجله جدی آلمانی به شمار آورد، اما نقش علمی آن را ساده گرفت، تعلیم و پژوهش دانش را با بذله‌گویی آمیخت، و خود آن را افکاری خنده‌آور و جدی، عقلانی و ابلهانه در خصوص همه نوع کتب و سوالات لذتبخش و مفید می‌خواند. دفاع وی از متورعان در برابر کشیشان متعصب، و از ازدواج بین لوتریها و کالونیها، مقامات بالا را چنان به وحشت انداخت که وی را از نوشتن و تدریس ممنوع و سرانجام بازداشت کردند (۱۶۹۰). به سوی برلین فرار کرد؛ برگزیننده فردریک سوم کرسی استادی را در دانشگاه هاله به وی محول کرد؛ وی در سازماندهی آن دانشگاه همت گماشت و بزودی آن را به صورت پر شورترین مرکز فکری آلمان در آورد. لایپزیگ در ۱۷۰۹ مجدداً از وی دعوت کرد تا برگردد. آن دعوت را نپذیرفت و سی و چهار سال، یعنی تا آخر عمر، در هاله باقی ماند. وی جنبش ((روشنگری)) آلمان را، که لسینگ و فردریک کبیر را به بار آورد، افتتاح کرد.

بعضی از طرفداران وی عصیان خود را تا مرحله الحاد کامل پیش بردند. ماتیباس کنوتسن اهل هولشتاین همه عقاید ماورای طبیعی را رد کرد و اعلام داشت: ((بالتر از همه، خدای را هم انکار میکنیم.)) وی بر آن بود که، به جای مسیحیت، کلیساها، و کشیشان، یک ((مذهب بشریت)) تحقیقی درست همان سان که اوگوست کنت بعدها چنین میاندیشید وضع کند و اخلاق را تنها بر پایه آموزش و پرورش طبیعت‌گرایانه وجدان بنیاد نهد (۱۶۷۴). ادعا کرد هفتصد مرید دارد؛ احتمالاً این اغراق بود؛ اما مشاهده میکنیم که بین سالهای ۱۶۶۲ و ۱۷۱۳ حداقل بیست و دو کتاب به منظور اشاعه یا رد الحاد منتشر شدند.

لایبنیتز از ((پیروزی آشکار آزاداندیشان)) متأسف بود. حدود سال ۱۷۰۰ نوشت: ((در روزگار ما بسیاری مردم به مکاشفه الهی... یا معجزات کمتر احترام می‌گذارند،)) و در ۱۷۱۵ اضافه کرد: ((دین طبیعی رو به ضعف معتقدند که حتی خداوند هم جسمانی است. آقای لاک و پیروانش از خود میپرسند که آیا روح مادی است و طبیعتاً فناپذیر.)) لایبنیتز خود چندان به ایمانش پایبند نبود، اما چون به دنیا و دربارهای آن دلبسته بود، در شگفت بود که خردگرایی به کجا میانجامد و بر سر کلیساها، اخلاقیات، و تاجهای شاهی چه خواهد آورد. آیا پیروان این مذهب را میتوان با واژه‌ها و شیوه‌های خودشان پاسخ گفت، و ایمان مذهبی پدران را به خاطر حفظ سلامت کودکان نجات داد

II- مسافرتها

گوتفريد ويلهلم لايبنيٽز دو ساله بود كه جنگ سي ساله به پايان رسيد؛ وي در يكي از بيثمرترين و نافرخته‌ترين دوران تاريخ آلمان بزرگ شد. از همه امكانات تحصيلي موجود برخوردار بود، زيرا پدرش استاد فلسفه اخلاق در دانشگاه لايبزيگ بود. گوتفريد ((كودكي نابغه)) و علاقمند به دانش و عاشق كتاب بود. كتابخانه پدري با دعوت ((بردار و بخوان)) به رويش باز بود. زبان لاتيني را در هشت سالگي و زبان يوناني را در دوازده سالگي آغاز كرد؛ تاريخ را حريصانه ميآموخت؛ وي به يك ((بسيار دان)) مبدل شد. در پانزده سالگي به دانشگاهي وارد شد كه توماسيوس مشوق يكي از آموزگاران او بود. بيست ساله بود كه براي براي امتحان دكتراي حقوق نامنويسي كرد؛ دانشگاه لايبزيگ به سبب كمی سن تقاضايش را نپذيرفت، اما بزودي درجه دكترا را از دانشگاه نورنبرگ در آلتدورف گرفت. رساله دكتراي وي چنان مورد توجه واقع شد كه بلافاصله مقام استادي دانشگاه را به وي پيشنهاده كردند. وي نپذيرفت و گفت كه ((هدفهاي ديگري در سر دارد)). تعداد انگشت شماری از فيلسوفان بزرگ كرسه دانشگاه داشته‌اند. چون از نظر اقتصادي تامين و از نظر عقلايي آزاد بود، راه بسياري از جنبشها و فلسفه‌هايي را كه آلمان نواخته را به جنبش در آورده بودند پوييد. در لايبزيگ اصول مدرسي را مطالعه کرده بود؛ بسياري از اصطلاحات و عقايد شان را، از قبيل برهان وجود شناختي خدا، پذيرفت. سنت كامل دكاتري را جذب كرد، اما با ايرادات و اتميسم گاسندي آن را بيامیخت. آنگاه سراغ هابز رفت و وي را به عنوان ((باريك بين)) ستود و مدتي در ماده‌گرايي به مطالعه پرداخت. چندي در نورنبرگ به سر برد (۱۶۶۶-۱۶۶۷) و مشرب رازورانه روزنكرويتسيان (برادران صليب گلگون) را، كه كيمياگران، طبيبان كشيستان حدود سال ۱۶۵۴ آن را بنیان گذاشته بودند، آزمود. به منشيگري آن گروه درآمد و همانند نيوتن، رقيب آيندهاش در كيمبريچ، به كيمياگري پرداخت.

هيچ نظريه و عقیده‌هاي را ناآزموده رها نكرد. تا پيش از بيست و دو سالگي چند رساله نوشته بود كه از حيث حجم كوچك و از لحاظ اصالت قابل توجه بودند.

يكي از آنها به نام روش جديد تعليم و فراگيري قانون مورد توجه خاص ديپلماتي به نام يوهان فون بوئينبورگ، كه در آن زمان در نورنبرگ مزيست، قرار گرفت، و او به نويسنده جوان توصيه كرد كه آن را به اسقف اعظم برگزیننده ماینٽس هديه كند؛ و ترتيبی داد تا شخصا آن را تقديم نمايد. اين نقشه عملي شد و لايبنيٽز در سال ۱۶۶۷ به خدمت برگزیننده وارد شد نخست به عنوان دستيار در تجديد نظر در قوانين، و سپس به عنوان مشاور. پنج سال در ماینٽس اقامت كرد و در آنجا با كشيستان، الاهيات و مراسم مذهبي كاتوليك آشنا شد و به اين فكر افتاد تا فرقه‌هاي پراكنده مسيحي را مجددا يگانگي بخشد. اما برگزیننده به لويي چهاردهم پيش از لوتر علاقه‌مند بود، زيرا آن پادشاه سیريناپذير ارتشهايش را به فروبومان و لورن، يعني كاملا نزديك آلمان، گسترش داده بود و آشكارا ميخواست راین را تصرف كند. چگونه ميتوان او را متوقف ساخت لايبنيٽز براي اين مهم نقشه‌هاي داشت در حقيقت دو نقشه، كه براي يك جوان بيست و چهار ساله بسيار فوقالعاده مينمود. اول اينكه ايالات باخترى آلمان براي دفاع متقابل به صورت يك دولت واحد در آيند (۱۶۷۰). دوم اينكه لويي را براي انصراف از آلمان به گرفتن مصر از دست تركها تشويق كند. در آن زمان روابط بين فرانسه و تركيه بحراني بود؛ اگر لويي (۱۲۸ سال مقدم بر ناپلئون) ارتشي را براي تصرف مصر گسيل ميداشت، ميتوانست بر راه‌هاي بازرگاني از جمله بازرگاني هلند كه از اروپا به شرق ميرفت و از مصر ميگذشت، تسلط يابد؛ خاك فرانسه را از جنگ در امان دارد؛ به خطر امپراطوري عثماني براي عالم مسيحيت پايان دهد؛ و به جاي لقب تازيانه اروپا، كه آن موقع داشت، به لقب نجات دهنده اروپا مفتخر شود. بنا بر اين، بوئينبورگ به لويي نامه نوشت و طرح اصلي آن نقشه را، كه به خط خود لايبنيٽز بود، در جوف آن گذاشت.

سیمون آرنو دو پومپون، وزیر امور خارجه فرانسه، از لایبنتیز دعوت کرد (فوریه ۱۶۷۲) تا به فرانسه بیاید و آن نقشه را شخصا به شاه تقدیم کند. این سیاستمدار بیست و شش ساله در ماه مارس راهی پاریس شد.

ژنرالها وی و خودش را به سرگیجه دچار کردند. در آن وقت که لایبنتیز به پاریس رسید. لویی با ترکان مصالحه کرده بود و تدارک حمله به هلند را میدید؛ در ششم آوریل اعلان جنگ داد. پومپون به لایبنتیز اطلاع داد که جنگهای صلیبی دیگر کهنه شدهاند و مانع از آن شد که شاه را ملاقات کند. این فیلسوف، که هنوز امیدوار بود، یادداشتی برای دولت فرانسه نوشت که خلاصه آن را به نام طرح مصر برای بوئینبورگ فرستاد. اگر این پیشنهاد ماهان گفت که تصمیم لویی، ((که باعث مرگ کولبر شد و ترقی فرانسه را تباہ ساخت، بر چند نسل اثر گذاشت.)) بوئینبورگ پیش از دریافت طرح مصر درگذشت و لایبنتیز در مرگ یک دوست بیشایبه و فداکار سوگوار شد؛ تا حدودی به خاطر همین دلیل به ماینس برگشت. به علاوه، در جریانهای فکری پاریس درگیر شد و آنها را از چیزهایی که حتی در پیرامون برگزیننده ازادمنش و روشنفکر وجود داشتند مهیجتر یافت. در همین دوران که با آنتوان آرنو پور روایال، مالبرانش، کریستیان هویگنس، و بوسونه آشنایی حاصل کرد. هویگنس وی را به سوی ریاضیات عالی سوق داد، و لایبنتیز محاسبات بینهایت را آغاز کرد، که سرانجام به کشف حساب دیفرانسیل و انتگرال رهنمونش بود.

در ژانویه ۱۶۷۳، از طرف برگزیننده ماینس، برای انجام ماموریتی نزد چارلز دوم، از دریای مانس عبور کرد و به انگلستان رفت. در لندن با اولدنبورگ و بویل آشنا شد و شوق بیداری دانش را در آنجا مشاهده کرد. چون در ماه مارس به پاریس برگشت، اکثر اوقاتش را صرف ریاضیات کرد. وی ماشین حسابی اختراع کرد که ضرب و تقسیم و حتی جمع و تفریق را بهتر از ماشین اختراع پاسکال انجام میداد. در ماه آوریل، غیابا وی را به عضویت انجمن سلطنتی برگزیدند. در ۱۶۷۵ حساب دیفرانسیل و در سال ۱۶۷۶ حساب بینهایتیک را کشف کرد و سیستم علامتی موفقیت آمیزش را صورتبندی کرد. دیگر هیچ کس لایبنتیز را به سرعت کشف نیوتن در همین زمینه متهم نمیساخت نیوتن در ۱۶۶۶ ظاهراً به کشفیاتی نایل آمده بود، اما تا ۱۶۹۲ آن را منتشر نکرد؛ لایبنتیز حساب دیفرانسیل را در ۱۶۸۴ و حساب انتگرال را در ۱۶۸۶ منتشر کرد هیچ شک نیست که نیوتن ابتدا به این کشف دست یافته و لایبنتیز مستقلاً به کشفیاتش نایل آمده بود و آنها را پیش از نیوتن منتشر ساخت؛ و برتری سیستم علامتی لایبنتیز بر رقمنگاری نیوتن ثابت شد.

اسقف اعظم ماینس در ماه مارس ۱۶۷۳ درگذشت، و در نتیجه، لایبنتیز بدون شغل رسمی و دولتی رها شد.

کمی بعد، یک قرارداد استخدام امضا کرد تا در خدمت یوهان فردریک، دوک برونسویک لونبورگ، به سمت کتابدار کتابخانه آن دوکشین در هانووور به کار مشغول شود. لایبنتیز، که شیفته پاریس بود، تا ۱۶۷۶ در آن شهر ماند، سپس، سر فرصت، از راه لندن، آمستردام، و لاهه به سوی هانووور عزیمت کرد. در آمستردام با پیروان اسپینوزا به گفتگو پرداخت و در لاهه با خود آن فیلسوف ملاقات کرد. اسپینوزا در اعتماد کردن به او مردد بود، زیرا لایبنتیز میخواست که دو آیین کاتولیک و پروتستان را، که ممکن بود متفقا آزادی فکر را از میان بردارند، باهم آشتی دهد. لایبنتیز توانست بر سوطن اسپینوزا فایق آید و اسپینوزا به وی اجازه داد تا دستنوشته علم اخلاق را بخواند و حتی قسمتهایی چند از آن را یادداشت کند. این دو مرد باهم به چندین بحث آن یهودی مقدس را بر خود پنهان نگاه دارد.

در پایان سال ۱۶۷۶ به هانووور رسید و چهل سال بقیه عمر را در خدمت امرای پی در پی برونسویک گذراند.

امیدوار بود که به سمت مشاور دولت برگزیده شود، لیکن دوکها سمت کتابداری و نوشتن تاریخ خانوادگی خود را به وی سپردند. وی این وظایف را به نوبت خوب انجام داد. تاریخ پر حشمت، به نام تاریخچه خاندان برونسویک، با مدارک اصیلی که ساعیانه گرد آورده بود وزن و درخشندگی خاصی به دست آورد؛ تحقیقات نسیشناسی او در ایتالیا مبدا مشترک سلسله‌های استه و برونسویک را ثابت کردند؛ و با وجودی که موضوع کتابش وقت نابغه جاهطلبی مثل وی را سخت گرفته بود، آن قدر زنده ماند تا دید که خانواده برونسویک وارث تاج و تخت انگلستان شد. سخت میکوشید تا يك آلمانی مینپرست باشد؛ از مردم آلمان خواست تا زبان مادری را در قوانین به کار ببرند، اما خود رساله‌هایش را به زبان لاتینی یا فرانسوی مینوشت نمونه يك ((اروپایی خوب)) و ذهن جهان وطنی بود. به شاهزادگان آلمانی هشدار داد که حسادتهای تفرقه‌آور آنها، و تعددشان در ضعیف کردن قدرت امپراطوری، آلمان را محکوم به تبعیت از کشور های بهتر تمرکز یافته ساخته و آن را به میدان نبرد جنگهای مداوم بین فرانسه، انگلستان و اسپانیا مبدل کرده است.

امید پنهانی وی این بود که بیشتر به امپراطور و امپراطوری خدمت کند تا به امرای ایالات مجزا؛ وی یکصد نقشه سیاسی، اقتصادی، دینی، و اصلاح روش آموزشی داشت، و، مثل ولتر، معتقد بود که اگر رهبری دولت اصلاح شود بهتر است تا آموزش تدریجی به توده‌هایی داده شود که چندان در فکر معاش و زندگی خود هستند که فرصت تفکر ندارند. در ۱۶۸۰ که کتابدار سلطنتی درگذشت، لایبنیتز خواستار آن سمت شد، اما اضافه کرد که آن را نمیپذیرد مگر اینکه با آن سمت عضویت شورای خصوصی امپراطور را هم به وی بدهند.

درخواستش مورد پذیرش قرار نگرفت. چون به هانور برگشت، دوستی شاهزاده خانم سوفیا، زوجه برگزینده، اندکی موجب تسلی خاطرش را فراهم ساخت و بعدها دوستی دخترش سوفیا شارلوت را هم به دست آورد؛ همین دختر بود که او را به دربار پروس وارد کرد، به وی کمک کرد تا آکادمی برلین را تاسیس کند (۱۷۰۰)، و در نوشتن کتاب عدل الاهی یا تئودیهسه الهامبخش وی شد. در بقیه عمر زندگی ساده‌اش را با مکاتیب با متفکران بزرگ، با دادن یاری‌های مهم به فلسفه، و با نقشه متهورانه‌اش برای وحدت مسیحیت تعالی بخشید.

III- لایبنیتز و مسیحیت

ایا خودش مسیحی بود البته از نظر ظاهر بله؛ مرد پرنوکی چون وی که بخواهد از فلسفه به کار سیاست بپردازد باید خودش را به لباس الاهیات زمان و مکانش کتاب عدل الاهی یا تئودیهسه نوشته است: ((من به همه کارها دست زدم تا ضرورت تهذیب اخلاقی را ملاحظه کنم.)) کتابهایی که در طول مدت زندگی منتشر کرد در ایمان نمونه بودند؛ در آنها از تثلیث، معجزات، فیض الاهی، اراده آزاد، و خلود روح دفاع کرده و به آزاداندیشان آن زمان که موجب فساد بنیان اخلاقی نظام اجتماعی میشدهاند، سخت تاخته است. با همه این احوال، ((بندرت به کلیسا میرفت... و چندین سال در مراسم تناول عشای ربانی شرکت نجست؛)) ساده‌دلان هانور وی را به ((بیایمان)) ملقب ساخته بودند.

برخی از دانشجویان دو فلسفه متضاد را به وی نسبت داده‌اند: یکی برای مصرف عمومی و آسایش شاهزاده خانمها، و دیگری ((تابید صریح و آشکار اصول فلسفه اسپینوزا.)) لایبنیتز هرگاه میخواست منطقی باشد، در قالب فلسفه اسپینوزا میرفت؛ لاجرم، در آثار منتشر شده‌اش مواظب بود که غیر منطقی باشد.)) کوشش در راه آشتی دادن آیین کاتولیک و پروتستان وی را به بیقیدی متهم ساخت. علاقه‌اش به وحدت و سازش بر الاهیاتش چیره و مسلط بود؛ در حالی که میکوشید از واعظان پرهیز کند، سعی داشت آنها را به یکدیگر نزدیک سازد. چون عمیقاً میاندیشید، اختلافات سطحی را به حداقل رساند؛ اگر مسیحیت نوعی حکومت بود، دگرگونی‌های مذهبی آن را ابزار خداپرستی و حسن نیت نمیدانست، بلکه آنها را موانع نظم و آرامش میداشت.

در سال ۱۶۷۷ امپراطور لئوپولد اول کریستوفر روخاس د سپینولا، اسقف اسمی تینا در کروآسی، را به دربار هانوور فرستاد تا به دوک یوهان فردریک، که خود به کیش کاتولیک گرویده بود، پیشنهاد نماید تا در مجاهده برای وحدت پروتستانها و رم شرکت جوید. احتمالاً این نقشه یک هدف سیاسی بود: برگزیننده در آن هنگام نیاز مند پشتیبانی امپراطور و لئوپولد نیز برای مقابله با ترکها به آلمانی نیرومندتر و متحدتر امیدوار بود. سپینولا زمانی چند بین وین و هانوور در آمد و شد بود و این مهم پیشرفت کرد. هنگامی که بوسوئه اعلامیه‌های گالیکان را، که کشیشان فرانسوی بدان وسیله پاپ را به مبارزه طلبیدند، تهیه و تنظیم میکرد (۱۶۸۲)، گویا لایبنیتز امیدوار شده بود که آلمان و فرانسه در یک اتحادیه کاتولیک مستقل از نفوذ دستگاه حکمروایی پاپ باهم متحد شوند، و در نتیجه، از دشمنی پروتستان نسبت به آن ایمان قدیمی کاسته خواهد شد. در سال ۱۶۸۳، که ترکها برای محاصره وین حرکت کرده بودند، سپینولا در هانوور کنفرانسی متشکل از علمای الاهیات پروتستان و کاتولیک تشکیل داد و ((قوانین و حدت کلیسایی همه مسیحیان)) را به آنان تسلیم کرد.

احتمالاً به خاطر همین جلسه بود که لایبنیتز به طور ناشناخته یکی از شگفتانگیزترین اسناد را، که پس از مرگش بین نامه‌هایش دیده شد، تنظیم کرد. آن سند دستگاه الاهیات نام داشت و حاوی اصول و آیین کاتولیک بود به نحوی که هر پروتستان خوشنیت میتوانست آن را بپذیرد. در ۱۸۱۹ یک ناشر کاتولیک مذهب آن را پنهانی از دین اصلی خود برگشته است؛ احتمال می‌رود که آن نوشته کوششی سیاسی برای کم کردن شکاف الاهیات بین دو کیش مذهبی بود، اما ناشر حق داشت که آن نامه را بیشتر دارای رنگ کاتولیکی بشمارد. نامه با بیغرضی مختصر آغاز میشد:

پس از اینکه صمیمانه از خداوند یاری خواستم، تصمیمات گروهی را به اندازه‌ای که برای یک فرد بشری ممکن بود کنار گذاشتم و به مجادلات مذهبی طوری نگرستم که گویی از سیارهای دیگر آمده‌ام، همچون یک محصل فروتن که با هیچ یک از این فرقه‌های مختلف آشنایی ندارد و به هیچ تعهدی پایبند نیست؛ پس از ملاحظات لازم، به نتیجه‌ای که خواهم گفت رسیدم. بر خود لازم دیدم که اینها را بپذیرم، زیرا ((کتاب مقدس))، آن سنت دینی بسیار کهن، ندای عقل و شاهد مطمئن حقایق، بر من واجب آورد تا اینها را در عقل هر انسان بیغرض دمساز کنم.

در آن نامه از اعتراف به ایمان به خداوند، گناهکاری ذاتی، برزخ، قلب ماهیت، میثاقهای رهبانی، دعا‌های قدیسان، استفاده از بخور، شمایل مذهبی، لباس روحانی، و تبعیت دولت از کلیسا سخن به میان آورده بود.

این کرم و سخاوت نسبت به کیش کاتولیک ممکن است در اصالت سند شکی ایجاد کند. اما اعتبار آن، به عنوان اثر لایبنیتز، امروز به طور کلی ثابت شده است. شاید امیدوار بود که با جانبداری از نظریات کاتولیک، جای مناسبی برای خود در دربار امپراطور کاتولیک مذهب وین باز کند. لایبنیتز، مثل هر شکاک خوب، دیگر سیما، صدا، و بوی مراسم کاتولیک را میستود.

بنابراین، من فکر میکنم که نغمه موسیقی، هماهنگی شیرین صداها، اشعار سرودها، زیبایی لیتورژی، درخشندگی چراغها، بوی عطرها، لباسهای زیبا و گران، ظروف مقدس که با سنگهای گرانبها تزئین یافته‌اند، هدایای گرانقیمت، مجسمه‌ها و عکسهای که افکار مقدس بر میانگیزند، آثار شکوهمند نبوغ هنری... شکوه با عظمت حرکتهای دستهجمعی، بافته‌های زیبایی که خیابانها را زینت میبخشند، موسیقی زنگها، و خلاصه همه هدایا و نشانه‌های افتخاری که غرایز زاهدانه مردم آنها را بر این میدارند تا با دستان بخشنده و کریم آن را تقدیم کنند به هیچ وجه آن تحقیری را که بعضی از ساده‌دلان معاصر ما معتقدند در خداوند به وجود نمی‌آورند. در همه موارد عقل و تجربه این را تایید میکنند.

تمام این ادله و براهین نتوانستند پروتستانها را برانگیزند. لویی چهاردهم این تزئین را با الغای فرمان نانت و جنگ وحشیانه و بیرحمانه علیه پروتستانها بشکست. لایبنیتز این آرزو را برای زمان بهتری گذاشت.

وي در ۱۶۸۷، براي مطالعه آرشيوهاي پراکندهاي که براي تصنيف کتاب تاريخچه خاندان برونسويک لازم داشت، سه سال به مسافرت در آلمان، اتریش، و ایتالیا پرداخت. در رم مقامات کلیسايي، که ميپنداشتند وي به آيين کاتولیک ميگردد، تصدي کتابخانه واتیکان را به وي پيشنهاده کردند؛ آن را نپذيرفت. متهورانۀ کوشيد تا کند. پس از اينکه به هانوور برگشت، به اين اميد که شايد بتواند جنبش وحدت دنياي مسيحيت را مجدداً آغاز کند، نامهنگاري سه ساله خود را با بوسونه آغاز کرد (۱۶۹۱). آيا کلیسايي رم نمیتواند يك شوراي حقيقتا کلیسايي را مشتمل بر سران روحاني آيينهاي پروتستان و کاتولیک تشکيل دهد و شوراي ترانت را، که ظالمانه پروتستانها را به ارتداد متهم ساخته است، ملغاً نمايد اسقفي که در ((گونگونيهاي کلیساهاي پروتستان)) خود بر اين ((مردان)) تاخته بود، به شيوهاي آشتيناپذير چنين پاسخ داد: اگر پروتستانها ميخواهند در سلك مذهب مقدس وارد شوند، بايد از آيين خود دست بردارند و به اين مجادله پايان دهند. لايبنيتز استدعا کرد که بيشتر تعمق کند. بوسونه نيز اميدوار بود: ((من هم در اين معرکه پاي در ميان گذاشتم... بزودي از نظرياتم آگاه خواهي شد.)) لايبنيتز در سال ۱۶۹۱، با همان خوشبيني معمولي خود، به مادام برينون نوشت:

امپراطور با اين نظريه موافق شده است؛ پاپ اينوکنتيوس يازدهم و تعدادي از کاردينالها سران فرقههاي رهباني... و بسياري از علماي بزرگ الاهيات، که توجه خاصي به اين موضوع مبذول کردهاند، شرايط اميدوارکنندهاي ابراز داشتهاند... اغراق نيست که اگر پادشاه فرانسه و اسقفا... که در اين مورد خاص مشاور هستند، به طور مثبت اقدام کنند، موضوع نه تنها عملي است، بلکه عملش سودمند است.

اما پاسخ بوسونه سخت کوبنده بود: تصميمات شوراي ترانت غير قابل برگشت است؛ آنها پروتستانها را حقا مرتد دانستهاند؛ عصمت کلیساي رومي محفوظ است؛ هيچ کنفرانسي بين سران کاتولیک و پروتستان به نتيجهاي سازنده نميرسد مگر اينکه پروتستانها قبلا موافقت کنند که به تصميمات و راي کلیسا در موضوعهاي مورد بحث گردن نهند. لايبنيتز پاسخ داد که کلیساي رومي بارها نظريات و تعليماتش را تغيير داده، دستورات ضد و نقیض صادر کرده، و بيدليل و غير عادلانه اشخاص را محکوم و تکفير نموده است. وي اطلاع داد که ((او ديگر مسئول هر پيش آمد بدبي که موجب گسترش آتي شکاف موجود در کلیساي مسيحي شود نخواهد بود.)) پس از آن، به کار ظاهرا اميدوارکنندهتر آشتي بين فرقههاي لوتري و کالوني، منشعب از مذهب پروتستان، پرداخت؛ ليکن در اين مورد نيز با يك ناسازگاري رو به رو شد که همچون بوسونه سرسخت و ناسازگار بود. سرانجام، نزد خود همه الاهيات رقيب را لعن کرد و اعلام داشت که فقط دو نوع کتاب ارزشمند وجود دارد: کتابهايي که حاوي تحقيقات و نظريات ثابت شده علمي

هستند، و آنهايي که از تاريخ، سياست، يا IV- نقد فلسفه

لاک نيمي از آثار لايبنيتز به شيوه ((استدلال عليه شخصيت دشمن)) بود، که به صورت بحثي کم و بيش اتفاقي در باره نظريات نويسندگان ديگر از آن استفاده ميگست. بزرگترين کتاب او، که به ۵۹۰ صفحه بالغ شد، نقدي بود که در ۱۶۹۶ در هفت صفحه بر تحقيقي دربارۀ قوه درک انساني اثر لاک (۱۶۹۰)، که لايبنيتز بر خلاصهاي از آن در مجله کتابخانه جهاني لوکلر دست يافته بود، نوشت. هنگامي که ترجمه فرانسه تحفيق منتشر شد (۱۷۰۰)، لايبنيتز آن را از نو براي يك مجله آلماني نقد کرد. وي بلافاصله به اهميت تحقيقات و تجزيه و تحليل لاک پي برد و شيوه آن را رادمردانه ستود. در ۱۷۰۳ تصميم گرفت که بر همه فصول آن شرح بنويسد؛ و همين شروع بود که کتاب مقالات نو در باره ادراک انساني را به وجود آورد. چون از مرگ لاک (۱۷۰۴) آگاه شد، شروخش را ناتمام رها کرد. تا پيش از ۱۷۶۵، منتشر نشد، و آنگاه ديگر دير شده بود که بتواند از نفوذ قانعکننده لاک بر ولتر و ديگر روشنفکران عصر روشنگري فرانسه جلوگيري کند، اما درست و به موقع توانست در قالبريزي نقد عقل محض کانت سهيم شود. اين کتاب يکي از مهمترين آثار تاريخ روانشناسي به شمار ميرود. اين کتاب به شکل مکالمه و گفتگو بين فيلاتس (دوستدار حقيقت)، که نمايانگر لاک، و توفيلوس (دوستدار خداوند)، که نمودار لايبنيتز است، ميباشد. اين مکالمه بسيار شيرين است و براي کساني که هوش زياد و فرصتي بيپايان داشته باشند هنوز هم جالب و خواندني است. پيشگفتار آن نشان ميدهد که لايبنيتز با ادب کامل اعتراف ميکند که با منضم ساختن

گفتارش به تحقیقی درباره قوه درك انساني نوشته آن مرد مشهور انگلیسی که یکی از زیباترین و دوستداشتنیترین آثار عصر است توانسته است خوانندگان زیادی برای رساله‌اش به دست آورد. سوال مورد بحث را با وضوح قابل تمجید مطرح کرده است: ((باید دانست که آیا روح فی نفسه، مثل لوحی که هنوز چیزی بر آن منقوش نیست (لوح پاک)، یعنی بنا به توصیفی که ارسطو و نویسنده تحقیق کرده‌اند، پاک است و هر چه که در آن وارد میشود از ناحیه حواس و تجربه می‌آید یا اینکه در روح از ابتدا ((اصول)) عقاید و آیینهایی وجود داشته‌اند که اعیان خارجی همان طور که من مثل افلاطون معتقدم بعضی اوقات آنها را بر میانگیرانند)) در نظر لایبنیتز، ذهن مطروف تجربه نیست؛ دستگاه پیچیده‌ای است که با ساختمان و عملی که دارد دانسته‌های احساس را شکل میبخشد، همان طور که دستگاه هاضمه نه یک کیسه خالی، بلکه ساختمان مرکبی است برای هضم غذا و تبدیل شکل آن به احتیاجات اندامهای بدن.

در جمله پرنکته مشهور خود فلسفه لاک را خلاصه و اصلاح کرد: ((در ذهن چیزی نیست مگر آنچه که قبلا به حواس درآمده باشد.)) لاک، همان طور که اشاره کرده، تشخیص داده بود که تصورات میتوانند هم از ((تأمل)) درون نگرانه و هم از احساس خارجی حاصل شوند، ولی برای تمام عناصری که به اندیشه وارد میشوند خاستگاهی قابل بود. اما، برخلاف وی، لایبنیتز استدلال میکرد که ذهن خودش اصول یا مقولات اندیشه را از قبیل ((هستی، ذات، وحدت، اینهمانی، علت، ادراک، عقل، و بسیاری از تصوراتی که حواس از دانششان ناتوانند تهیه میکند)) و اینکه این ابزار فهم، این اندامهای هضم ذهنی، ((فطری)) هستند، البته نه به این معنی که از بدو تولد از وجودشان آگاهیم یا به هنگام استفاده کردن از آنها از وجودشان آگاه شویم، بلکه به این معنی که جزو ساختمان اصلی یا ((استعدادهای طبیعی)) ذهن میباشند. لاک مینداشت که این اصول فطری فرضی، تدریجا، به تاثیر متقابل تصوراتی که اصلا حسی هستند در فکر تکامل مییابند. لایبنیتز اصرار میورزید که بدون این اصول تصوراتی وجود نخواهد داشت بلکه یک سلسله احساسات آشفته و درهم ریخته خواهیم داشت؛ همان طور که اگر شیره معده عمل نکند، غذا ما را تغذیه نمیکند و از صورت غذا خارج خواهد شد. او متهورانه اضافه کرد که همه معانی در این حد فطری هستند یعنی نتیجه عمل تبدیل ذهن بر احساسات. اما معترف بود که اصول فطری به هنگام تولد آشفته و مبهمند و فقط به واسطه تجربه و استعمال آشکار میشوند. به رای لایبنیتز، اصول ذاتی همه ((حقایق واجب را، از قبیل آنهایی که در ریاضیات محض وجود دارند، در بر میگیرند.)) زیرا این ذهن است و نه احساس که اصل و جوب را به وجود می‌آورد؛ هر چیز حسی انفرادی و مشروط است و در بهترین وجه، توالی مکرر را به ما میدهد، اما نه علت یا توالی واجب را. (لاک این نظر را پذیرفته بود.) لایبنیتز همه غرایز، ترجیح لذت بر درد، و همه قوانین عقل را فطری میدانست - گرچه اینها با تجربه آشکار میشوند. در میان قوانین فطری اندیشه دو قانون مخصوصا اساسی هستند: اصل بطلان تناقض احکام متناقض نمیتوانند در آن واحد حقیقت داشته باشند ((اگر A دایره باشد، مربع نیست))؛ و اصل دلیل کافی ((که هیچ چیز بدون دلیلی که باید آن را به شکلی که هست به وجود بیاورد روی نمیدهد.)) لایبنیتز مینداشت که قوه عقلیه انسان، با استنتاج تصورات کلی از تجارب جزئی به وسیله اصول فطری عقل، بامعرفت جانوران فرق میکند؛ حیوانات کاملا تجربی هستند و فقط با نمونه خودشان را راهنمایی میکنند؛ ((تا آنجایی که میتوانیم در موردشان داور کنیم، آنها هرگز به تشکیل احکام واجب نایل نمیشوند.)) اصل علت کافی برای ((اثبات وجود خداوند و دیگر قسمتهای مابعدالطبیعه یا الاهیات طبیعی)) کافی است.

در این معنی، تصور ما از خداوند فطری است، گرچه این تصور در بعضی از ذهنها یا طوایف ممکن است ناخودآگاه یا مغشوش باشد؛ و ممکن است همین را در مورد تصور خلود روح بیان کنیم. حس اخلاقی که ممکن است بر حسب زمان و مکان فرق کند، بلکه به صورت آگاهی از تفاوت بین حق و باطل؛ این آگاهی جهانی است.

ذهن در روانشناسی لایبنیتز فعال است، و این نه تنها به صورت تداخل آن در تشکیل تصور به وسیله ساختمان و نحوه عمل آن، بلکه همچنین به علت مداومت بلاانقطاع فعالیت آن است. لایبنیتز در مورد به کار بردن کلمه ((اندیشیدن)) به مفهوم کلی دکارت، که همه اعمال ذهنی را در بر میگیرد، با دکارتیها همعقیده است و میگوید که عقل همیشه فکر میکند، چه در بیداری، چه ناخودآگاه و چه در خواب. ((به نظر

من، حالت بدون فکر روح و يك سکون يا استراحت مطلق جسم هر دو مخالف طبيعتند و در دنيا مثالي ندارند.)) بعضي از اعمال ذهني نيمه آگاهند; ((اين اشتباه خيلي بزرگي است که معتقد باشيم بجز ادراك خود آگاهانه ادراك ديگري در روح وجود ندارد.)) از روي همين احکام لايبنيتر بود که روانشناسي جديد کوشيد تا چيزي را بکاود که بعضي دانشجويان آن را ذهن ناخودآگاه و ((آزاد اذهان نيرومند)) آن را صرفا فرايندهاي مغزي يا ديگر فرايندهاي جسماني ميشمرند که آگاهي را به وجود نمياورند.

لايبنيتر چيزهاي بسياري دارد که درباره رابطه بين جسم و روح بگويد، اما در اينجا روانشناسي را ترک ميگويد، به مابعدالطبيعه ميپردازد، و از ما ميخواهد که دنيا را، مثل خودمان، همچون موناذهاي رواني جسماني ببينيم.

V- موناذه

در ۱۷۱۴، که در وين بود، اوژن دو ساووا را، که به اتفاق مارلبره اروپا را از انقياد لويي چهاردهم نجات داد، ملاقات کرد. آن شاهزاده از فيلسوف خواست که خلاصههاي از بيانات فلسفيش را، که درخور درك عموم باشد، تهيه کند. لايبنيتر، در پاسخ اين تقاضا، رسالههاي فشرده مشتمل بر نود بند تصنيف کرد که، به هنگام مرگ، در ميان نامه‌هايش باقي نهاد. ترجمه آلماني آن در ۱۷۲۰ منتشر شد، اما متن اصلي فرانسه تا ۱۸۳۹ به چاپ نرسيد؛ و در اين زمان بود که ناشر آن را موناو ولوژي ناميد. ممکن است لايبنيتر واژه ((موناو)) را از جوردانو برونو، يا از فرانس (پسر شيميدان معروف جي. بي.) وان هلمونت اقتباس کرده باشد که اين کلمه را براي توصيف ((بذره‌هاي)) خردي به کار برده بود که خداوند فقط آنها را مستقيما آفريد و بعدا به صورتهاي ديگرگون ماده و زندگي درآمدند. يك پزشک انگليسي به نام فرانسيس گليسن نه تنها نيرو، بلکه غريزه و تصورات را به همه اشيا نسبت داد (۱۶۷۲). از سال ۱۶۸۶ نظريه مشابهي در ذهن کنجکاو و وقاد لايبنيتر پيدا شده بود.

شايد کار اخير دانشمندان که با ميكروسکوپ چنين زندگي فعالانهي را در سلولهاي کوچک نشان داده بودند بر او تاثير گذاشته بود. لايبنيتر چنين نتيجه گرفت که ((در کوچکترين جز ماده يك دنيا موجودات آفريده شده زنده، جانوران...، و ارواح... وجود دارند.)) هر جز ماده را ميتوان استخري پر از ماهي تصور کرد، و هر قطره خون يکي از اين ماهيهاي ميكروسکوبي استخري است پر از ماهي، و همين طور ((الي غيرالنهائيه)) وي (همان طور که پاسکال به حيرت افتاده بود) از تقسيمپذيري نامحدود هر شي داراي بعد سخت انگيخته شد.

لايبنيتر ميگفت که اين تقسيمپذيري بيپايان معمايي است که از تصور ما از حقيقتي که ماده نام دارد بر ميخيزد؛ بنابر اين، آن قدر بسيط و آن قدر تقسيمپذير است که ((سرگيجه ميآورد.)) اگر حقيقت نهايي را انرژي بپنداريم و دنيا را متشکل از مراکز نيرو تصور کنيم، رمز تقسيم پذيري از ميان ميروود، زيرا نيرو مثل فکر مستلزم بعد نيست. لاجرم وي اتمهاي ذيمقراطيس را به عنوان عوامل متشکله نهايي جهان رد کرد و موناذه يا واحدهاي بدون بعد نيرو را جايگزين آن ساخت؛ ذات را نه همچون ماده، بلکه انرژي توصيف کرده است (تا اينجا برداشت لايبنيتر کاملا با فيزيک قرن بيستم توافق دارد.) ((ماده)) همجا آکنده از حرکت، فعاليت، و زندگي است. هر موناو حس يا ادراك ميکند، ذهن ابتدائي و ناقص دارد، به اين معنا که در برابر تغييرات خارجي حساس است و عکسالعمل نشان ميدهد.

اگر ما، ((همان طور که در باره ارواح فکر ميکنيم))، درباره موناذه بينديشيم، آنها را بهتر درك خواهيم کرد.

همانگونه که هر روح ((يك شخص بسيط و مجزا)) و نفسي تنهاست و منفردا در مقابل همه دنيا قرار دارد و با اراده دروني خود عليه هر چيز خارجي ميچنگد و به راه خود ميروود، هر موناو هم اساسا بتنهايي کانون

نیروی منفرد و مستقلي است عليه همه کانونهاي نیرو؛ حقيقت جهاني است پر از نیروهاي انفرادي که فقط با قوانین کل یا خداوند یگانه و هماهنگ میشوند. چون هر روح از سایر ارواح متمایز است، در نتیجه، هر موند نیز بیهمتاست؛ در سراسر کیهان دو موجود کاملاً مشابه دیده نمیشوند، زیرا اختلافشان فرديشان را تشکیل میدهد؛ دو چیز که صاحب کیفیات مشابه باشند، از هم تشخیص داده نمیشوند؛ باهم مشابهند و یکسان ((قانون غیر متمایزها)). همان طور که هر روح میتواند حقيقت اطراف خود و حقيقت دورتر را با وضوح کمتری احساس و ادراک کند و کلاً تمام حقيقت را تا درجهای به حس آورد، هر موند نیز میتواند همه جهان را، ولو هر قدر هم در هم آمیخته و ناخودآگاه، احساس کند؛ بنابراین، موند آينهاي است که دنیا را کم و بیش منعکس میکند و نشان میدهد و، از آنجا که هیچ ذهن انفرادي نمیتواند در ذهن دیگری نظاره کند، بنابراین، هیچ موندی نیز نمیتواند درون دیگری را ببیند؛ برای چنین دیدار یا رابطه مستقیم درجه یا روزنی ندارد و، بنابراین، مستقیماً نمیتواند در موند دیگر دگرگونی ایجاد کند.

موندها تغییر ناپذیرند، زیرا تغییر و دگرگونی ضروري زندگي آنهاست؛ اما تغییر از تکاپو و تلاش درونی آنها حاصل میشود. زیرا، همان طور که هر نفس خواهش و اراده است، بنابراین، هر موند نیز يك مقصود چنین هست؛ این همان ((محرک داخلی)) است که ارسطو آن را قلب هر زندگي میدانست؛ بنابراین معنی، (همان طور که شوپنهاور میگفت) نیرو و اراده دو صورت یا درجه يك حقيقت اساسي هستند. در طبیعت يك غایت درونی و ذاتي وجود دارد: در هر چیز يك پویندگی، يك ((خواهش))، و يك مقصود راهنما و قالب دهنده وجود دارد، حتی اگر آن مقصود و آن اراده، به طور محدود، به کمک وسایل و بر طبق يك قانون مکانیکی عمل کند. همان طور که حرکت جسمانی، مثل حرکت خود مان، بیان مرئی و مکانیکی يك اراده یا خواست درونی است، در مندها نیز فرایند مکانیکی، که ما آنها را از بیرون مشاهده میکنیم، فقط صورت و پوسته خارجی يك نیروي درونی است: ((آن چیز که در ماده به طور مکانیکی یا با بعد نشان داده میشود در محرك داخلی [یا تلاش درونی] به طور پویا موندی متمرکز شده است.)) در ادراک آشفته خود، اشیای خارجی را با ((ماده)) یکی میدانیم، زیرا فقط مکانیسم خارجیشان را میبینیم؛ اما نمیتوانیم، با درون نگری، جنبش درونی و تشکیل دهنده را مشاهده کنیم. در این فلسفه اتمهای منفعل و ناتوان مادهگرایان جاي خود را به مندها یا واحدهایی میدهند که مراکز زنده فردیت و نیرویند؛ دنیا دیگر ماشین مرده نیست، بلکه به صحنه حیاتی پر جنبش و گونگون مبدل میشود. مقدار آگاهی ((ذهن)) موند مهمترین سیمایی است که در این گونگونی دیده میشود. همه مندها، به مفهوم حساسیت و پاسخ، دارای ذهن هستند؛ اما هر ذهني آگاهی ندارد. حتی ما انسانهای شگفتانگیز ناآگاهانه از فرایندهای ذهني بسیاری (مثلاً در رویا) میگذریم؛ یا، مثل موقعی که به جنبههاي يك موقعیت توجه شدیدی معطوف میداریم، از ادراک سایر عناصر آن صحنه عناصری که ممکن است در هر حال در حافظه بمانند، در رویاهایمان وارد شوند، یا از گوشههاي پنهانی ذهن در آگاهیهاي بعدی تداخل یابند آگاه نیستیم؛ یا مثل موقعی که از غرش و صدای امواج آگاهی، نمیتوانیم درک کنیم که هر موج و هر ذره هر موج بر گوش ما میگوید تا هزاران اثر انفرادي را، که صدای دریا را به گوش میرسانند، به وجود آورند. لذا سادهترین موندها اشیای اطراف خود را حس و ادراک میکنند، اما به وجهی چنان در هم آمیخته که آگاهی ندارند. در نباتات احساسات آشکارتر و ویژهترند و به عکسالعملهاي ویژهتری میانجامند. ادراک منعکس در موندی که روح حیوان است به صورت حافظههاي در میآید که فعل و انفعالاتش آگاهی تولید میکند. انسان مجموعه موندها (سلول) است که هر يك گرسنگي، نیاز مندیها، و مقاصد خاص خود دارد؛ اما این اجزا یا ذرات بر اثر راهنمایی موند حاکم، که محرك داخلی و روح انسان است، به اجتماعی یکپارچه و متحد مبدل میشوند. هرگاه این روح به سطح عقل برسد، آن را... (ذهن میدانند)) و نسبت به مقدار روابط واجب و حقایق جاودانی ارتقا مییابد؛ هنگامی که نظام و ذهن جهان را دریابد، به آینه خداوندي مبدل میشود. خداوند، موند نخستین، مشکلترین سیمایی این فلسفه نظریه ((همسازی پیشین)) لایبنتز است. رابطه بین زندگي درونی يك موند و تظاهر بیرونیش، یا پوسته مادي آن، چیست و ما چگونه باید اعمال متقابل آشکار تن جسمانی و ذهن روحانی انسان را تبیین کنیم دکارت این مسئله را نومیدانه به غده صنوبري مربوط میدانند؛ اسپینوزا با انکار جدایی یا عمل متقابل ماده و ذهن به آن پاسخ گفته بود، زیرا به عقیده وي، آنها فقط سیمایی بیرونی و درونی يك فرایند و حقیقتند. لایبنتز این مسئله را به تصور دو سیمایی جداگانه و متمایز برگرداند؛ وي عمل متقابلشان را انکار کرد، اما مقارنه و

موافقت فرایندهای جسمی و روحی را ناشی از سازش مداومی میدانست که به طور شگفتانگیزی توسط خداوند قبلا ترتیب داده شده است:

روح از قوانین خاص خود پیروی میکند، و بدن نیز به همین نحو از قوانین خاص خود؛ و به موجب ((همسازی پیشین)) بین همه ذاتها، باهم سازگار میشوند، زیرا همه جلوه يك جهان هستند. ... تنها طوری عمل میکنند که گویی، ((به فرض محال))، روحی وجود ندارد و ارواح طوری کار میکنند که گویی تنی وجود ندارد، و هر دو چنان عمل میکنند که ((گویی)) بر دیگری تاثیر دارند. ... از من... پرسیدند چطور است که خداوند قانع نیست که این افکار و تغییرات روح را بدون وجود این تنهای بیهودهای که ((میگویند)) روح آن را نه حرکت میدهد و نه میشناسد، به وجود بیاورد. پاسخ آن آسان است. یعنی مشیت خداوند بر این قرار گرفت که تعداد ذات بیشتر باشد نه کمتر و او بود که صلاح دید که این تغییرات باید با چیزی خارجی مطابقت کنند.

لایبیتز که شك داشت این استفاده ملایم از الوهیت به عنوان جایگزین فکر توجه جهانی را جلب نکند، آن را با موقعگرایی و ساعتی گلینکس آرایش داد: جسم و ذهن مستقل از وجود یکدیگر کار میکنند و در عین حال يك مقارنه و موافقت شگفتانگیز دارند. مثل دو ساعت که طوری با استادی ساخته و كوك و تنظیم شده باشند که با يك هماهنگی کار کنند و مدام ساعات را اعلام نمایند، بدون اینکه حرکات آنها مرتبط به یکدیگر فرض شوند. به همین نحو هم، فرایندهای جسمی و روحی، با وجودی که مستقل از یکدیگرند و بر هم اثر ندارند، بنا به يك ((همسازی که از پیش از طرف خداوند تعیین شده است)) با یکدیگر توافق عمل دارند.

فرض کنیم که مقصود لایبیتز، با وجودی که رغبتی به بیانش نداشت، این بوده باشد که فرایندهای به ظاهر جداگانه و در عین حال متقارن مکانیسم و زندگی، و عمل و فکر، یکی و فرایندی واحد است که از خارج به شکل ماده و از درون به صورت ذهن دیده میشود. اما اگر این را میگفت، سخن اسپینوزا را تکرار میکرد و به سرنوشت وی دچار میشد.

VI- آیا خداوند عادل است

ضرورت پوشاندن فلسفه با لباس الاهیات لایبیتز را بر این داشت خشم و طنز ولتر را برانگیخت و يك متفکر عمیق را به صورت کاریکاتور استاد پانگلس مبدل ساخت که از بهترین دنیاهای ممکن دفاع میکرد. تنها اثر کامل فلسفی که لایبیتز در دوران زندگی انتشار داد رساله تئودیه در باره نیکی خدا، آزادی انسان، و خاستگاه شر نام داشت (۱۷۱۰) که، مانند کتاب اصول فلسفه اولی، که در آن وجود خدا و خلود روح ثابت شده است دکارت (۱۶۴۱)، تضمینی آرامش بخش بود، فقط ((تئودیه)) به معنی عدالت یا توجیه خداست. این کتاب، مثل دیگر کتابها، يك مبدا اتفاقی داشت. بل در مقاله ((هیرونوموس رو آریوس)) در فرهنگ تاریخی و انتقادی، در حالی که لایبیتز را بسیار میستاید، در نظریه آن فیلسوف که گفته بود مذهب را میتوان با عقل، یا آزادی انسان را با قدرت مطلق خداوند، و یا پلییدی زمینی و خاکی را با خوبی و قدرت الاهی آشتی داد شك کرد. بل میگفت بهتر است که از فکر اثبات احکام دینی دست برداریم؛ این کار فقط مشکلات را آشکار میسازد. لایبیتز طی يك مقاله در مجله ژاک باناژ، موسوم به تاریخ آثار دانشمندان، به وی پاسخ گفت (۱۶۹۸). بل در طبع دوم فرهنگ به مقاله خود یادداشت مهمی اضافه کرد و مجدداً با گفتن ((آن فیلسوف بزرگ)) از لایبیتز ستایش کرد، ولی مبهمات دیگری را، مخصوصاً در خصوص نظریه همسازی پیشین، بر ملا ساخت.

لایبیتز پاسخ خود را مستقیماً برای بل فرستاد (۱۷۰۲)، ولی آن را به چاپ نرساند، در همان سال، مجدداً برای دانشمند روتردام نامهای نوشت و از ((تفکرات برجسته)) و ((تحقیقات بیابان)) وی تمجید نمود. در تاریخ فلسفه کمتر دیده شده است که تبادل عقاید تا این حد مودبانه برگزار شود. سوفیا شارلوت، ملکه پروس، اظهار تمایل کرد که از پاسخ لایبیتز به تردیدهای بل مطلع شود. او در کار تهیه آن بود که مرگ

بل را به وي اطلاع دادند. در پاسخهايش تجديد نظر کرد و بسطشان داد و آنها را به نام عدل الاهي يا تنويسي منتشر ساخت. در اين موقع شصت و چهار ساله بود و نزديكي زندگي آتي ((ممکنالوجود)) را حس میکرد و شايد آرزو داشت که عدالت خداوند نسبت به انسان را باور کند، با خود میگفت چطور شده که دنيابي که خداوند قادر متعال و مهربان آن را چنين آفریده به چنين قتل و کشتار، فساد سياسي، سنگدلي و رنج انساني، زمين لرزه، قحطي، فقر، و بيماري آلوده شده است ((مقاله مقدماتي در خصوص تقابل ايمان با عقل))، عقل و کتاب مقدس را الهامات الاهي ميدانست که، بنا بر اين، احتمال نميرفت با يکديگر تناقض داشته باشند. بل در شگفت بود که چرا چنين خداوند مهرباني، که احتمالا از همه ((نتايج ميوه هاي بهشت)) آگاه بود، گذاشت تا حوا اغوا شود؛ لايبنيتر پاسخ داد که خدا براي اينکه اخلاق را براي انسان ميسر بسازد به وي اختيار و در نتيجه، آزادي گناه کردن داد. اين درست است که اختيار است: علوم قانون لايتغير را در همجا ميبيند، و به نظر ميرسد که آزادي انسان در دانش پيشين و مشيت خدائي رويدادها محو شده است. اما (لايبنيتر میگفت) ما لجوجانه و مستقيما آگاهيم که آزاديم. گرچه نميتوانيم اين آزادي را ثابت کنيم، اما بايد آن را به صورت شرط لازم حس مسئوليت اخلاقي و تنها وسيله ديدن انسان به عنوان يك ماشين فيزيولوژيكي ناتوان و خندهآور بپذيريم.

در خصوص وجود خدا، لايبنيتر خود را با بحثهاي کهن و سنتي مدرسي قانع ميسازد. ما يك هستي کامل را تصور ميکنيم، و چون وجود عنصر براي کمال واجب است، پس يك هستي کامل بايد وجود داشته باشد. يك هستي واجب و اجبالوجود بايد پشت سر همه علل مستقيم و رويدادهاي ممکن باشد. در اين امر شكي نيست که شکوه و نظم طبيعت بايد منشي غير از يك ((عقل کل)) داشته باشد. خالق بايد در خود قدرت و دانشي داشته باشد بينهايت و بر مخلوق خود قابل کشف. طرح الاهي و مکانيسم کيهاني باهم متناقض نيستند: خداوند مکانيسم را شگفتي کار قرار داده است؛ خداوند گهگاه با انجام معجزاتي چند ميتواند کار اين ماشين دنيوي را قطع کند.

روح البته ابدي است. مرگ، مثل زاد، تنها يك دگرگوني در مجموعهاي از مونادهاست؛ روح ذاتي و انرژي باقي ميمانند. روح، بجز در خداوند، هميشه به جسم پيوسته است، و جسم هم به روح؛ اما رستاخيز براي روح و جسم هر دو وجود دارد. (لايبنيتر در اينجا کاتوليك خوب است.) پايينتر از انسان خلود روح متشخص است [آيا فقط پخش مجدد انرژي است؟ فقط روح معقول انسان از يك خلود آگاهانه برخوردار ميشود.

خوبي و بدتي تعبيرات و اصطلاحاتي انساني هستند که بر حسب لذت و درد تعريف شدهاند؛ اين واژه ها را نميتوان بدون فرض شمردن يك علم کل براي انسان، که فقط خاص خداوند است، در مورد جهان به کار برد. (نقص در جز ممکن است لازمه کمال عاليتر در کل باشد))؛ بنا بر اين، گناه شر است، اما نتيجه اختيار است که خير است، و حتي گناه آدم و حوا تا حدودي به يك معنا ((خطاي سعيد)) بود، زيرا موجب آمدن مسيح شد. ((در جهان... هر ج و مرج و اغتشاش و آشفتگي نيست مگر از نظر ظاهر.)) اندوهباريهاي انسان ((وسيله خير بيشتري کساني را فراهم ميآورند که آنها را تحمل ميکنند.))

حتي به فرض که به اين عقیده ثابت شده معتقد باشيم که تعداد محکومين ابدي از تعداد رستگار شدگان بيشتري است، بايد بگويم وقتي که انسان به وسعت حقيقي مدینه الاهي مياندشد، در ميبايد که مقدار بدتي با خوبي قابل قياس نيست. ... چون نسبت آن قسمت از جهان که از دست رفته با آن قسمت که هنوز ناشناخته مانده است قابل قياس نيست؛ ... پس بايد گفت که همه بدتها در مقايسه با چيزهاي خوبي که در جهان هستند تقریبا هيچند.

... لازم نيست قبول کنيم که بدتي در انسان زيادتر از خوبي است، زيرا ممکن است، و حتي خيلي هم عقلايي است، که شکوهمندي و کمال اين دنيا، با وجودي که ممکن است به نظر خودخواهانه ما ناقص جلوه کند، بهترين دنيابي است که پروردگار تا آنجايي که انسان را انساني و آزاد رها کرد آفریده است. اگر دنياي بهتري ممکن بود، بدون شك خداوند آن را ميآفريد.

از کمال اعلاي پروردگار چنین بر میآید که او، هنگام به وجود آوردن جهان، بهترین طرح ممکن را، که بزرگترین تنوع و بزرگترین نظامها را در برداشت، برگزید: بهترین وضع، مکان، و زمان بزرگترین اثری که با سادهترین وسایل به وجود آمده است؛ بیشترین قدرت، بیشترین دانایی، و بیشترین سرور و خوبی در آفرینش اشیایی که در جهان وجود دارند. چون همه اشیای موجود به نسبت تکاملی که دارند با فهم وجود پروردگار مدعی وجود هستند، پس نتیجه این ادعاها بایستی کاملترین دنیای حقیقی ممکن باشد.

امروز ما نمیتوانیم خواندن بیشتر کتاب عدل الاهی یا تئودیه اثر لایبنیتز را توصیه کنیم، مگر به کسانی که خندههای تلخ کاندید را کاملا تمجید کنند.

VII - ضمایم

با وجود این، عدل الاهی یا تئودیه یکی از پرخوانندهترین کتابهای لایبنیتز شد، و نسلهای بعد او را ((مرد بهترین دنیاها می ممکن)) شناختند. اگر لازم باشد که از بیهودگی تهذیب اخلاق آن اثر برجسته متأسف شویم، احترام ما برای نویسنده موقعی انگیزته میشود که به تنوع شگرف توجهات عقلانی وی ببیندیشیم. با وجودی که علوم گوشه‌های از اندیشه‌اش بود، سخت به آن دل‌بستگی داشت؛ به بل گفته بود که اگر قرار باشد دوباره زنده شود، یک زیست‌شناس میشد. وی یکی از عمیقترین ریاضیدانان عصری بود که از ریاضیدانان بسیار برخوردار بود. وی فرمول دکارت را برای اندازه‌گیری نیرو و اصلاح کرد: مفهوم ذهنی او از انرژی بودن ماده در آن عصر یک عمل متهورانه مابعد طبیعی به نظر آمد، اما اکنون یکی از اعمال عادی فیزیکی به شمار میرود. وی ماده را ادراک آشفته ما از اعمال نیرو توصیف میکرد. همانند نظریه‌پردازان معاصر، ((حرکت مطلق)) را، که نیوتن مسلم پنداشته بود، رد کرد؛ لایبنیتز میگفت که حرکت فقط ((تغییر وضع نسبی اجسام است و بنابراین، به هیچ وجه مطلق نبوده، بلکه نسبی است.)) وی، مقدم بر کانت، مکان و زمان توالی را به نسبت‌های ادراکی تعبیر میکرد نه به حقایق عینی: مکان مقارنه و همبودی ادراک شده، و زمان توالی است همان نظریاتی که امروزه در نظریه‌های نسبیت اتخاذ شده‌اند. لایبنیتز در آخرین سال عمر (۱۷۱۵) مکاتباتی که طولانی را در خصوص گرانش با سمیونل میدانست که در میان خلئی آشکار از فواصل بسیار زیاد عمل میکند؛ وی ایراد کرد که این باید یک معجزه دائمی باشد؛ کلارک پاسخ داد: نه بزرگتر از ((همسازی پیشین)). لایبنیتز می‌تواند که نظریه مکانیسم کیهانی نیوتن بر تعداد ملحدان بیفزاید؛ کلارک گفت: بر عکس، این نظم بزرگی که نیوتن کشف کرده است عقیده به وجود خدا را تقویت میکند؛ نتیجه‌های بعدی نظر لایبنیتز را تایید کردند.

لایبنیتز در زیست‌شناسی تکامل را به صورت مبهم میدید. وی، مثل بسیاری از متفکران قبل و بعد از خود، ((قانون اتصال)) را حاکم بر دنیای ارگانیک میدانست؛ اما این تصور را به دنیای فرضی غیر ارگانیک نیز بسط داد.

هر چیز نقطه یا مرحله یک رشته بی‌پایان است و به وسیله تعداد بشمار صورتهای واسطه با چیزهای دیگر مرتبط میشود؛ یعنی یک محاسبه بینهایتی که در حقیقت جریان دارد.

هیچ چیز ناگهانی انجام نمیشود و یکی از اصول بزرگ من این است... که طبیعت جهش نمیکند. ... این قانون اتصال اعلام میدارد که ما به وسیله واسطه درجه به درجه و قسمت به قسمت از کوچکی به بزرگی میرسیم، و برعکس. [اکثر فیزیکدانان اکنون بر آن ایراد دارند]. ... انسان با حیوان، و آن با گیاهان، و این با سنگواره‌ها، که آنها نیز به نوبه خود با اجسامی که حس و تخیل آنها را به صورت کاملاً مرده و غیر ارگانیک به ما نشان میدهند بستگی دارد.

همه تناقضها، در این اتصال باشکوه، به وسیله يك زنجیر بزرگ هستی و اختلافاتی که چندان به ادراك نمیآیند، از سادهترین ماده تا مرکبترینشان، از پستترین حیوانات ذرهبینی تا بزرگترین حاکم، نابغه، یا قدیس، حمل میشوند.

به نظر میرسید که ذهن لایبنتز همه این اتصالاتی را که شرح داده بود فرا میگرفت. وی از هر دانشی بهره‌ای داشت؛ تاریخ ملتها و تاریخ فلسفه را میدانست؛ در امور سیاسی شماری از دولتها دستاورد کرده بود، و با اتم و خداوند آشنا بود. در ۱۶۹۳ نامهای در خصوص آغاز دنیا منتشر ساخت، بآرامی سفر پیدایش را نادیده گرفت و نظریات زمینشناختیش را در رساله‌های به نام پروتوگایا توسعه بخشید، که پس از مرگش (۱۷۴۹) منتشر شد. وی میگفت که سیاره ما زمانی يك کره فروزان بوده است. که تدریجا خنک و منقبض شده، و روی آن قشر سختی تشکیل یافته است؛ در حین سرد شدن، بخار اطراف آن به صورت آب درآمد و اقیانوسها را به وجود آورده است که بر اثر انحلال کانیهای درون قشر آنها شور شده‌اند. تغییرات بعدی زمین یا ناشی از عمل سیلابها بر سطح زمین بوده‌اند که قشرهای تهنه‌شتی را بر جای گذاشته‌اند، یا ناشی از انفجار گازهای زیر زمین بوده‌اند که سنگهای آذرین را بر جای گذاشته‌اند.

میرفت. به نظر وی، ((باید معتقد بود که در جریان دگرگونیهای عظیم ((در پوسته زمین)) حتی انواع جانوران نیز دستخوش تحولاتی شده‌اند.)) وی میپنداشت که احتمالاً اولین جانوران در دریاها میزیستند! حتی جانوران دوزیستی و خاکی از همینها به وجود آمده‌اند. او نیز، مثل بعضی خوشبینان قرن نوزدهم، دگرگونیهای تکاملی را اساس ایمان به ((پیشرفت دایمی و نامحدود جهان... یعنی پیشرفتی که هرگز پایان نمییابد.)) میدید.

لایبنتز از زیستشناسی به قانون روم، و از آن فلسفه چین پرداخت. کتاب آخرین خبرهای چین او (۱۶۹۷) شامل همه گزارشهایی بود که هیئتها و مبلغین مذهبی و بازرگانان از ((دوره سلطنت میانه)) میفرستادند. وی چنین احتمال میداد که چینها در فلسفه، ریاضیات، و پزشکی کشفیاتی کرده‌اند که ممکن است کمک بزرگی برای تمدن غرب باشند؛ و همچنین به برقراری رابطه فرهنگی با روسیه، بعضاً به عنوان وسیله گشایش رابطه با شرق، اصرار میورزید. با دانشوران، دانشمندان، و دولتمردان بیست کشور و با سه زبان مکاتبه داشت. هر سال حدود سیصد نامه مینوشت؛ پانزده هزار آنها به جای مانده‌اند؛ مکاتبات ولتر از نظر کمیت با این رقابت میکند، اما از نظر تنوع فکری با آن قابل قیاس نیست. لایبنتز پیشنهاد کرد که يك بورس یا مبادله بینالمللی فرهنگی به وجود آید تا دانشمندان بتوانند نوشته‌ها و عقایدشان را با یکدیگر مبادله و مقایسه کنند. و نیز يك ((الفبای جهانی)) طرح ریخت که در آن هر اندیشه فلسفی و علمی حرف یا نمادهای مخصوص به خود داشت، و در نتیجه، متفکران میتوانستند، مثل ریاضیدانان که همه از يك علامت مشترك برای ارقام و کمیتها استفاده میکنند، نظریاتشان را به یکدیگر برسانند و بدین ترتیب، به پیدایش منطق ریاضی یا سمبولیک نزدیک شد. با آزادی تمام، ولی با بیحاصلی، به هر در میزد، ولی جز پاره‌های ناتمام چیزی به جای نمیگذاشت.

این دانشمند هم‌مدان فرصت ازدواج نیافت. سرانجام در سن پنجاهسالگی از زنی خواستگاری کرد؛ اما فوتنل میگوید که ((آن بانو فرصت خواست تا در خصوص این موضوع بیندیشد و چون لایبنتز هم بدین طریق فرصت یافت تا مجدداً به تفکر در این امر بپردازد، از ازدواج برای همیشه صرف نظر کرد.)) پس از مسافرتها و دستاوردکاریهایی سیاسی، لذت خلوت کتابخانه‌اش را برگزید؛ و کسی که با ارتعاشات ذهنیش نیمی از دنیا را حس کرده بود، بدین سبب که دشمن کارش هستند، از خود دور نگاه داشت. اوقات خود را به خواندن و نوشتن میگذراند؛ حتی غالباً تا دیرین از شب مستغرق بود و بندرت از یکشنبه‌ها یا تعطیلات آگاه میشد. نوکری نداشت؛ غذا را از بیرون میگفت میآوردند و در اطاق بنتهایی صرف میکرد. فقط برای تحقیقات پای از خانه بیرون میگذاشت، یا به قصد تعقیب طرحهای پیشرفت دانش و علوم، و با دیدار دوستان.

توفیق یافت. آکادمی برلین به ابتکار او تاسیس شد. (۱۷۰۰) و وی را به عنوان نخستین رئیس آن برگزیدند. پتر کبیر را در تورگاو ملاقات کرد (۱۷۱۲) و دوبار دیگر در کارلسباد و پیرمون؛ نظیر این آکادمی را هم برای شهر سنپترزبورگ پیشنهاد کرد؛ تزار هدایای بسیاری به وی بخشید و پیشنهادش را برای اداره روسیه به وسیله هیئتهای اجرایی پذیرفت؛ اما عمر لایبنتز وفا نکرد که تاسیس آکادمی سنپترزبورگ را در ۱۷۲۴ به چشم ببیند. در ۱۷۱۲ وی را در وین میبیینیم که برای تصدی سمتی در دستگاه امپراطوری و تاسیس يك آکادمی فعالیت میکرد؛ به شارل ششم تاسیس موسسههای فرهنگی را پیشنهاد کرد که نه تنها علوم را سیر تکاملی میبخشید، بلکه فرهنگ، کشاورزی، و صنایع را نیز توسعه میداد. امپراطور وی را در سلک اشراف درآورد و به سمت مشاور امپراطوری برگزید (۱۷۱۲).

غیبتهای طولانی وی از هانور، برگزیننده جورج را خشمگین ساخت؛ حقوق لایبنتز چندی قطع شد و به وی هشدار دادند که اکنون، پس از بیست و پنج سال وقفه، وقت آن رسیده است که تاریخ تمام خانواده برونسویک را به پایان برساند. هنگامی که ملکه ((آن)) درگذشت، جورج از هانور به قصد تصاحب تاج و تخت انگلستان روانه آن دیار شد. لایبنتز سه روز پس از خروج وی، از وین وارد هانور شد (۱۷۱۴). امیدوار بود که وی را برای تصدی سمتهای عالیتر و حقوق بیشتر به لندن ببرند؛ نامه‌های آشتی‌کنان برای پادشاه جدید فرستاد؛ اما جورج اول پاسخ داد مادام که آن کتاب تاریخ به پایان نرسیده است، بهتر است در هانور بماند. بعلاوه، انگلستان هنوز وی را به خاطر مشاجره و بحث با نیوتن بر سر تقدم کشف حساب نبخشیده است. نوامید و تنها، دو سال دیگر برای تایید نیکی جهان به سختی کوشید. مردی که در قرن هجدهم از او به عنوان پیامبر خوشبینی یاد میشد، سرانجام، از درد نقرس و سنگ مثانه در ۱۴ نوامبر ۱۷۱۶ در هانور دیده از جهان فرو بست. از مرگ وی نه آکادمی برلین، نه درباریان آلمانی ساکن لندن، و نه دوستانش آگاه شدند، زیرا همه آنها، بر اثر غیبتها و انزوایی که اختیار کرده بود، از وی بریده بودند. هیچ کشیشی نیامد تا مراسم دینی را برای فیلسوفی که از دین در برابر فلسفه دفاع کرده بود به جایی آورد. فقط يك نفر، منشی سابقش، در مراسم تدفین شرکت جست. يك اسکاتلندی که در آن روز در هانور بود نوشت که لایبنتز ((مثل يك دزد به خاک سپرده شد، نه به صورت مردی که مایه افتخار کشورش بود)). دیگر نباید صفحاتی را برای خردگیری از این مجموعه متنوع نظریات و افکار تخصیص دهیم؛ زمان خود این تدفین ناخوشایند را انجام داده است. منتقدان لایبنتز را به اقتباس از همه جا متهم ساختند: روانشناسی را از افلاطون؛ عدل الاهی را از حکیمان مدرسی، موناها را از برونو؛ مابعدالطبیعه، علم اخلاق، و رابطه ذهن و جسم را از اسپینوزا. اما کیست که بتواند در این گونه مسائل که یکصد بار گفته شده‌اند سخنی نو بگوید اصیل و اصیل و خردمند بودن. برای هر حقیقت هزار خطای ممکن وجود دارند و انسان با همه کوششهایش نتوانسته است این امکانات را از بین ببرد. در سخنان لایبنتز کلمات بیمعنی بسیاری یافت میشوند، اما نمیتوانیم کاملاً داور می‌کنیم که آنها بیمعنی واقعی هستند یا اینکه لایبنتز آنها را به عنوان رنگپذیری حافظتی به کار برده است. مثلاً میگوید موقعی که خداوند دنیا را آفرید، مثل برق هرچه بنا بود در تاریخ روی دهد تا آخرین جزئیاتش را دید. گفته است: ((من همیشه به عنوان يك فیلسوف آغاز میکنم و به صورت يك دانشمند الاهیات به پایان میرسم)) یعنی حس میکرد که فلسفه اگر به فضیلت و خدانشناسی نینجامد، هدفش را از دست میدهد.

مباحثه دوستانه و طولانی به لاک معرف افکار بلندش بود. ممکن است در فطری بودن ((فطریات)) اغراق کرده باشد، ولی اعتراف کرد که آنها ممکن است بیشتر تواناییها، غرایز، و استعدادها باشند تا اندیشه‌ها؛ و با موفقیت ثابت کرد که مذهب اصالت حس لاک فرایند معرفت را بسیار ساده کرده است، و اینکه ((ذهن)) با وجودی که ممکن است هنگام تولد خام باشد طبیعتاً آلت درک فعال، انتقال و دگرگونی احساسات است؛ لایبنتز در این مورد، مانند نظریاتش درباره زمان و مکان، پیشرو و منادی کانت است. نظریه موناها پر از اشکال است. (اگر بعد نداشته باشند، پس چگونه تعدادی از آنها بعد تولید میکنند اگر جهان را ادراک میکنند، چگونه میتوانند در مقابل نفوذهای بیرونی مصون باشند) اما یکی از مساعی برجسته وی این بود که با فرض ذهنی بودن ماده، و نه ماده بودن ذهن، شکاف بین ذهن و ماده را پر کند. بدیهی است لایبنتز نتوانست مکانیسم و طرح طبیعت یا مکانیسم جسم را با آزادی اراده آشتی دهد؛ و جدا کردن مجدد ذهن و جسم، پس از اینکه اسپینوزا آنها را در يك فرایند دو جانبه یکی ساخته بود، در فلسفه قدمی به سوی عقب

بود. وی مانند درباری ز نوازی که سخت امیدوار است بکوشد تا خاطر ملکهای را آرامش بخشد، وانمود میکرد که این دنیا بهترین دنیای ممکن است.

دانشمندترین فلاسفه (که فردریک او را ((بیک آکادمی تمام عیار در خودش)) نامید) الهیات را طوری نوشت که گویی از زمان قدیس آگوستینوس تا کنون چیزی روی نداده است. اما، با وجود همه این عیوب، در دانش و فلسفه به پیروزیهای بسیاری دست یافت. او، به عنوان میهنپرستی که یک ((اروپایی خوب)) هم بود، آلمان را در توسعه تمدن غرب مقام ارجمندی بخشید. فردریک دوم نوشته است که توماسیوس و لایبنیتز از جمله کسانی بودند که آلمان را روشنی بخشیدند و بزرگترین خدمت را به روح بشر کردند.)) اثر بیاعتبار شدن الهیات در مقابل آگاهی اخلاقی بشر، نفوذش رو به زوال گذاشت. فلسفهاش، در عرض یک نسل پس از مرگش، توسط کریستیان فون ولف صورتبندی سیستماتیک داده شد و به صورت تغییر شکل یافته خود در دانشگاههای آلمان از هر فلسفه دیگر بیشتر رواج یافت. با وجودی که اکثر نوشتههایش به زبان نمیتوانستند مجموعه متمرکز و همسازی باشند؛ تا سال ۱۶۷۸ مجموعههایی از وی به چاپ نرسید. و حتی در این هنگام، نیز برخی از قسمتهای مهم و مخالف عقاید همگانی را حذف کردند - و این قسمتها تا سال ۱۹۰۱ به چاپ نرسیدند. سیستم علامتی وی در محاسبات بعدها موفقیت چشمگیری پیدا کرد، اما رقبایش، یعنی نیوتن و لاک، تا نیم قرن از وی پیش بودند و به صورت بتهای روشنگری فرانسه درآمدند. با وجود این، بوفون وی را، در آن عصر شور خرد، یکی از بزرگترین نوابغ میدانست. متفکر بزرگ قرن بیستم آلمان، یعنی اسوالد شپنگلر، لایبنیتز را ((بیشک بزرگترین دانشمند فلسفه غرب)) میدانست.

برای پایان بخشیدن به این تتبعات، میتوان اضافه کرد که قرن هفدهم رویهمرفته یکی از پربزرگترین عصرهای تاریخ اندیشه جدید بود. بیکن، دکارت، هابز، اسپینوزا، لاک، بل و لایبنیتز، زنجیری شکوهمند از مردان بزرگ و سرمست از شراب عقل بودند و (اکثر آنها) شادمانه اطمینان داشتند که جهان را درک میکنند و حتی ((عقاید واضح و روشنی)) در مورد خداوند ارائه دادند و همه آنان - جز آخرین - به آن نهضت خروشان ((روشنگری)) راه بردند که میبایستی دین و دولت را در انقلاب فرانسه دگرگون سازد. لایبنیتز این نتیجه را پیشبینی کرد؛ در همان زمان که میکوشید تا به آخر از آزادی نطق و بیان پشتیبانی کند، از آزاداندیشان میخواست که در تاثیر سخن یا نوشتههایشان بر اخلاق و روحیه مردم اندیشه کنند. حدود سال ۱۷۰۰ در مقالات نو هشدار قابل توجه داد: اگر انصاف میخواهد که بر آزاداندیشان ابقا کند، تورع خواستار است که تاثیرات سخنان جزمی آنان، در جایی آشکار شود که با مشیت خداوندی خردمند و نیکو و عادل، و با خلود روح که آنها را مشمول عدل الهی میکند، منافات داشته و از نظر اخلاقی و نظم اجتماعی زیانآور باشد. من میدانم که مردان بسیار خوب و نیکاندیش معتقدند که این عقاید نظری کمتر از آنچه فکر میشود بر عمل اثر دارند؛ و نیز میدانم که افرادی هستند که خلق و خوی بسیار ارجمندی دارند که این عقاید هرگز نمیتوانند آنها را به کاری که در خور شان نیست وادار کند. ... شاید بتوان فیالمثل گفت که اپیکور و اسپینوزا زندگی نمونههای را سپری کردند. اما این نکته در مورد مریدانشان یا مقلدانشان صادق نیست، زیرا آنها، که دیگر از ترس خداوند بصیر و از عذابهای اخروی فارغ شدهاند، افسار از دهنه شهوت و تمایلاتشان برمیدارند و ذهنشان را در راه اغوا و فساد دیگران به کار میاندازند؛ چنانچه جاهطلب و دارایی نظرات بدی باشند، به خاطر لذت و پیشرفتشان، چهارگوشه جهان را به آتش میکشند. من اینها را در کسانی که دست مرگ آنها را چیده است دیدهام. من همچنین میدانم که عقاید مشابه اندک اندک در ذهن بزرگانی که بر دیگران حکمرانی میکنند و امور مردم در دست آنهاست رسوخ میکند و، در حالی که در کتابهای باب روز فرو میروند، همه چیز را به دست انقلاب عمومی که اروپا با آن مواجه است رها میکنند.

در این سطور علاقهای صمیمانه نهفته شده است و ما باید بر آن هشدار احترام نهیم. و حتی پس از آنکه روشنگری فرانسه عقاید و معتقدات را فرو ریخت و انقلاب گوشه دنیا را به آتش کشید و کشتار سپتامبر عطش خدایان را موقتاً فرو نشاند، یک مورخ بزرگ میتوانست به نخستین عصر علوم و فلسفه جدید نگاه کند و دریابد که رویدادهایش نه تنها ویران کننده تمدن نبود، بلکه انسان را آزادی بخشید. لکی در این مورد چنین گفته است:

بدین نحو بود که آموزگاران بزرگ قرن هفدهم... اذهان مردم را به تحقیقات و تجربیات بیطرفانه انضباطی بخشیدند و از طلسمی که از دیرباز آنها را در بند کشیده بود آزاد ساختند. و عشق به حقیقت، که دانش را دگرگونی بخشید، در آنها به وجود آوردند. انگیزه‌های بود برای یک جنبش بحرانی بزرگ که همه تاریخ، همه علوم و همه الاهیات را دگرگون ساخت؛ که در تیرهترین زوایا نفوذ کند؛ همه اغراض عقاید کهن را نابود ساخت؛ نادانیها را از میان برداشت؛ دانشهای ما را از نو بنیان نهاد؛ و تمام کیفیت و قلمرو دلبستگیهایمان را تغییر داد. اما اگر شیوع و رواج روح خردگرایی نبود، اینها به حقیقت نمیپوستند.

در نتیجه، قرن هفدهم افکار جدید را، چه خوب و چه بد، بنیان گذاشت. رنسانس به یونان و روم باستان و رسوم و هنر کاتولیک پیوسته بود؛ اصلاح دینی به مسیحیت نخستین و معتقدات قرون وسطایی پایبند بود. اکنون این عصر غنی و حادثه‌انگیز، از گالیله تا نیوتن، از دکارت تا بل، و از بیکن تا لاک، به سوی آینده‌های نامعین گام برداشت که تمام خطرات آزادی را نوید میداد. این قرن شاید بیش از قرن هجدهم به لقب عصر خرد سزاوار بود؛ زیرا با وجودی که ندای فیلسوفانش ندای اقلیتی اندک بود، برخلاف بازیگران از بند رسته روشنگری فرانسه، از خود اعتدال عاقلانه‌تر، و در مورد محدودیت فکر و آزادی تعقل بیشتری نشان میدادند. در هر کتاب پنجم فرانسه در برابر اروپا فصل بیست و چهارم

خورشید غروب میکند

I- مادام دو منتنون

پس از مرگ ماری ترز (۳۰ ژوئیه ۱۶۸۳)، ((بیوه سکارون))، مارکیز دو منتنون، معلمه فرزندان نامشروع شاه، که اندکی بعد وی را به همسری گرفت (ژانویه ۱۶۸۴)، ملکه بی تاج فرانسه و بزرگترین شخصیت با نفوذ دربار سلطنتی بود. مشکل امروز بتوان به خصوصیات اخلاقی این زن پیبرد، و تاریخ نویسان هنوز هم در این خصوص اختلاف نظر دارند. این زن دشمنان بسیاری داشت که از ترقی و قدرت‌ش ناراضی و منزجر بودند؛ بعضی از آنها که مورخ بودند، او را زنی خودخواه و شخصیتی شریر و بدنیت معرفی میکنند. با وجود اینکه میتوانست جای مادام دو مونتسپان، معشوقه شاه، را با همه نفوذ و قدرتی که از این منصب به دست می‌آید بگیرد، آن را نپذیرفت و در عوض شاه را متقاعد ساخت تا به سوی ملکه برگردد (اوت ۱۶۸۰). ملکه در آن زمان چهل و دو ساله بود، یعنی هم سه سال از منتنون جوانتر بود و هم دلیلی بر مرگ زودرس وی متصور نبود؛ در این زمان مارکیز ظاهراً فضیلت را بر قدرت ترجیح داد. هنگامی که مرگ ملکه را در ربود، این معلمه باز هم از پذیرش معشوقه بودن شاه طفره رفت؛ میکوشید تا با به خطر انداختن منصب کنونی، مقامی والاتر به چنگ بیاورد. اگر فضیلتش در جاهطلبی بود، نمیتوان گفت که فضیلتی آلوده است؛ درست همان سان که عفت یک دوشیزه مآل اندیش، که جز زیبایی وسیله دیگری برای معامله زندگیش ندارد، از اینکه ببیند حلقه از دواج امنتر از منزل یکشنبه است، آلوده نمیشود. هنگامی که لویی منتنون را به همسری برگزید، چهل و هشت ساله بود؛ مینیار وی را بانویی تصویر کرده است که دوران فتنه‌گری و عشوه‌گری جسمانی را پشت سر گذاشته بود. از یک سو زنی برآستی دیندار بود، و از سویی دیگر قماری بزرگ کرد و برنده شد. در قصر ورسای، در کنار شاه، خانه گرفت و یک زندگی بورژوازی درباری را باب طبع نمیدانست و خودنمایی وی را شاد نمیساخت. ثروت میاندوخت؛ حتی در زمان قدرت هم جز ((قصر منتنون))، که بدون اسباب و بلا استفاده رها شده بود، هیچ چیز نداشت. میگویند که لویی در اواخر زندگیشان به وی گفته است: ((اما مادام، شما چیزی ندارید، و اگر من بمیرم، به فقر دچار میشوید.

بگوئید ببینم، چه کاری میتوانم برای شما انجام دهم.)) چیزهای اندکی برای خویشانش، و مقداری پول برای دانشکده‌هایی که خود در سنسیر برای دختران خانواده‌های آبرودار ولی نیازمند تأسیس کرده بود خواست.

این غرور وی نبود که چنین آوازه‌هایی برای این زن آورد، بلکه غرور شاه در اسراف نابودکننده دسترنجها و پولها بود. از بسیاری جهات همسری مهربان و خوب بود. هم و غمش این بود که همچون يك واسطه میان شاه و دنیا خدمت کند، آرامش را در میان جاهطلبیها و دسیسه‌هایی درباریان محفوظ دارد، جاهطلبان را دست به سر کند، برای نوه‌هایی شوهرش دایه‌های مهربان باشد، نیازمندیهای مردانه وی را برآورد، در ناکامیها و شکستها خاطرش را تسلی دهد، به ((مردی که در قلمرو سلطنتش کمتر و به سختی سرگرم میشود)) شادمانی بخشد، و محیط صلح و آرامش خانوادگی را در زندگی به وجود بیاورد که هر ساعت آن صرف تصمیماتی میشد که بر جان میلیونها نفر تأثیر میگذاشت. پس از مرگ، در میان نامه‌های خصوصیش این دعا را، که حتماً پس از از دواج نوشته بود، یافتند:

خداوند، تو مرا این مقام دادی، و من خودم را با رضا به تو تسلیم میکنم. به من توفیق ده تا همچون يك مسیحی آلام را تحمل کنم، به تقدیس لذاتش بگویم، شکوه و جلال تو را در همه چیز ببینم، و ... به رستگاری شاه یاری دهم. مگذار دستخوش آشفته‌گیهای فکر قرار گیرم. ... ای پروردگار، خواست تو را میخواهم نه خواست خود را؛ زیرا سرور هر دو دنیا در تسلیم به خواست و مشیت توست. این بینش را، و همه هوشمندیهایی را که در خور این مقام والایی است که به من تفویض کردی، به من ارزانی دار؛ استعدادی را که به من دادی شکوفان ساز. تو که قلب شاهان را در دست داری، قلب این شاه را باز کن تا آن نیکی را که تو میخواهی در آن بگذارم؛ مرا یاری ده تا او را شادی بخشم، تسلی دهم، ترغیب کنم، و حتی اگر مشیت تو بر این قرار گیرد، اندوهگین سازم. بگذار چیزهایی را که میتوانم از من بیاموزد و دیگران جرئت گفتنش را نداشته‌اند، پنهان نسازم. بگذار خودم را با او نجات دهم؛ بشود که او را در تو و برای تو دوست بدارم و بکند که او هم بدین نحو مرا دوست بدارد. بگذار تا روز بازآمدنت هر دو پاک و منزله در راهت گام برداریم.

این نامه زیبایی است، به زیبایی نامه‌های هلوتیز به آبلار، و حتی میتوان امیدوار بود که از آنها هم اصلینتر باشد.

چنین دعایی، صرف نظر از عکسالعمل بیرونی، نیرو هم میبخشد. شاید در اصلاحطلبی و راهنمایی کردن دیگران هم نوعی اراده معطوف به قدرت پنهانی قرار دارد. اما گذشت سالها صداقت، و حتی محدودیت، تورع وی را ثابت کرد. سن سیمون گفته است: ((پادشاهی را یافت که خود میپنداشت رسول است، زیرا در همه شکنجه داد. ... این امر به وی نشان داد که بذر را چگونه بیفشانند تا از زمین بهره خوب برگیرد.)) آیا این زن مشوق شکنجه هونگوها بود سن سیمون چنین میپندارد، اما بر اثر تحقیقات بعدی، که لوورا دشمن سرسختش در آنها پیشقدم بود، از سنگدلی میرا شد. لرد اکتن، تاریخ‌نویس کاتولیک، که کمتر از این کیش پشتیبانی میکرد، درباره‌اش چنین قضاوت میکند: دانشمندترین، بافکرترین، و وظیفه‌شناسترین زنان بود. پروتستان بود و مدتهای مدید همچون يك نوآیین بر حرارت میزیست. وی با پیروان آیین یانسن سخت مخالف بود و از اطمینان بهترین روحانیون برخوردار. همه بر این عقیده بودند که او شکنجه‌های دینی را تشدید، و شاه را به الغای فرمان نانت ترغیب کرد. نامه‌هایش دلیل بر این مدعی است. اما نامه‌هایش را يك ناشر، که مردی جاعل و حیل‌گر بود، تحریف کرده است:

مادام دو سوینی، مانند فنلون و دیگر کاتولیکهای آن زمان، از الغای فرمان نانت جانبداری میکرد، اما با نفوذی که داشت به قول میشله پروتستان سخت میکوشید از بیرحمی دستگاه قضایی روحانی جلوگیری کند.

برای اینکه مبدا تمایلات رمانتیک به منظور هر چه جالبتر جلوه دادن این زن تصویر او را گل آذین کند، بهتر است که از دریچه دید اغراض و نظریات دیگر به مارکیز نگاه کنیم. نخوت و غرور دوکی سن سیمون هرگز این بورژوازی پست را که به معشوقگی پادشاه فرانسه رسید نبخشید:

چون با تنگدستی و فقر بار آمده بود، فکرش کوتاه و قلب و احساساتش فرومایه و پست بود. احساسات و اندیشه‌های این زن آن چنان محدود بودند که در حقیقت همیشه از حد یک مادام سکارون نیز کمتر بود. ... هیچ چیز نفرت‌انگیزتر از این نیست که شخصی پست [بداصل] به مزیتی چنین بزرگ و ارجمند برسد.

با اینهمه، دوک در میان بدیهایش فضایی را هم بر می‌شمارد:

مادام دو منتنون زنی بود صاحب حس لطیف‌گویی بسیار که سخت موجب رنجش افرادی میشد که در میانشان راه یافته بود، اما چیزی نگذشت که بین آنها به شهرت رسید. با بینش‌های دنیایی آراسته و مزین بود و شیرین‌بینی به آن رنگی دلپسند داده بود. چون در مقام‌های مختلف کار کرده بود، زیرک چرب زبان، حاضر به خدمت بود، و همیشه میکوشید لذت‌بخش باشد. دسیسه خواهی، که خود از آن بسیار دیده و برای خود و دیگران بسیار ساز کرده بود. وی را استادی، استعداد و خوی دسیسه‌گری بخشیده بود. ملاحظت غیر قابل قیاس بیتکلفی، که حساب شده و محترمانه بود و، بر اثر وی شده بود، به استعداد‌هایش بیشتر کمک میکرد؛ بیانی آرام، دقیق، صریح، و طبیعتاً شیوا و موجز داشت.

بهترین دوران عمرش، چون سه یا چهار سال از پادشاه بزرگتر بود، دوران لطیف‌گوییش بوده است اوج زمانهای زن نوازی شاه. ... از آن پس، قیافه شخصیت‌های مهم به خود گرفت، اما این حس تدریجاً جای خود را به فداکاری و ایمان داد، که به نحوی قابل تحسین در خور او بود. وی یک خودنمایی کاذب نبود، اما احتیاج او را چنین کرد و بوالهوسی طبیعی وی را بیش از آنکه میبود، نشان میداد.

مکولی، که از دور تحت تاثیر قرار گرفته بود، نظریاتی بزرگوارانه‌تر بیان داشت؛ شاید احساس میکرد که بسیاری از خطاهای زنی را که هم سخن پرداز است و هم ایجاز گو میتواند بخشید:

هنگامی که توجه پادشاه را به خود جلب کرد، چندان زیبا یا جوان نبود؛ اما از لطف و فریبندگی افسون کننده بسیار و ابدی، که مردان هوشمند ... آن را زبینه جفت خود میدانند، برخوردار بود. ... فهمی درست و بیانی شیوا، بدون حشو، و بسیار عاقلانه، آرام و نشاط آور داشت. دارای خلق و خویی بود که آرامش آن حتی برای یک لحظه بر هم نمیخورد؛ حس سلیقه‌اش از سلیقه همجنسان خود همان قدر برتر بود که سلیقه همجنسان وی از سلیقه ما بیشتر است: این بود صفاتی که بیوه یک فرد لوده و بیهوده را نخست دوست محرم و سپس به همسری مغرورترین و نیرومندترین شاهان اروپا مقطر ساختند.

سرانجام، وی را از دریچه چشمان هانری ماران، تاریخ‌نویس فرانسوی که اهمیتش به حد کافی باز شناخته نشده است، میبینیم:

بین آن دو [مارکیز و پادشاه] نوعی هماهنگی در رفتار و فکر وجود داشت که با گذشت زمان بیشتر میشد، زیبایی متناسب، نجیبانه، و سنگین وی، که با وقار بی‌همتای طبیعی افزایش یافته بود، لویی را کاملاً خشنود میساخت. وی ((محبت)) را دوست داشت، و شاه ((شکوه و جلال)) را؛ مانند شاه، محتاط، ملاحظه کار، و در عین حال جاذب و شکوهمند و نیز از حلاوت سخن‌دازی برخوردار بود و این حلاوت را با منابع تخیل غنی و تحصیلات و دانش‌های متنوع همیشه محفوظ نگاه میداشت. مثل شاه دارای استقلال اراده و خودخواهی بود؛ با وجود این، محبتی دیرپای هر چند نه زیاد سوزان در او بود. از شاه، که در دوستی و عشق فقط نسبت به وی ثابت قدم بود، کم احساس‌تر، ولی پایدارتر بود؛ اما هرگز پی نبرد که آنچه میبایستی فدای احساساتش کند چیست؛ خواسته‌هایش یا آسایش را. بر خلاف لویی چهاردهم، به چیزهای اندک دل میبست و از بخشش بزرگ اجتناب میورزید. ... به یاری خصلت آرام، متفکر، و متعقل، که هیچ گاه تحت

تأثیر انگیزه‌های آبی و خواب و خیال قرار نمی‌گرفت، به دفاع از فضیلتی که اغلب سرکوب میشد بر میخواست،

در هر صورت، این زن، که شاهی چنین با عظمت او را به همسری برگزید و همه امور خاصه کشور را بی‌ریا با وی در میان می‌گذاشت، میبایستی صاحب صفات تحسین‌انگیزی بوده باشد. شاه وزیرانش را در اطاق خصوصی این زن و در حضور وی، میپذیرفت و با آنان گفتگو میکرد؛ و با وجودی که خود را به صحبتها و مذاکرات آنها محجور و بیتفاوت نشان میداد و خود را به کارهای سوزناک و دوخت و دوز مشغول میداشت، لویی میکرد و نظرش را خواهان میشد)) و آن قدر بر این قضاوت ارج مینهاد که او را ((دارای نظر صایب)) مینامید. شکاکان به وی ((مادام فعال)) میگفتند، زیرا میپنداشتند که یا بزودی رقیبی برایش پیدا میشود، یا اینکه کسی دیگر جایگزینش میگردد؛ اما برعکس، شاه تا دم مرگ نسبت به وی وفادار باقی میماند. نفوذش هر سال گسترش مییافت و، تا آنجا که تورعش اجازه میداد، بخشنده و صاحب کرم بود. میکوشید تا اسرافکاریهای شاه را تعدیل کند و وی را از جنگ منصرف سازد به همین لحاظ هم لوووا با وی دشمن شد.

برای تاسیس سازمانهای خیریه بیمارستانها، صومعه‌ها، مددکاری به نجای ورشکسته، و تامین مهریه دوشیزگان حمایت شاه را به دست آورد. جز کاتولیکهای خوب، هیچ کس نمیتوانست با توصیه وی به کاری گمارده شود. بر روی تصاویر هنری برهنگان قصر ورسای پارچه کشید. دانشکده سن سیر را به صومعه مبدل ساخت (۱۶۹۳) و در آن را به روی جهانیان بست. خودش نیز در قصر شاهی همچون یک زن تارک دنیا میزیست؛ ((با گوشهگیری و در انزوا زیستن به زندگی تارک دنیایی نزدیک شده بود)). شاه که نخست بر زهد دینداریش میخندید، سرانجام با فروتنی خاص به تقلید از آن پرداخت. کشیشانی که در اطرافش بودند از اینکه شاه مناسب مذهب را مرتبا انجام میداد شادمان میشدند، اما آن زن نیات شاه را بسیار خوب میفهمید؛ میگفت: ((شاه از مقام صلیب و توبه کاری غافل نیست، اما نمیداند چگونه باید فروتنی کند و روح حقیقی توبه را در خود به وجود بیاورد.)) پاپ آکساندر هشتم از این جهت خشنود شده بود و از مادام، که توانسته بود چنین ضد پاپ گالیکنی را اصلاح کند، تشکر کرد و به وی تبریک گفت. شاید نقصان نیروی بدنی شاه پس از سال ۱۶۸۴ و رنجی که از بیماری فیستول میبرد او را به فکر مرگ انداخت، در نتیجه دست به دامان دین شد. در هجدهم نوامبر ۱۶۸۶ به عمل جراحی سختی تن درداد و رنج عمل را با رشادت و بی‌ترسگی تحمل کرد. دستجات مخالف فرانسه زمانی شایع کردند که وی در حال مرگ است. اما جان به در برد و چون به نوتردام رفت (۳۰ ژانویه ۱۶۸۷) تا به شکرانه سلامت باز یافته پروردگار را سپاس گوید، فرانسه کاتولیک با شادی و جشن سرور انگیز از وی استقبال کرد. ولتر گفته است: ((از آن پس، شاه دیگر به تناثر نرفت)) آن عیاشی شاهانه که در دوران اول زندگی جز لاینفک وجودش شده بود، جای خود را به وقاری داد که بعضی اوقات به ترشروی نزدیک مینمود، اما گاهی هم از امور جنسی هیچ غافل نمیشد. چون خستگی زور آور شد و کارها به دست مادام دو منتنون رها گشت، از داخلی خصوصی، که همسرش برایش ترتیب داده بود، تن درداد. هنوز در صرف هزینه‌ها اسراف میکرد، اما همان طور که در خور مقامش بود، متکبر و خودخواه و همچنان شهوتران بود. در ماه مارس ۱۶۸۶ به یکی از درباریان متملق به نام فرانسوا د/اوبوسون، که بعدها دوک دولا فویا نامیده شد، ماموریت داد تا در پلاس د ویکتوار (میدان پیروزیها) مجسمه‌ای به نام ((انسان جاودانی)) برایش برپا کند. اما باید اضافه کرد هنگامی که دویوسون میخواست پیش پای مجسمه چراغی روشن کند که شبانروز روشن باشد، شاه از پذیرفتن این الوهیت نابهنگام سر باز زد. گروهی از اشراف متدین به سرکردگی دوک و دوشس شوروز، دوشسهای بوویلیه و مورتمار، و سه دختر کولبر ((گروه فداییان حافظ شاه)) را در اطراف شاه و همسرش تشکیل دادند که بسیاری از اینان قلبا مذهبی بودند و پاره‌های نیز شیوه ترک نفس رازورانه مادام گوئیون را پذیرفته بودند. سرود مشهور ((بیایید ای گروه مومنان)) را یکی از شاعران گمنام فرانسه در این زمان ساخت. بقیه درباریان نیز از نظر ظاهر خود را با وضع اخیر شاه همگام ساختند. از عیاشیها دست برداشتند، در مراسم قداس و تناول عشای ربانی بیشتر شرکت میکردند، و به اپرا و تناثر که از زمان لویی و مولیر به سرعت رو به افول نهاده بود، کمتر میرفتند. شکار، مجالس رقص، ضیافت‌های پرخرج و قمارهای کلان در محیطی آرام و غمانگیز هنوز ادامه داشتند. عیاشان و آزاداندیشان پاریس خود را پنهان کرده بودند و

بیصبرانه منتظر بودند تا در زمان نایب السلطنه جدید به تلافی برخیزند. اما مردم فرانسه از تقدس و زهد پادشاهشان شادمان بودند و، در زیر فشار مرگ و مالیات، هزینه‌های کشنده جنگ را با سکوت تحمل میکردند.

II- اتحاد بزرگ: ۱۶۸۹-۱۶۹۷

مالیاتها، علی‌رغم کاهش ترقی و پیشرفت، رو به افزایش بود. سیستم عظیم اقتصاد و صنعت دولتی کولبر، پیش از مرگش (۱۶۸۳)، به سوی سقوط میرفت. علت این سقوط تا اندازه‌های این بود که مردها از مزارع و کارخانجات به سوی اردوگاه‌ها و میدانهای جنگ کشانده شده بودند؛ اما بیشتر بر اثر خفقان خود از بین رفت. مقررات و قوانین دولتی آن رشدی را که ممکن بود با کنترل کمتر، با آزادی بیشتر، و با تجربه و اشتباهات پدید آورد متوقف ساختند. امور صنعتی در تیرگیهای مقررات و جرایم محدود شدند؛ فعالیت پیچیده اقتصادی، که بر اثر گر سنگی رنج آور اکثریت و آز اداعی اقلیت به حرکت درآمده بود، در زیر فشار کوه قوانین مینالید و به تعطیل و سکون تهدید میشد. بنابراین، در اوایل ۱۶۸۵، یعنی شصت و پنج سال قبل از کنه و تورگو و نود و یک سال پیش از ادم سمیث، فریاد ((آزادی عمل)) بلند شد. یکی از مباشران لویی چهاردهم چنین گفته است: ((رمز بزرگ این است که بازرگانی را باید آزادی کامل بخشید. تا آن وقت که ما به را در چارچوب لویج دولتی پایبند سازیم، هرگز سابقه نداشته است که آنها در این کشور به چنین تباهی دچار شده باشند.)) در این تباهی عوامل دیگری نیز دست اندر کار بودند. هوگنوهایی که از تعقیب و شکنجه میگریختند هنرمندی و استادی تجاری خود را، و بعضی اوقات پساندازشان را، هم با خود میبردند. تجارت همراه با مقاصد کشور گشایی شاه آسیب میدید. صادرات در برابر تعرفه‌های سنگینی که کشور های دیگر بر کالای وارداتی فرانسه بسته بودند فلج شده بود. انگلیسیها و هلندیها ثابت کرده بودند که، در برابر فرانسویان خودپسند و بیحوصله، در یانوردان و استعمارگران بهتری هستند؛ کار ((شرکت هند)) به شکست انجامید.

مالیات از گسترش امور کشاورزی کاست و وضع متزلزل پول وضع مالی کشور را آشفته و فلج کرد. وزرایی که پس از مرگ کولبر به لویی خدمت میکردند، با آنان که پس از ریشلیو و مازارن در خدمتش بودند قابل قیاس نبودند. پسر کولبر به نام ژان باتیست، مارکی دو سینوله، وزارخانه‌های بازرگانی و دریانوردی را در دست گرفت و کلود لو پلنیه وزارت دارایی را، اما کمی بعد، این سمت به لویی فلیپو، سنپور دو پونشارترن، واگذار شد؛ لوووا کماکان وزیر جنگ باقی ماند. این مردان جدید منکوب شکوه و جلال و قدرت لویی چهاردهم بودند؛ میترسیدند تصمیم بگیرند، و دستگاه دولت همیشه مطیع اوامر پادشاه بود. فقط لوووا بود که از خود اراده داشت و آن هم اراده جنگ بود جنگ علیه هوگنوها، علیه هلند، و علیه شاهزادگان و ملت‌هایی که خار سر راه فرانسه توسعه طلب بودند. لوووا بهترین ارتشها را در اروپا ایجاد کرد؛ آنها را با انضباط و شجاع بار آورده، با جنگ افزارهای آن عصر مجهز کرده، و جنگ سرنیزه را هم به آنان آموخته بود. این نیرو را چگونه میتوان بدون جنگ و پیروزی غذا داد و روحیه‌اش را حفظ کرد فرانسه به آن ارتش افتخار میکرد و دیگر کشورهای اروپایی از آن خشمگین و بیمناک بودند. هنگامی که لویی چهاردهم در ماه مه ۱۶۸۵ قسمتی از از قلمرو برگزیننده پالاتینا را به عنوان ارثیه خواهر فقید برگزیننده، یعنی شارلوت الیزابت که اکنون دوشس د/اورلنان نام داشت، مدعی شد، شاهزادگان امپراطوری در حیرت بودند که این پادشاه تجاوز کار در آینده چه ادعاهای دیگری را مطرح خواهد ساخت. این تیرگی زمانی رو به افزایش گذاشت که لویی شهرهای کولونی، هیلدسهایم، و مونستر را تحت نظر نمایندگان انتخابی خود به نام شاهزادگان اسقفی به فرانسه منظم ساخت (۱۶۸۶). در ششم ژوئیه امپراطور لئوپولد اول و ماکسیمیلیان دوم امانوئل، برگزیننده باواریا که کاتولیک مذهب بود، به اتفاق برگزیننده بزرگ پروتستان براندنبورگ، کارل یازدهم پادشاه پروتستان مذهب سوئد و متحده اتحاد اوگسبورگ را تشکیل دادند تا در برابر تجاوزی که کشور یا قدرتشان را تهدید کند به دفاع بپردازد.

امپراطور هنوز با ترکهای فراری درگیر بود، اما شکست آنها در دومین نبرد موهاچ (۱۶۸۷) و در بلغراد (۱۶۸۸) دست ارتش امپراطوری را برای جنگیدن غرب آزاد گذاشت. پادشاه فرانسوی یکی از بزرگترین اشتباهات نظامی را مرتکب شد. ستادها و در هر آن منتظر بود که وی به هولاند حمله شود؛ لویی در عوض تصمیم گرفت پیش از آنکه ارتش امپراطوری به مرزهایش نزدیک شود، به آلمان حمله برد. در ۲۲ سپتامبر ۱۶۸۸ عمده قوایش را به سوی راین روانه کرد و این سخنان را دو فن بیست و هفت ساله گفت: ((پسرم، فرماندهی ارتشم را بدین جهت به تو میسپارم تا فرصت یابی و استعدادت را نشان دهی؛ به همه اروپا نشان ده، تا چون من بمیرم، کسی نپندارد که شاه مرده است.)) ارتش فرانسه در ۲۵ سپتامبر وارد آلمان شد. در عرض یک ماه کایزر سلوترن، نویشتات، ورمس، بینگن، مایننس، و هایدلبرگ را تصرف کرد؛ در ۲۹ اکتبر دژ استراتژیکی فیلیپسبورگ سقوط کرد، در چهارم نوامبر دوفن پیروزمند به مانهایم حملهور شد. شاید همین پیروزیها آغاز سقوط شاه بودند. زیرا این پیروزیها وی را در جنگی دامنه‌دار و با دشمنان روز افزون درگیر ساختند؛ آنها هولاند را از بیم یک حمله آزاد ساختند؛ اتاژنرو ایالات متحده را ترغیب کردند تا ویلیام سوم را در تسخیر انگلستان یاری دهد. ویلیام پس از اینکه نیرویش را در انگلستان تثبیت کرد، انگلستان را از تابع فرانسه به دشمن فرانسه مبدل ساخت، و از رعایای جدیدش خواست تا در آزادی سیاسی و مذهبی اروپا با وی همدستان شوند. پارلمنت انگلستان مردد بود؛ آنها میپنداشتند که هدف اصلی ویلیام این است که هولاند را نجات دهد؛ و هولاند یکی از بزرگترین رقبای بازرگانی انگلستان بود. اما پیروزیهای فرانسه در خواست ویلیام را مجددا ضروری جلوه‌گر ساختند. لوووا به لویی اصرار کرد که به وی اجازه دهد تا پالاتینا را در هم بکوبد و دشمن در حال پیشروی را از وسایل و امکانات محلی محروم سازد. لویی با دو دلی و بیمیلی پذیرفت. ارتش فرانسه در مارس ۱۶۸۹ هایدلبرگ و مانهایم و پس از آن، شپایر، ورمس، اوپنهایم، قسمتهایی از اسقف اعظم‌نشین تریر، و مارکگرافنشین بادن را به باد غارت داد و به آتش کشید؛ همه جای راینلاند آلمان تقریباً ویران شد. ولتر این بیرحمی را با وجدان یک اروپایی خوب توصیف کرده است:

در قلب زمستان بود. ژنرالهای فرانسوی جز اطاعت چاره‌های نداشتند؛ و بر طبق این دستور، به ساکنان آن شهرهای زیبا و آراسته، به ساکنان دهات، و صاحبان بیش از پنجاه قصر اطلاع دادند تا منزلهای خود را، که قرار بود با آتش و شمشیر ویران شوند، ترک کنند. مردان، زنان، پیران، و کودکان شتابان فرار میکردند. بعضیها به بیلاقها گریختند؛ دیگران به مناطق همسایه پناه آوردند، و غارت کردن آبادیها مشغول بودند. از مانهایم و هایدلبرگ، کرسی نشینهای برگزینندگان، آغاز کردند؛ قصرهایشان و نیز خانه رعایایشان، ویران شدند. ... این کشور زیبا برای دومین بار به دست لویی چهاردهم مورد تاخت و تاز قرار گرفت؛ اما شعله‌های آتش این دو شهر و بیست روستایی که تورن (در یورش ۱۶۷۴) در آن پالاتینا را سوزانده بود در مقام مقایسه با این آتش عظیم اخگری بیش نبودند.

در سراسر آلمان، هلند، و انگلستان فریاد انتقامجویی علیه پادشاه فرانسه برخاست. نشریات آلمانی سربازان فرانسه را با هونها مقایسه میکردند که از عواطف انسانی بری بودند؛ لویی را هیولاتر، کافرتر، و وحشیتر از ترکها میخواندند. مورخان آلمانی مردم فرانسه را سرزنش میکردند که تمدنشان را از فرانکها (یعنی آلمانها) و دانشگاه‌هایشان را از امپراطوران مقدس روم (یعنی آلمانها) گرفته‌اند. پیر ژوریو، هوگنو تبعیدی در هولاند، کتاب انتقادی را به نام حسرت فرانسه در زیر یوغ بردگی منتشر ساخته و در آن لویی چهاردهم را مستبدی متعصب خوانده و از ملت فرانسه خواسته بود تا وی را خلع، و یک حکومت مشروطه سلطنتی بر پا کنند.

مطبوعات فرانسه، در پاسخ، از ملت فرانسه میخواستند تا به این دشنامجویی و توهین جواب گویند و پادشاه محبوب و در محاصره قرار گرفته شان را یاری دهند. در ۱۲ مه سال ۱۶۸۹ انگلستان به امپراطوری مقدس روم، اسپانیا، ایالات متحده، دانمارک، و ساووا در ((اتحاد بزرگ)) که طبق آن میبایستی هر یک از اعضا عضو دیگری را که مورد حمله قرار گرفته است یاری دهد پیوست. این جنگ اکنون نبرد اروپا علیه فرانسه بود. لویی نیز متقابلاً ارتشش را به چهارصد و پنجاه هزار نفر و نیروی دریایی را به یکصد هزار نفر افزایش داد؛ اروپا تاکنون چنین نیروی انبوهی را به خود ندیده بود. پادشاه

ظروف نفرهاش را آب کرد تا بتواند از عهده مخارج این گروه بسیار برآید. به همه افراد و همه کلیساها دستور داد تا آنها نیز چنین کنند؛ به پونشارترین دستور داد تا سکهای جدید ضرب، و ارزش پول رایج را تا ده درصد پایین بیاورد. آن وزیر مقامهای جدید ایجاد نمود، آنهايي را که بیشتر لغو کرده بود مجدداً دایر کرد و آنها را به مقامپرستانی که پی لقب بودند فروخت. وی به لویی گفت: ((هر زمان که اعلیحضرت مقامی درست میکنند، خداوند نیز يك ابله میآفریند تا آن را بخرد.)) سینوله به شاه توصیه کرد که به نیروی دریایی دستور دهد تا رابطه ایرلند را با انگلستان قطع کند. این کار ممکن بود، زیرا در پاسالار تورویل در روز سیام ژوئن ۱۶۹۰ با ۷۵ کشتی ناوگان مشترک هلند و انگلستان را در بیچیه در ساحل ساکس خاوری شکست داده بود. اما لویی فقط دو هزار سرباز به کمک جیمز دوم به ایرلند فرستاد، اگر تعداد افراد بیش از این میبود، در نبرد بوین (اول ژوئیه ۱۶۹۰) پیروزی به دست میآمد و انگلستان این پیروزی آزاد بود به هولاند برود (۱۶۹۱) و ارتش انگلستان و هلند را علیه فرانسه وارد کارزار کند. لویی در ۱۶۹۲ درصدد حمله بر انگلستان برآمد؛ به يك دسته از ناوگان فرانسه در تولون دستور داده شد تا به سوی شمال برود و در برست به ناوگان تحت فرماندهی تورویل ملحق شود؛ آنگاه، هر دو دسته متقفا مقاومت انگلستان را درهم بشکنند و سی هزار سرباز را از دریای مناش عبور دهند. ناوگروهی که از تولون میآمد در جبل طارق دچار طوفان شد و نتوانست به یاری تورویل برسد؛ لاجرم، وی ناچار شد تنها با ناوگان مشترک هلند و انگلستان بجنگد. وی در يك نبرد سخت در سواحل لاوگ نزدیک شربور شکست خورد (۱۹ مه ۱۶۹۲)، و حمله به انگلستان بر هم خورد. انگلستان، پس از این پیروزی، بر دریاها مسلط شد و توانست مستعمرات فرانسه را یکی پس از دیگری از چنگش به در آورد. دریای مناش تا این عصر نگاهدار انگلستان بوده است.

فرانسه به بهای از دست دادن افراد و تجهیزات جنگی بیشمار خود توانست در خشکی به پیروزیهایش ادامه دهد. فرانسویان در آوریل ۱۶۹۱. در حالی که غرور از خود بیخودشان کرده بود، در برابر چشمان شاه محل سوق الجیشی مونس را محاصره و سپس تسخیر کردند. لوووا در هفتم ژوئیه درگذشت، اما لویی از اینکه از این وزیر تجاوز کارش راحت شده بود، چندان ناراحت به نظر نمیرسید، از آن پس بر آن شد که سیاست نظامی را خود در دست بگیرد. به پیروزی از يك رسم کهن فرانسوی، مقام لوووا را به پسر دوستداشتنی و مطیع وی، یعنی مارکی دو باربزیو که جوانی بیست و چهار ساله بود، سپرد. لویی شخصاً فرماندهی سپاهیان را برای تصرف نامور به عهده گرفت؛ آنگاه فرماندهی را به دوک لوکزامبورگ سپرد و به ورسای رفت تا پیروزی خود را جشن بگیرد. در ماه ژوئن ویلیام سوم دوک را در ستینکر که غافلگیر کرد؛ فرانسویان، که نخست پراکنده شده بودند، جرئت و نظم و انضباط خود را تحت تاثیر فرماندهی بیمار ولی شجاع خود بازیافتند و بار دیگر به قیمت بسیار گرانی به پیروزی رسیدند. در آن نبرد، فیلیپ دوم د/اورلئان، نایب السلطنه آینده فرانسه که فقط پانزده سال داشت و در صفوف مقدم سربازان میجنگید، زخمی شد و دوباره به میدان نبرد برگشت. در آنجا لویی جوان، دوک دو بوربون کنده (نوه کنده بزرگ)، که در سه نبرد جنگیده بود، و فرانسوا لویی دو بوربون، پرنس دو کونتی و لویی ژوزف، دوک دو واندوم (نوه هانری چهارم)، و بسیاری از اشرافزادگان فرانسه آن چنان رشادت فوقالعادهای از خود نشان دادند که، علی رغم تناسانی زمان صلحشان، مورد تحسین هموطنان خود و سرمشق دشمنانشان قرار گرفتند. کنت زالم، که یکی از زندانیان بود، چنین گفته بود: ((چه ملتی هستید! در جنگ هیچ دشمنی از شما ترسآورتر، و به هنگام پیروزی هیچ دوستی از شما سخاوتمندتر نیست.)) يك سال بعد، همان ارتش فرانسه، تحت فرماندهی همان ژنرال، ویلیام را در نیرویندن نزدیک بروکسل شکست فرانسه هشت هزار نفر. ویلیام، بی توجه به شکستهای پی در پی، با ارتشی جدید بزودی به عرصه نبرد بازگشت.

در ماه اوت سال ۱۶۹۴ نامور را پس گرفت و فرانسه پی برد که، پس از پنج سال خونریزی، هنوز نتوانسته است هلند اسپانیا را به تصرف درآورد. ارتشهای دیگر فرانسه در ایتالیا و اسپانیا پیروزیهایی به دست آوردند، اما میدیدند که نمیتوانند متصرفاتشان را در برابر دشمنان و تدارکاتی که به طور روز افزون از هر سوی به آنها میرسید حفظ کنند. در ژوئیه ۱۶۹۴ يك دسته از ناوگان انگلیسی به قصد حمله به برست به حرکت درآمد؛ چند نفر از دوستان جیمز دوم در انگلستان (میگویند مارلبره جزو آنها بوده است) این نقشه را به وی اطلاع داده بودند؛ فرانسویان، که از این قصد آگاه شده بودند، سواحل برست را با توپ

مجهر کردند، در نتیجه، انگلیسیها با تلفات سنگین به عقب رانده شدند. مارشال دو لوکزامبورگ در ژانویه ۱۶۹۵ در گذشت، و لویی از آن پس فقط ژنرالهای درجه دوم در اختیار داشت.

با وجودی که متفقین هنوز در خاک فرانسه نفوذ نکرده بودند؛ فرانسه بار جنگی جدید را به دوش میکشید که در آن دیگر سربازان مزدور نمیجنگیدند، بلکه همه ملتها برای یک کشت و کشتار رقابتآمیز بسیج شده بودند.

مردم فرانسه، در حالی که به وجود ژنرالها، پیروزیها، و قهرمانانشان افتخار میکردند، مالیاتی آن چنان سنگین و بیسابقه میبردند که جسم و روحشان را به نیستی میکشاند. در سال ۱۶۹۴ قحطی نیز بر این مصیبت اضافه شد؛ فقط در یک ناحیه چهارصد و پنجاه نفر از گرسنگی تلف شدند. اقتصاد ملی به سقوط میگراید. حمل و نقل به هرج و مرج دچار شده بود، زیرا در طول جنگ تعمیر پلها و راهها تقریباً متوقف مانده بود. بازرگانی داخلی بر اثر مالیاتهایی که بر رودخانهها و زمینها بسته بودند، فلج شده بود. بازرگانی خارجی بر اثر مالیات و حقوق صادراتی و وارداتی، متوقف شده بود، و ناوگان دشمنان نیز آن را غیر ممکن ساخته بودند. آنان که از راه ماهیگیری یا معاملات ساحلی امرار معاش میکردند نابود شده بودند. منابع درآمد اکثر شهرها، بر اثر وجود سربازان، از دست رفته بودند. فقر، قحطی، بیماری، و جنگ جمعیت فرانسه را، که در سال ۱۶۷۰ بالغ بر ۲۳ میلیون بود، در ۱۷۰۰ به ۱۹ میلیون نفر تقلیل داده بود. استان تورن یک چهارم جمعیتش را از دست داد؛ جمعیت مرکز آن، شهر تور، از هشتاد هزار نفر زمان کولبر به سی و سه هزار نفر تقلیل یافت. این است گزارشی که وضع نواحی مختلف فرانسه را در اواخر قرن هفدهم توصیف میکند:

این شهر، که زمانی غنی و مترقی بود، امروز از صنعت عاری شده است. ... سابقاً در این شهر صنعتگرانی بودند، اما امروز همه از آنجا رفتهاند. ... ساکنان آن سابقاً از زمین بیش از حالا استفاده میکردند؛ زراعت در بیست سال پیش بسیار پر رونقتر از حال بود. جمعیت و تولید به یک پنجم سی سال پیش رسیده است. ...

برای لویی چهاردهم فرستاد، که اوج و تعالی روح فرانسوی را میرساند:

اعلیحضرتا، آن که جرئت یافته و این نامه را برای شما فرستاده است به منافع دنیوی دلبستگی ندارد. این نامه را نه بر اثر نومیدی، نه بر اثر جاهطلبی، و نه میل دخالت در امور مهم نوشته است. وی شما را، بی آنکه او را بشناسید، دوست دارد؛ او خداوند را در شخص شما میبیند. ... برای اینکه حقیقت را که برای رستگاری شما ضرورت دارد به شما بنماید، هر بدی و رنجی را با شغف دل میپذیرد. اگر با شما چنین گستاخانه صحبت میدارد، شگفتی منماید، زیرا حقیقت آزاد و نیرومند است. شما به شنیدن آن عادت نکردهاید. آنان که به تملق شنیدن عادت کردهاند. راستگویی را با نفرت، خشم، یا اغراق اشتباه میگیرند. اگر حقیقت را به شما نشان ندهم، به حقیقت خیانت کردهام. ... خداوند را شاهد میگیرم که کسی که اکنون با شما صحبت میکند این کار را با قلبی آکنده از شوق میکند، به شما احترام میگذارد، و به هر چیز که خیر و صلاح شما در آن است وفادار است. ... سی سال است که وزرای شما همه آیین کهن مملکت را زیر پای گذاشتهاند تا قدرت شما را به حد اعلا برسانند، زیرا آن قدرت در دست آنها بود. در این مدت هیچ کس از کشور و قوانین آن صحبتی نکرد؛ همه آنها از شاه و لذات او سخن گفتند. آنها درآمد و هزینه شما را بی اندازه بالا بردند. آنها شما را به آسمان رسانیدند تا، به قول خودشان، بزرگی و شکوه همه نیاکانتان را از بین ببرند، اما در حقیقت همه فرانسه را از هستی ساقط کردند تا آن جلال و تجملات غیر قابل علاج و هیولا مانند را در دربارتان به وجود آورند. آنها خواستند که شما را بر فراز ویرانیهای همه طبقات مملکت جای دهند گویی با نابودی رعایایی که بزرگی شما بدانها بستگی دارد بزرگی خواهید یافت. درست است که شما چشم دیدار هیچ رقیبی را نداشتهاید. ... اما هر وزیر در قلمروش صاحب اختیار بوده است. ... آنها سنگدل، متکبر، ظالم، ستمگر و بدبخت بودهاند. در امور داخلی و خارجی قانونی جز تهدید، برکنار کردن، یا نابودی مخالفان نمیشناختهاند. ... آنها شما را به تملق فوالمعاده، که به بت پرستی شبیه است و به

خاطر شرافت خودتان میبایستی آن را طرد میکردید، عادت دادهاند. آنها در نزد همسایگان نام شما را نفرتانگیز، و نام همه فرانسه را تحملناپذیر ساخته اند. از متفقین قدیم ما کسی را باقی نگذاشتهاند، زیرا آنها برده میخواستند. در این بیست سال، آنها موجب جنگهای خونین شدهاند... که انگیزه اصلی آنها بزرگی و کینه جویی بوده است... این مرزهایی که با جنگ گسترش یافته، ناحق به دست آمدهاند. شما همیشه کوشیدهاید به جای اینکه صلح را بآرامی تامین کنید، آن را بقبولانید و شرایط را تحمیل کنید؛ به همین لحاظ است که هیچ پیمان صلحی پایدار نمانده است. دشمنان، که آنها را به طرز شرم آوری منکوب کردهاید، فقط یک اندیشه دارند: یک بار دیگر به پای خیزند و علیه شما متحد شوند. آیا این شگفت آور است حتی به چار چوب شرایط صلحی که از روی غرور تحمیل کردهاید پایبند نبودهاید. در زمان صلح نیز جنگ و تصرف بسیار کردهاید... این رفتار همه اروپا را علیه شما برانگیخته و متحد کرده است. در این گیر و دار، ملت خودتان، که میبایستی آن را چون فرزندان دوست داشته باشید و نیز تاکنون به شما وفادار بودهاند. دارند از گرسنگی میمیرند. زراعت کاملاً از دست رفته است: شهرها و روستاها از جمعیت خالی شدهاند؛ صنعت دارد از پای میافتد و کارگران را دیگر سیر نمیکند. بازرگانی کاملاً نابود شده است. نیمی از ثروت و نیروی ملت را در راه پیروزیها و متصرفات بیهوده خارجی به مصرف رساندهاید... فرانسه اکنون به تحقیر شدهاند... شورشهای مردم، که مدتها از آنها خبری نبود، رو به فزونی دارند. حتی پاریس هم که در کنار شماست از این بلا مصون نمانده است؛ اولیای این شهر باید گستاخی یا غیان را تحمل کنند و با پخش پول آنها را آرامش دهند. شما با آزاد گذاشتن شرارت و فریبکاری، با کشتن بیرحمانه مردمی که با وضع مالیات سنگین جنگی یا در آوردن نانی که از راه عرق جبین به دست آوردهاند از جنگ نومیدشان کردهاید، خودتان را خوار و بیمقدار ساختهاید...

مدتی است که دست خداوند بر شما بلند شده است، اما چون شاهی که همیشه در محاصره چاپلوسان بوده رحمت آورده است، و چون دشمنان شما همه دشمنان وی هستند، آن دست را آهسته فرود آورده است...

شما پروردگار را دوست ندارید، بلکه فقط از او بیمناکید، به بیمناکی یک برده... دین شما را او هام و خرافات و مراسم ناچیز و سطحی تشکیل میدهند... شما فقط بزرگی و سود خودتان را میخواهید. همه چیز را به سوی خود میکشانید، گویی خداوندگار این جهانید و دیگر چیزها قربانیان شما هستند. اما، برعکس، پروردگار شما را برای ملت آورده است... اعلیحضرتا، امیدوار بودهایم که مشاورانتان شما را از راه خطا برگردانند؛ اما آنها نه شهامتش را دارند و نه نیروی آن را. اقلاً ممکن است که مادام دوام [منتنون] و آقای دوک دو بی. [بوویلیه] از نفوذی که در شما دارند استفاده کنند و شما را از غفلت در آرند؛ اما ضعف و بزدلی آنان در نزد جهانیان موجب سرشکستگی است...

اعلیحضرتا، شاید بپرسید که چه کاری از دست آنان ساخته است. این کار: به شما نشان دهند که اگر بخواهید که او شما را خوار نکند، در برابر خداوند فروتنی کنید؛ طلب صلح و آرامش نمایید؛ کفار جلال و شکوهی را که به دست آوردهاید با فروتنی پس دهید... و برای اینکه بتوانید این کشور را نجات دهید، باید هر چه زودتر آنچه را که به حق سزاوار آن نیستند به دشمنانتان برگردانید. اعلیحضرتا، آن که این حقایق را به شما میگوید مخالف مصالح شما نیست و حاضر است جانش را بدهد تا شما به خواست خدا رفتار کنید؛ و هرگز از دعا به جان شما فارغ نخواهد شد.

فنون جرئت نکرد این نامه را مستقیماً برای شاه بفرستد؛ آن را به دست مادام دو منتنون رساند، به این امید که، با وجودی که ممکن است آن را به لویی نشان ندهد، تحت تاثیر آن، که منعکس کننده نظریات مردم فرانسه است، قرار گیرد و از نفوذش برای تامین صلح استفاده کند. و مادام نامه را به اسقف اعظم نوآی نشان داد و درباره آن گفت: ((خوب نوشته است، اما این حقایق فقط خشم شاه را بر میانگیزند یا موجب یاس و نومیدیش میشوند... ما باید وی را به راه صحیح راهنمایی کنیم.)) در ۱۶۹۲ چنین نوشته است: ((شاه از رنج ملت آگاه است و از هر وسیله برای رفع آن میکوشد.)) بی شک میدانست که شاه چه پاسخی به نامه فنلون خواهد داد: اصول اخلاقی فرانسه را با سرحدات طبیعی و قابل دفاعتر تضمین کنیم، باید یک نسل فرانسوی بحق در راه این آرمان فدا شود؛ و اینکه از در صلح درآمدن با متفقین متحد و کینه جو

فرانسه را در معرض خطر تهاجم و از هم پاشیدگی قرار میدهد. منتنون، که بین دین و فلسفه جنگ گیر افتاده بود، پی در پی به سنسیر میرفت تا سعادت را که در پناه قدرت نیافته است در میان زنان جوان تارک دنیا بیابد.

در اواخر جنگ، پیر لو پزان، سیور دو بواگیبر، قائم مقام منطقه اطراف روان، طرحی برای کاهش هرج و مرج اقتصادی و فقر عمومی تسلیم پونشارترن کرد. مصرا به وزیر دارایی گفت: ((با حوصله به حرفهایم گوش کنید.

نخست فکر میکنید که من آدم ابلهی هستم؛ اما بعد میفهمید که باید به حرفهایم توجه داشته باشید، و سرانجام از نظریاتم راضی خواهید شد.)) پونشارترن بر او خندید و او را روانه کرد. قائم مقام نوشته پذیرفته نشدهاش را به نام تحلیل فرانسه منتشر کرد (۱۶۹۷). در این نشریه از مالیاتهای گوناگونی که اکثر بر دوش فقرا بودند، و بر ثروتمندان کمتر، انتقاد کرده بود؛ کلیسا را به خاطر اندوختن ثروت و زمین محکوم کرده بود؛ به مامورین مالیاتی، که به منظور تهیه پول برای شاه حلقوم مردم را میفشردند، شدیداً حمله ور شده بود. این نوشته، با اغراقگوییهایی که کرده بود، با آمار غیر دقیقی که داده بود، و با نظریات ناصوابی که در خصوص اقتصاد فرانسه پیش از کولبر ابراز داشته بود، اثر خود را از دست داد و چندان موثر واقع نشد؛ اما بصیرتی که از خود نشان داده بود این بود که میگفت دولتی که خود همه چیز را در دست بگیرد هیچ گاه آماده پذیرایی عقاید نیست. بواگیبر نخستین کسی بود که نظریه بی اساس متخصصین بازرگانی را که میگفتند فلزات بهادر خود ثروت هستند و تجارت یعنی زراندوزی رد کرد. وی معتقد بود که ثروت یعنی وفور کالا و قدرت تولید آن. زمین ثروت غایی است؛ دهقان اساس اقتصاد است، نابودی وی همه چیز را نابود میکند؛ نتیجتاً، همه طبقات در یک اشتراك منافع به هم بستگی دارند. هر تولیدکننده مصرف کننده است و امتیازاتی را که به عنوان تولیدکننده کسب میکند دیر یا زود به عنوان مصرف کننده از دست میدهد. سیستم تنظیمی کولبر اشتباه بود؛ موجب نابودی تولید و سختی شریان تجارت میشد. عاقلانهترین شیوهها این است که اجازه دهد مردم در کشور آزادانه تولید کنند، بفرشند، و بخرند. بگذارید تا جاهطلبی طبیعی و حس سودیابی مردم با حداقل محدودیت قانونی عمل کند. اگر چنین آزادیی به آنان داده شود، روشهای جدیدی، منابع جدید، و راهها و ابزارهای جدید اختراع خواهند کرد؛ باروری زمین و تولید صنایع حدود فعالیت بازرگانی را افزایش خواهند داد، و از دیاد ثروت حاصله درآمد دولت را افزونتر خواهند کرد. عدم تساوی به وجود میآید، اما فرایند اقتصادی آنها را برطرف میسازد. این همان ((آزادی عمل)) بود که دو قرن پیش از اوج رونق سرمایه داری آزاد در دنیای غرب به وجود آمد. انقلاب اقتصادی چنین دور رسی را به وجود بیاورد، میشد آنها را بخشید. اینان به جای اینکه به اصلاحات دست بزنند، مالیاتها را افزایش دادند. در سال ۱۶۹۵ برای هر فرد ذکور مالیات سرانه تعیین کردند؛ میگفتند که موقتی است، اما تا سال ۱۷۸۹ برقرار بود.

این مالیات از لحاظ نظری شامل حال اشراف، کشیشان، و قاضیان هم میشد؛ ولی عملاً کشیشان معافیت را با کمک مالی ناچیزی به دست میآوردند و اشراف و بانکداران نیز از راههای قانونی از زیر بار آن شانه خالی میکردند. هر وسیلهای برای پول گرفتن از مردم به کار میرفت. بلیطهای بخت آزمایی رایج شدند، مقامهای دولتی مورد خرید و فروش قرار گرفتند، ارزش پول پایین آمد و ثروتمندان را با فشار و تملق وادار به دادن وام کردند. پادشاه شخصاً ساموئل برنار را به قصر دعوت کرد و با جادوی جلال و شکوه دربار چندین میلیون پول از وی گرفت. درآمد کشور، علی رغم این مالیاتها و شیوههای جدید و کهن، در سال ۱۶۹۷ به ۸۱,۰۰۰,۰۰۰ لیور رسید؛ هزینه ۲۱۹,۰۰۰,۰۰۰ لیور بود. سرانجام لویی اعتراف کرد که پیروزیهایش رفق فرانسه را کشیدهاند. به سیاستمداران کشور دستور داد تا با دشمنان از در آشتی در آیند. مهارت آنان تا حدودی وی را نجات بخشید. در ۱۶۹۶ دوک ساووا را متقاعد ساختند تا یک معاهده صلح جداگانه امضا کند. لویی چنین شایع کرد که پشتیبانی خود را از استوارتها قطع خواهد کرد و ویلیام سوم را پادشاه انگلستان خواهد شناخت. ویلیام سوم نیز دریافته بود که پول گرانتر از خون است. شکایت کنان گفته بود: ((فقر من باور کردنی نیست))، اما پارلمنت دیگر نمیخواست که پوندهای کشور را برای تامین سپاهیان وی خرج کند. وی اخراج جیمز دوم از فرانسه را نخستین شرط شروع مذاکره قرار داد.

لویی نپذیرفت، اما تقبل کرد که همه سرزمینهایی را که ارتشش تصرف کرده است دوباره پس بدهد. در ۲۰ سپتامبر ۱۶۹۷ پیمان ریسویک (نزدیک لاهه) به ((جنگ پالاتینا)) با انگلستان، هولاند، و اسپانیا پایان داد. فرانسه شهرهای ستراسبورگ و فرانک کنه را نگاه داشت و پونديشري را در هند و نووا سکوتيا را در آمریکا مجدداً به دست آورد، اما، در عوض، تعرفه بر کالای هلندی را پایین آورد. در ۳۰ اکتبر یک صلح متمم نیز با امپراطوری مقدس روم منعقد ساخت. هم امپراطور و هم شاه فرانسه به انتظار مرگ عاجل کارلوس دوم، پادشاه اسپانیا، نشسته بودند و صدراعظمهای اروپا به خوبی میدانستند که این صلح مقدمه یک جنگ بزرگتری است که هدف آن ثروتمندترین امپراطوریهای جهان بود.

III- مسئله اسپانیا: ۱۶۹۸ - ۱۷۰۰

کارلوس دوم، بی آنکه فرزندی داشته باشد، در کام مرگ فرو میرفت؛ قلمروش را، که از فیلیپین، ایتالیا، و سیسیل تا امریکای شمال و جنوبی کشیده شده لویی نه تنها به عنوان پسر دختر بزرگ فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا، بلکه به خاطر حقی که از جانب همسر متوفایش ماری تریز، دختر ارشد فیلیپ چهارم، به وی رسیده بود، مدعی همه آنها بود؛ گرچه ماری تریز هنگام ازدواج از ادعای خود نسبت به تاج و تخت اسپانیا چشم پوشیده بود؛ این چشمپوشی منوط و مشروط بر این بود که دولت اسپانیا مبلغ ۵۰۰،۰۰۰ کراون طلا به عنوان جهیزه‌اش به فرانسه بپردازد. اما این مبلغ به سبب ورشکستگی اسپانیا هرگز پرداخت نشد. امپراطور لئوپولد اول نیز ادعاهایی داشت. وی پسر ماریا آنا، دختر کوچکتر فیلیپ سوم، بود؛ در ۱۶۶۶ با مارگارت تریزا، دختر کوچک فیلیپ چهارم، ازدواج کرده بود؛ و هیچ یک از این دو دختر از ادعای وراثت احتمالی تاج و تخت اسپانیا چشم‌نپوشیده بودند. لئوپولد، که همیشه از طرف ترکها تهدید میشد، ناچار شده بود برای صلح با فرانسه بر سر تقسیم امپراطوری اسپانیا با لویی چهاردهم معاهداتی مخفیانه منعقد کند (۱۹ ژانویه ۱۶۶۸). به قول یکی از مورخان انگلیسی، طبق این پیمان، ((تدریجاً در برابر اصرار لویی چهاردهم، که چشمپوشی ملکه فرانسه را از ادعای خود غیر معتبر میدانست، تسلیم شد.)) لئوپولد پس از دومین ازدواج، که از آن صاحب پسر شد، این ادعا را تجدید کرد، اما بعداً آن را به نفع مهندوک کارل پس گرفت. انگلستان، ایالات متحده، و امیرنشینهای آلمان از اینکه میدیدند مستملکات وسیع اسپانیا احتمالاً به دست فرانسه با اتریش می‌افتد، سخت بیمناک شده بودند، زیرا در هر صورت توازن قوا بر هم میخورد؛ اگر لویی برنده میشد، اروپا را تحت سلطه خود می‌گرفت و کیش پروتستان را در معرض خطر قرار میداد؛ اگر لئوپولد موفق میشد، با در دست داشتن هلند اسپانیا، جمهوری هلند را تهدید میکرد و به خود مختاری ایالات آلمان پایان میداد. پای منافع بازرگانی نیز در میان بود: صادرکنندگان انگلیسی و هلندی اکثر مایحتاج صنعتی اسپانیا و مستعمراتش را تامین میکردند، و، در عوض، طلا و نقره قابل ملاحظه‌ای به چنگ می‌آوردند؛ آنها هیچ مایل نبودند که این سود سرشار انحصاراً نصیب فرانسه شود. دولت بریتانیا در سال ۱۷۱۶ اظهار داشت: ((نگاهداری بازرگانی دولت بریتانیایی کبیر و اسپانیا یکی از انگیزه‌های اصلی آغاز جنگ طولانی و پرخرج بین دو خانواده سلطنتی پیشین بود.)) ویلیام سوم، که میخواست بازرگانان هموطن و بازرگانان سرزمینهای تحت سلطه خود را راضی نگاه دارد و توازن قدرت را در اروپا حفظ کند، به لویی پیشنهاد کرد که فرانسه از ادعای خود چشم‌پوشد و با انگلستان موافقت کند که اسپانیا، هند شرقی، ساردنی، و هلند اسپانیا دوفن فرانسه بنادر توسکان و ((سیسیلیهای دوگانه)) (ایتالیای جنوب ایالات پاپی) را تصاحب کند؛ و آرشیدوک کارل هم به دوکشین میلان برسد. لویی این پیشنهاد را پذیرفت و نخستین معاهده تجزیه اسپانیا را با ویلیام امضا کرد (۱۱ اکتبر ۱۶۹۸). لئوپولد این نقشه را با خشم تمام رد کرد. کارلوس دوم، که میخواست امپراطوری اسپانیا را از چنین تجزیهای رهایی بخشد، طی یک وصیتنامه (۱۴ نوامبر ۱۶۹۸) پرنس برکنزیننده باواریا را به جانشین جهانی خود تعیین کرد. این شاهزاده با مرگ خود (۵ فوریه) اوضاع را کاملاً دگرگون و آشفتنه ساخت. لویی تجزیه جدید دیگری را به ویلیام پیشنهاد کرد: دوفن بنادر توسکان، ((سیسیلیهای دوگانه)) و دوکشین لورن را بگیرد؛ دوک لورن، در عوض، میلان را تصاحب کند؛ بقیه امپراطوری اسپانیا، از جمله امریکا و هلند اسپانیا، به آرشیدوک کارل تعلق یابد. ویلیام و لویی در ۱۱ ژوئن ۱۶۹۹ دومین معاهده تجزیه اسپانیا را امضا کردند.

ایالات متحده نیز با آن موافقت کرد، اما کارلوس دوم علیه هر نوع تجزیه مستملکاتش اعتراض کرد. و امپراطور اتریش نیز، که امیدوار بود همه را برای پسرش تصاحب کند، با طرفداری از اسپانیا، تجزیه اسپانیا را نپذیرفت.

کارلوس از طرفی به عنوان عضو خانواده هابسبورگ مایل بود که همه را به آرشیوگ بسپرد؛ از طرف دیگر، به عنوان یک فرد اسپانیایی از اتریشها متنفر بود و از نظر لاتین بودنش فرانسویان را ترجیح میداد. وی به عنوان یک کاتولیک خالص و مومن با پاپ نیز به مشورت پرداخت؛ پاپ اینوکنتیوس دوازدهم پاسخ داد (۲۷ سپتامبر ۱۷۰۰) که بهترین راه این است که امپراطوری اسپانیا را به شاهزادهای از خانواده بوربون که از حق وراثت خود بر تاج و تخت فرانسه چشمپوشی کند، بسپارد در نتیجه، اسپانیا تمامیت خود را حفظ خواهد کرد. ظاهر سیاستمداران فرانسوی اتریشها را در مادرید و رم شکست دادند. مردم اسپانیا، که از اخلاق و رفتار خودخواهانه و تکبرآمیز ملکه آلمانی نژاد کشورشان ناراضی بودند، نظریه پاپ را پذیرفتند. سفیر کبیر انگلستان در مادرید چنین نوشته است: ((مردم همه به فرانسه تمایل دارند.)) کارلوس در اول اکتبر وصیتنامه نهایی را امضا کرد که همه اسپانیا و قلمروها و مستملکاتش را به فیلیپ، دوک آنژو، هفدهساله، پسر دوم دوفن واگذار میکرد، مشروط بر اینکه سلطنت اسپانیا و فرانسه هرگز تحت تسلط یک پادشاه در نیاید. کارلوس در اول نوامبر درگذشت. هنگامی که خبر این وصیتنامه به پاریس رسید، لویی خوشحال بود و هم در تردید. وی میدانست که امپراطور اتریش با بیرون رفتن اسپانیا از دست خانواده هابسبورگ و دادن آن به خانواده بوربون مخالفت خواهد کرد و انگلستان و هولاند هم با وی در این مقاومت همدست خواهند شد. یک تاریخنویس آلمانی به مقاصد صلحجویانه لویی در این موقعیت بحرانی ارجح مینهد:

اگر بگویم که قصد لویی چهاردهم از روز نخست این بوده است که پیمان تجزیه را با به دست آوردن وصیتی که دست خانوادهاش را روا داشتهایم. حتی آن زمان که از این وصیتنامه مطمئن شد، و در آن هنگام که شاه کارلوس هنوز زنده بود، به سفیرش در هلند دستور داد که نخست وزیر را مطمئن سازد که وی تعهدش را هنوز فراموش نکرده است و پیشنهاد دیگری را نخواهد پذیرفت. به علاوه، هنوز میکوشید که رضایت دربار وین را نسبت به این معاهده جلب کند.

لویی در ششم اکتبر درخواستی فوری برای امپراطور فرستاد تا پیمان تجزیه دوم را بپذیرد. لئوپولد آن را نپذیرفت. لویی از آن پس آن معاهده را کاتلمیکن دانست. شورای نیابت سلطنت اسپانیا بلافاصله پس از مرگ کارلوس دوم، فرستادهای به پاریس فرستاد تا به لویی اطلاع دهد که نوهاش را در صورتی که به مادرید بیاورد و سوگند وفاداری به قوانین کشور اسپانیا یاد کند، به پادشاهی اسپانیا بر خواهند گزید. به سفیر کبیر اسپانیا در پاریس دستور داده شده بود که هر گاه فرانسه این درخواست را رد کند، فرستاده اسپانیا را بلافاصله به وین بفرستد و این پیشنهاد را به مهیندوک تسلیم نماید؛ در هر صورت، امپراطوری اسپانیا نباید تجزیه شود. لویی در نهم نوامبر دوفن، صدراعظم پونشارترن، دوک دو بوویلیه، و مارکی دو تورسی، وزیر امور خارجه، را به جلسه مشاورهای که در کاخ مادام دو منتنون تشکیل داده بود فرا خواند و از آنها کسب تکلیف کرد. بوویلیه از رد پیشنهاد اسپانیا جانبداری میکرد، چون با قبول آن، فرانسه با اتریش، انگلستان و ایالات متحده درگیر جنگ میشد؛ وی به پادشاه فرانسه یادآوری کرد که فرانسه در وضعی نیست که بتواند با چنین ائتلافی به مقابله برخیزد. تورسی اصرار داشت که شاه پیشنهاد اسپانیا را بپذیرد، زیرا به عقیده وی جنگ در هر صورت اجتنابناپذیر است؛ لئوپولد هم علیه پیمان تجزیه و هم علیه وصیتنامه خواهد جنگید؛ به علاوه، اگر پادشاه فرانسه پیشنهاد را رد کند، امپراطور اتریش بی شک از آن استقبال خواهد کرد، در نتیجه، فرانسه مجددا در محاصره همان دیواری اسپانیا، ایتالیا، اتریش و هلند اسپانیا در خواهد آمد که در این دو بیست سال آن را به قیمت خونهای بسیار زیاد در هم شکسته است.

یک جنگ عادلانه بر سر وصیتنامه آغاز کردن بهتر از آن است که اسپانیا، علی رغم خواست دولت و مردم آن، تجزیه شود.

لویی پس از سه روز غور و بررسی، پذیرش وصیتنامه را به اطلاع فرستادگان اسپانیا رساند. در ۱۶ نوامبر ۱۷۰۰، پادشاه فرانسه دوک آنژو را این گونه به شورایی دربار خود در ورسای معرفی کرد: ((آقایان، پادشاه اسپانیا را معرفی میکنم. بزرگی تبار وی را به تخت شاهی رساند؛ پادشاه فقید خود در وصیتنامه‌اش چنین مقرر داشته بود؛ همه افراد ملت (اسپانیا) این را میخواستند و از من نیز جدا خواستند تا با آنان موافقت کنم. این مشیت الهی بود و من قلباً و با طیب خاطر آن را میپذیرم.)) و به پادشاه جوان چنین گفت: *ایک اسپانیایی خوب باش این نخست وظیفه توست؛ اما فراموش مکن که فرانسوی به دنیا آمدی، و پیوستگی بین دو ملت را نگاه دار؛ داشت.))* شورایی نیابت سلطنت اسپانیا فیلیپ را در مادرید به همگان معرفی کرد، و اسپانیا و همه مستملکاتش رضایت خود را اعلام داشتند. حکام و فرمانروایان یکی پس از دیگری شاه جدید را به رسمیت شناختند: ساووا، دانمارک، پرتغال، ایالات متحده، انگلستان، و چند ایالت آلمانی و ایتالیایی؛ حتی برگزیننده باواریا که میپنداشت امپراتور اتریش پسرش را مسموم کرده است نخستین شاهزاده‌ای بود که قبولی خود را اعلام داشت. گویی بحران داشت از میان میرفت و دشمنی صد ساله اسپانیا و فرانسه بآرامی پایان میپذیرفت. سفیر کبیر اسپانیا در ورسای در برابر شاه جدیدش زانو زد و سخنان مشهوری را که ولتر اشتباهاً به لویی چهاردهم نسبت داده است ایراد کرد: ((پیرنه دیگر وجود نخواهد داشت.)):

IV- اتحاد بزرگ: ۱۷۰۱-۱۷۰۲

فیلیپ پنجم، یعنی سر دودمان بوربونهای اسپانیا را به قول لرد چستر فیلد ((در اسپانیا به خوشی پذیرفتند و قدرتهایی که بعدها علیه وی و برای سرنگون ساختنش دست اتحاد به هم دادند او را به رسمیت شناختند.)) اما امپراتور لئوپولد احساس میکرد که اگر این اتحاد معنوی که بین فرانسه و اسپانیا به وجود آمده است؛ ادامه یابد، وضع خانواده هابسبورگ را، که تاکنون به فرمانروایی امپراتوری مقدس روم و امپراتوری اسپانیا عادت داشته است، به خطر خواهد انداخت. نویسندگان، که منعکس کننده انزجار و خشم امپراتور بودند، این عقیده عمومی را ابراز و منتشر کردند که کارلوس دوم چون عقل سلیمی نداشته است، اسپانیا را به دشمن قدیمی خود واگذار کرده است؛ آنها در حقیقت مدعی بودند که، طبق آنچه که کالبدشکافی نشان داده، مغز و قلب وی سالم نبوده است؛ بنابراین، وصیتنامه‌اش کاتلمیکن محسوب میشود، و اسپانیا از طرف مادری و از سوی همسر حقاً به لئوپولد میرسد. لئوپولد به متحدان پیشین خود هولاند و انگلستان مصرأ توصیه کرد تا حتی به قیمت جنگ هم که شده است، شناسایی فیلیپ را به عنوان پادشاه اسپانیا پس بگیرند یا انکار کنند. پس از رفتن ویلیام به انگلستان، آنتونیوس هاینسیوس ایالات متحده را رهبری میکرد. وی هنوز خاطره زمانی را که در فرانسه به سمت فرستاده هلند انجام وظیفه میکرد و لوووا میخواست وی را به اتهام سو استفاده از مصونیت سیاسی بازداشت کند، از یاد نبرده بود. اکنون در پنجاهسالگی در خانه سادهای در شهر لاهه میزیست، زندگی آرامی را میگذراند، کتاب میخواند، روزها پیاده به اداره محل کارش میرفت، روزی ده ساعت کار میکرد، و نمونه مبارزه زندگی ساده بورژوازی و حکومت جمهوری مستبد بود. در نوامبر ۱۷۰۰، بنا به دستور اتاژنرو، یادداشتی برای لویی چهاردهم فرستاد و از او درخواست کرد که وصیتنامه کارلوس دوم را، که با مصالح امپراتور اتریش کاملاً مغایر است، لغو کند و به سیاست تجزیه باز گردد. لویی پاسخ داد (۴ دسامبر ۱۷۰۰) که چون امپراتور اتریش تقاضای تجزیه وی را مکرر رد کرده است، و اگر وی تقاضای اسپانیا را نمیپذیرفت، امپراتور اتریش آن را میپذیرفت، ناچار آن وصیتنامه را قبول کرده است. اعمال لویی اروپا را از ازدیاد قدرت فرانسه به وحشت انداخت. وی در اول فوریه ۱۷۰۱ مجلس فرانسه را وادار ساخت تا قانونی مبنی بر حق تدریجی فیلیپ و اعقابش بر تاج و تخت فرانسه به تصویب برساند. این الزاماً بدان معنی نبود که وی میخواست فرانسه و اسپانیا را تحت یک سلطنت اداره کند، بلکه میخواست بدین وسیله اگر وارثان مقدم تاج و تخت فرانسه همه از میان بروند، او بتواند وراثت همیشگی را در خانواده خود نگاه دارد. فیلیپ در صورت ضرورت میتوانست تاج و تخت شاهی اسپانیا را به خاطر سلطنت بر کشور اصلیش رها کند، و در نتیجه، حکومت بدون منازع خانواده بوربون باقی بماند. اما اقدامات بعدی شاه تفسیرات و تعبیرات دشمنانهای را سبب شدند. طبق یک معاهده که با اسپانیا بسته شده بود، هلند حق داشت برای دفع تجاوز احتمالی به هولاند، نیروهایی در سدها

و استحکامات مرزی هلند اسپانیا مستقر سازد. در پنجم فوریه، بر طبق موافقتی که بین لویی چهاردهم و برگزیننده باواریا، که در آن زمان بر هلند اسپانیا حکمروایی میکرد، به عمل آمد، سربازان فرانسوی به آن شهرهای مرزی آمدند و به نیروهای هلندی دستور عقبنشینی دادند.

سفیر کبیر اسپانیا در لاهه به اتاژنرو اطلاع داد که این عمل بنا به درخواست دولت اسپانیا صورت گرفته است.

اتاژنرو اعتراض کرد، اما بعد تسلیم شد، لیکن هاینسیوس با ویلیام سوم بر سر ضرورت به وجود آوردن یک اتحاد بزرگ علیه فرانسه همعقیده بود. ویلیام سوم معتقد بود که معاهده تجزیه دوم موافقتی بوده است که بین وی و لویی چهاردهم بسته شده است؛ و اعم از اینکه لئوپولد آن را امضا کرده یا نکرده باشد، باز به اعتبار قوت خود باقی است؛ فرانسه با پذیرش درخواست اسپانیا این پیمان را نقض کرده است. با همه این اصول، پارلمنت انگلستان نمیخواست که ستیز هجویی پر خرجی را با فرانسه از سر بگیرد. هنگامی که فرانسه جلوس فیلیپ پنجم بر سلطنت را به آگاهی دولت انگلستان رساند، ویلیام موقع را مغتنم شمرد و جلوس فرخنده بر تخت سلطنت اسپانیا را به ((پادشاه اسپانیا، برادر بسیار عزیزش))، تبریک گفت بدین طریق، رسماً رژیم جدید بوربون را به رسمیت شناخت (۱۷ آوریل ۱۷۰۱). اما همینکه نتایج وسیع اتحاد فرانسه و اسپانیا آشکار گردید زیرا لویی چهاردهم با اشغال فلاندر به هولاند نزدیکتر شده بود و با تصرف آنورس میتوانست بر عملیات بازرگانی انگلستان که از آن شهر استفاده میکرد نظارت نماید انگلستان پی برد که این مسئله فقط اختلاف بین خانواده بوربون و دوباره نیرو یافته و کیش پروتستان نیست، بلکه بین تملک و تسلط فرانسه و انگلیس بر دریاها، مهاجر نشینهای اروپایی و بازرگانی جهانی است. پارلمنت انگلستان در ژوئن ۱۷۰۱، بی آنکه اعلان جنگ دهد، به ویلیام سوم حق داد که در اتحادیه‌هایی که به منظور جلوگیری بسط قدرت و نفوذ روز افزون و تهدیدآمیز فرانسه به وجود می‌آیند شرکت جوید، و به پشتیبانی از این نظریه، سی هزار درینورد را تجهیز، و بودجه‌های معادل ۲,۷۰۰,۰۰۰ پوند را هم تصویب کرد. ویلیام سوم در پاسخ درخواست اتاژنرو، بیست فروند کشتی و ده هزار درینورد به هلند گسیل داشت و خود نیز در ماه ژوئیه به لاهه رفت. امپراطور، که مدعی مالکیت قلمروهای اسپانیا بود، به جنگ وارد شده بود. در ماه مه ۱۷۰۱ نیرویی بالغ بر شش هزار سوار و شانزده هزار سپاهی پیاده برای تصرف مستملکات اسپانیا در شمال ایتالیا گسیل داشت.

شاهزاده‌های جوان، که در مقام ژنرالی میبایستی رقیب و همتای مارلبره باشد، به نام اوژن دو ساووا را به فرماندهی این سپاه گماشت. جد اوژن، شارل امانوئل، دوک ساووا بود: پدرش پرنس اوژن موریس، به نام کنت سواسون، در فرانسه اقامت گزیده بود؛ مادرش، اولیمپه مانچینی، یکی از خواهر زادگان زیبا و فتان مازارن بود؛ اوژن در بیست سالگی (۱۶۸۳) از لویی تقاضا کرد تا وی را به فرماندهی یک هنگ بگمارد؛ اما چون بسیار جوان بود، این مقام را به وی نسپردند. در نتیجه، وی از فرانسه رویگردان شد و به خدمت امپراطور درآمد. در نجات وین از دست ترکها و تعقیب آنها در رکاب سوبیسکی شرکت جست؛ یک بار در معرکه تصرف شهر بودا، و دیگر بار در محاصره شهر بلگراد، زخمی شد؛ در سنتا ارتش اتریش را تا پیروزی نهایی علیه ترکها هدایت کرد (۱۶۹۷). جز زیبایی جسمانی و قیافه، از همه زیباییها و محسنات برخوردار بود. یکی از فرانسویان مخالف وی او را چنین توصیف میکند: ((این کوچک مرد زشت روی، با آن بینی نوک برگشته‌ای که روی لب بالایی بسیار کوچکش، که از فرط کوچکی روی دندانهایش را هم نمیپوشاند، قرار گرفته . . .)). اما ولتر وی را صاحب ((صفات یک قهرمان به گاه جنگ، و مردی بزرگوار، به هنگام صلح با افکاری که با عدالتخواهی و غرور در آمیخته است، و با شجاعتی که در مصاف با سربازان لرزه در آن نمیافتد)) دانسته است. اکنون، درسی و هشت سالگی، ارتش تحت فرماندهی خود را از آلپ عبور داد و با یک مانور دورانی ارتشهای دشمن را دور زد و با پیروزیهای متوالی بر کاتینا و ویلروا، تقریباً سرتاسر دوکنشین مانتوا را، خیلی پیش از آغاز جنگ جانشینی اسپانیا، برای امپراطور تصرف کرد (سپتامبر ۱۷۰۱). در این گیر و دار، سیاست نیز وقوع یک کشتار دهساله را فراهم آورده بود. اسپانیا با فرانسه یک قرار داد پرسود امضا کرده بود تا فرانسه برای مهاجر نشینان اسپانیایی در امریکا برده تهیه کند؛ فرانسه ظاهراً میخواست بدین وسیله نفوذ خود را در اسپانیا گسترش

دهد و، در نتیجه، بازرگانی مستملکات آن کشور را در سه قاره به قبضه انگلستان، ایالات متحده، و امپراطوری در هفتم سپتامبر معاهده لاهه را امضا کردند و اتحاد بزرگ دوم را به وجود آوردند. ماده دوم آن معاهده مقرر می‌داشت که، برای تأمین صلح و آرامش در اروپا، امپراطور باید به حقوق خود بر سلطنت اسپانیا برسد، و انگلستان و ایالات متحده باید در متصرفات و امور دریانوردی و بازرگانی خود از امنیت کامل برخوردار باشند. در این معاهده مستملکات اسپانیا در ایتالیا و فریبومان را به امپراطور و عده داده بودند، ولی، با همه این احوال، محلی نیز برای شناسایی فیلیپ پنجم، به عنوان پادشاه اسپانیا، خالی گذاشته بودند. برای اینکه اتحاد فرانسه و اسپانیا جامه عمل نپوشد، و برای اینکه از بازرگانی فرانسه با مستعمرات اسپانیا جلوگیری به عمل آید و انگلستان و ایالات متحده بتوانند جزایر هند اسپانیا را تصرف کنند، ممالک متعهد حق نداشتند که جداگانه و فرد فرد معاهدات صلح امضا کنند. به فرانسه دو ماه مهلت دادند تا این شرایط را بپذیرد؛ رد پیشنهاد به منزله آغاز جنگ تلقی می‌شد. لویی چهاردهم با تکبر و غرور ذاتیش به این شرایط نگاه کرد. وی خود را در دفاع از وصیتنامه کارلوس دوم و خواسته مردم اسپانیا، که نمیخواستند امپراطوریشان از هم گسیخته شود، وجدانا متعهد می‌شناخت. او، که به اصالت و حقانیت هدف و نیرویش اطمینان داشت، کنار بستر جیمز دوم که در حال نزع بود حاضر شد و به او قول داد که از جیمز سوم به عنوان پادشاه انگلستان پشتیبانی خواهد کرد. پس از مرگ پدر، لویی به وعده‌اش وفا کرد؛ ما نمیدانیم که این کار (همان طور که یک تاریخ‌نویس بزرگوار انگلیسی معتقد است) یک (اقدام بزرگوارانه) بود یا تسلیم در برابر خواهشهای اشک آلود یک بیوه زن یا یک سیاست و اقدام نظامی به منظور ایجاد دو دستگی در انگلستان میان طرفداران ویلیام و هواداران جیمز دوم که خواهان بازگشت دوباره استوارتها بودند. در هر صورت، جنگ جانشینی اسپانیا جنگ جانشینی تخت و تاج انگلستان و حتی جنگ روح انگلیسی نیز بود، زیرا اگر کسی از خانواده استوارت به انگلستان برگشت، آن کشور را مجدداً به یک انگلستان کاتولیک مبدل می‌کرد. در حالی که فرانسه عمل متفقین را پس گرفتن شناسایی فیلیپ با عنوان پادشاه اسپانیا تلقی می‌کرد، اکثر انگلیسیها هم می‌پنداشتند که لویی چهاردهم معاهده ریسویک را، که طبق آن ویلیام سوم را پادشاه انگلستان شناخته بود، نقض کرده و، با شناسایی جیمز سوم، در امور داخلی انگلستان مداخله کرده است. تبصره‌های نیز به این پیمان اضافه شده بود مبنی بر اینکه امضا کنندگان پیمان به هیچ وجه ندارند با فرانسه یک پیمان صلح امضا کنند، مگر اینکه اهانتی که از عمل لویی بر ویلیام سوم رفته است جبران شود. پارلمان انگلستان در ژانویه ۱۷۰۲ جیمز سوم را از حقوق مدنی انگلستان محروم ساخت، یعنی وی را خائن و یاغی قلمداد نمود. ضمناً با اکثریت آرا ((قانون نقض عهد)) را تصویب کرد و همه افراد انگلیسی را ملزم ساخت که ((مدعی ناهق)) را طرد و در پنجاه و دو سالگی، بی آنکه خود از ایجاد اتحادی که پنجاه سال در به وجود آمدن نقشه اروپا تأثیر خواهد کرد آگاه باشد، رخت از این جهان بر بست. امپراطور، اتاژنرو ایالات متحده و پارلمان انگلستان متفقاً در پانزدهم ماه مه به فرانسه اعلان جنگ دادند.

V- جنگ جانشینی اسپانیا: ۱۷۰۲ - ۱۷۱۳

در حقیقت، همه کشورهای اروپایی غرب لهستان و امپراطوری عثمانی در این جنگ درگیر شدند. دانمارک، پروس، هانوفر، اسقف نشین مونسستر، برگزیننده نشینهای ماینتس و پالاتینا، و چند ایالت کوچک آلمانی به گروه متفقین پیوستند و در ۱۷۰۳ ساووا و پرتغال نیز به خیل آنان وارد شدند. جمع نیروی نظامی آنان به دویست و پنجاه هزار نفر میرسید و نیروی دریایی آنها از نظر تعداد، تجهیزات و فرماندهی از فرانسه نیرومندتر بود.

فرانسه اکنون دویست هزار نفر به زیر سلاح فرا خوانده بود و این ارتش در جبهه‌های راین، و ایتالیا، و اسپانیا پراکنده شده بود. تنها متفق فرانسه اسپانیا، باواریا، کولونی، و ساووا بودند، آن هم فقط برای یک سال. اسپانیا سربار فرانسه بود، و فرانسه ناگزیر بود از آن کشور دفاع کند؛ و مستعمرات اسپانیا نیز دستخوش هجوم ناوگان هلند و انگلستان واقع شده بودند. ما نباید خودمان را با ادامه بازی شاهانه شطرنج انسانی و خونریزی و کشت و کشتار غیر قابل پیش بینی که در پی داشت سرگرم کنیم. اکنون نوبت به جنگاوری استادانه مارلیبره و اوژن دو ساووا رسیده بود. شاید از زمان قیصر تاکنون هیچ سابقه نداشته

باشد که فردي مانند مارلبره نبوغ جنگي را با هنر سياست و ديپلماسي در هم آميخته باشد: وي در استراتژي طرح عمليات نظامي و تحرك ارتشها، در تاکتيك و آرايش پياده و سوار و توپخانه، و در سرعت فكر و تصميم هنگام تغيير وضع جنگ و جبهه استاد بود و رفتارش با دولتهايي كه از وي پشتيباني ميكردند، اشخاصي كه در اطرافش بودند، و حتي در مورد دشمنانش كه وي را سياستمداري آگاه و نيرومند ميدانستند بسيار صبورانه و آميخته با كارداني بود. بعضي اوقات بيرحم و فاقد اصول اخلاقي ميشد؛ براي كسب بيروزي از قرباني كردن سربازانش، به هر تعداد، ابائي نداشت، و براي اينكه در صورت به قدرت رسيدن استوارتها مقامش را تامين كرده باشد، با جيمز دوم و سوم ارتباط داشت. اما وي سازمانده بيروزي بود. لويي چهاردهم، كه ميديد شكوه فرمانرواييش اينك در معرض سقوط قرار گرفته و ستيز بر سر اسپانيا به مسابقه ربودن اروپا مبدل شده است، از فرانسه خواست تا فرزندان و طلاهايش را در اين راه نثار كند. در سال ۱۷۰۴ چهارصد و پنجاه هزار نفر به زير سلاح گرد آورنده بود يعني به اندازه همه نيروهاي دشمنانش. براي اينكه بتواند اين نبرد گرانبه قيمت را هر چه زودتر به نتيجه برساند، به ارتش دستور داد تا به كشور متفقدش، باواریا، وارد اصلي دشمن، يعني وين كه حتي لشكريان ترك هم نتوانسته بودند آن را فلج كنند حمله برد. شورش مجارها نيروي امپراطور اتریش را در شرق به خود مشغول، و پايتخت را تقريباً بلا دفاع رها ساخته بود. در همان حال كه يكي از ارتشهاي فرانسه تحت فرماندهي ويلروا مامور شده بود كه مارلبره را در فروبومان سرگرم كند، ديگر نيروهاي فرانسه تحت فرماندهي مارسن و تالار به نيروهاي حكمران برگزبنده باواریا پيوستند و بتدريج بر فشار خود به داخل خاك اتریش افزودند. امپراطور مجدداً در ۱۶۸۳ از وين فرار كرد، زيرا ميدانست كه اسارتش به دست دشمن موجب ضعف ايمان متفقين وي خواهد شد. مارلبره، در اين گير و دار بحرانآمیز، علي رغم تقاضاي اتانژرو هلند، اما طبق موافقت پنهاني هاینسیوس، تصميم گرفت كه با خطر حمله ويلروا به هولاند، با راهپيمائي شبانروزي از دريائي شمال، براي نجات شهر وين خود را به دانوب برساند (مه تا ژوئن ۱۷۰۴). در حالي كه وانمود ميكرد ميخواهد از رود موزل عبور كند، در امتداد ساحل آن رودخانه به سوي جنوب رهسپار شد و ويلروا را با حركت موازي در سوي ديگر اغفال كرد.

بعد، ناگهان، در كوبلنتس به سوي شرق برگشت، از رود راين به وسيله پل شناور عبور كرد، به سوي ماينتس رهسپار شد، از ماين گذشت و به هايبلبرگ رفت، از نكار هم رد شد، و به راشاتات رسيد. اکنون ديگر به نيروهاي كمكي هولاند، ارتش امپراطوري تحت فرماندهي اوژن دو ساووا، و ارتش ديگري به فرماندهي لودويگ ويلهلم اول ماركگراف بادن بادن پيوسته بود. فرانسويان و باواریايها در شگفت شده بودند كه چرا مارلبره كه انتظار ميرفت با ويلروا مصاف دهد، از برخورد با وي احتراز ميجويد، مارسن، تالار، و حكمران باواریا سي و پنج هزار پياده و هجده هزار سوار بين لوتسينگن و بليندهايم (بلنم) در ساحل چپ رود دانوب گرد آورده بودند.

مارلبره و اوژن در آنجا در ۳۱ اوت ۱۷۰۴ با سي و سه هزار پياده و بيست و نه هزار سوار در جنگي با فرانسويان درگير شدند جنگي كه فرانسويان ميكوشند آن را به نام جنگ هوشنهاد فراموشش كنند، و انگليسيها به نام بيروزي بلنم آن را جشن ميگيرند. سواره نظام نيرومندتر مارلبره بر مركز فرانسويان فشار وارد آورد، ارتش در حال فرار تالار را به سوي بلنم راند، و در آنجا دوازده هزار سرباز باقيمانده آن نيز تسليم شدند و خود تالار نيز به اسارت درآمد؛ سواران مارلبره، به كمك ارتش در فشار قرار گرفته اوژن، در سوي راست شتافت و مارسن را ناچار ساخت به طور منظم عقبنشيني كند. تلفات جاني بسيار سنگين بود: متفقين دوازده هزار، و فرانسه و باواریا چهارده هزار نفر كشته دادند. تسليم بيست و هفت گردان پياده و دوازده اسواران شهرت ارتش فرانسه را نابود كرد. برگزبنده باواریا به سوي بروكسل گريخت؛ ارتش امپراطوري باواریا را اشغال، و حدود هفتصد و هشتاد كيلومتر مربع زمين را از وجود نيروهاي فرانسوي پاك كرد. لنويولد سالم به پايتختش برگشت. آوردند انگلستان آنجا را به ذري مبدل ساخت كه تا دو قرن وي را آقاي مدبترانه كرد. جنگ، بي آنكه بدانند كه وضع آن با همان دو بيروزي معلوم شده است، نه سال ديگر ادامه يافت. يك دسته از ناوهاي انگلستان بارسلون را به تصرف درآوردند (نهم اکتبر ۱۷۰۵)؛ و يك دسته از نيروهاي متفقين از شورش كاتالونيا عليه فيليپ پنجم پشتيباني كردند، و مهيبدوك كارل را به نام كارلوس سوم به تخت شاهي نشانديد (۲۵ ژوئن ۱۷۰۶). ملت اسپانيا كه

دیدند اتریشیها و انگلیسیها بر کشورشان حکمفرمایی میکنند، از آن سستی اخروی بیرون آمدند. حتی طبقه روحانی نیز آنان را به مقاومت ترغیب میکرد. کشاورزان تا سر حد امکان خود را مسلح و خط مواصلاتی را بین بارسلون و مادرید قطع کردند؛ جیمز فیتس جیمز، ملقب به دیوک او بربیک، پسر نامشروع جیمز دوم، یک نیروی مشترک فرانسوی و اسپانیایی را از سوی غرب رهبری کرد، مادرید را مجدداً برای فیلیپ پنجم گرفت (۲۲ سپتامبر)، و آرشیووک و بدعتگذاران انگلیسیش را هم به کاتالونیا عقب نشانند. در این هنگام، مارلیبره، پس از رفع موانع سیاسی در لندن و لاهه، یک ارتش شصت هزار نفری مرکب از افراد انگلیسی، هلندی، و دانمارکی تشکیل داد و به هلند اسپانیا وارد شد. وی در ۲۳ ماه مه ۱۷۰۶ با عمده قوای پنجاه و هشت هزار نفری فرانسه به فرماندهی ویلروا در رامیپی نزدیک نامور مواجه شد. وی در میان جذبه جنگ، و در حالی که فراموش کرده بود که ژنرالها باید در بستر بمیرند، شتابان به سوی جبهه رفت و از اسب سرنگون شد. آجودانش خواست دیوک را بر اسبی دیگر سوار کند، ولی گلوله توپ سرش را از تن جدا کرد.

مارلیبره جان به در برد، نیروهایش را آرایش داد، و آنها را به پیروزی خونین رساند. در این جنگ ارتش وی پنج هزار نفر و فرانسویان پانزده هزار نفر تلفات دادند. پس از آن با مقاومت چندان قابل ملاحظه‌ای روبرو نشد و در نتیجه توانست آنورس، بروژ، و اوستاند را فتح کند؛ از آنجا با انگلستان مستقیماً در تماس بود و از فرانسه فقط سی کیلومتر فاصله داشت. مارشال ویلروا، که شصت و دو ساله بود، اندوهناک و بی آنکه از طرف شاه مورد سرزنش و مواخذه قرار گیرد، از کار کنار هگیری کرد، و شاه اندوهگین به وی چنین گفت: ((در سنی که ما هستیم اقبال وجود ندارد.)) فرانسویان در همجا، جز در اسپانیا، در معرض خطر یا در حال عقبنشینی بودند. در وین، یوزف اول به سن بیستوهفت سالگی به جای پدر به امپراطوری مقدس روم رسید (۱۷۰۵) و از ژنرالهای سخت پشتیبانی کرد.

اوژن دو ساووا فرانسویان را از تورن (۱۷۰۶) و سپس از ایتالیا (۱۷۰۷) بیرون راند. طبق کنوانسیون میلان، دوکشیهایی میلان و مانتوا به خاک اتریش منضم شدند، و بدین وسیله حکومت گونتساگای مانتوا، که از سال ۱۳۲۸ آغاز شده بود، به پایان رسید. دولت سلطنتی ناپل هم که به قدمت سلطنت اسپانیا بود، با وجودی که که علی رغم خواست پاپ مستاصل ارتش خود را از میان آنها گذرانیده بود، برای پاپ باقی ماندند. و نیز توسکان استقلال خود را به بهایی گزاف نگاه داشتند.

لویی چهاردهم کاملاً تغییر کرده بود. نخوت قدرت تقریباً از وی رخت بر بسته بود، اما حیثیت کشورش را هنوز نگاه داشته بود. در ۱۷۰۶ شرایط صلحی را پیشنهاد کرد که متفقین در پنج سال بیشتر از جان و دل میپذیرفتند: اسپانیا به مهیندوک کارل سپرده شود؛ فیلیپ را میلان، ناپل، و سیسیل بسنده باشند؛ شهرها و دژهای مرزی هلند اسپانیا به هلند برگردند. هلندیها آماده مذاکره بودند، اما انگلستان و اتریش آن را رد کردند. لویی نومیدانه به جمعآوری سپاه و ازدیاد مالیات پرداخت. برای مراسم تعمید و ازدواج، برای اینکه قانونی باشند، مالیات تعیین شد. مردم فرانسه، که به فقری نومیدانه دچار شده بودند، مراسم تعمید کودکانشان را خود انجام میدادند و عقد را هم بدون حضور کشیش میبستند؛ با وجودی که قانوناً کودکان حاصل از این نوع ازدواجها غیر مشروع اعلان شده بودند.

شورشهایی در کاتور، کرسی، و پریگور به وقوع پیوستند. دهقانان شورشی ادارات و قصرهای اروپایی را متصرف شدند. ((اسکلتهای)) زنده و گرسنگی کشیده مردم رو به روی قصر ورسای به طلب نان گرد میآمدند و گاردهای محافظ سوییسی آنها را متفرق میکردند. پلاکاردها روی دیوارهای پاریس میچسباندند و به لویی اعلام خطر میکردند که در فرانسه راواپاکها یعنی کسانی که مایلند شاه را به قتل برسانند هنوز وجود دارند. مالیاتهای جدید لغو شدند.

مارکی دو وبان، که نبوغ مهندسی نظامیش در یک نسل پیش رکن حیاتی برای پیروزیهای فرانسه به شمار میرفت، در اوایل ۱۷۰۷، در سن هفتادوچهار سالگی، ضمن کتاب طرح عشریه شاهی پیشنهاد کرد که مالیاتهای عادلانهتری وضع شوند. وی فقر مالی فرانسه را چنین توصیف کرده است: ((تقریباً یک دهم

مردم به گدایی افتاده‌اند، و نهد هم دیگر، یعنی اکثریت، به صدقه‌گیری بیشتر نیاز مندند تا صدقه‌دهی... بیشک فساد به حد اعلا رسیده است و اگر علاج نگردد، مردم به چنان سرنوشتی دچار خواهند شد که بهبود میسر نشود.)) به شاه یادآوری کرد: ((این مردم طبقات پایین هستند که با کار و صنعت خود و با مالیاتی که به خزانه دولت میپردازند، شاه و دولتش را ثروتمند میکنند.)) اما ((باز همین طبقات هستند که اکنون، بر اثر تقاضای جنگ و مالیاتهایی که از اندوخته خود میپردازند، در فقر و نداری در کومه‌ها زندگی میکنند، حال آنکه همه کشور بر اثر دوری فرزندانش لمیزرع رها شده است.)) و بان، با استفاده از بعضی از نظریات بواگبیر برای نجات مولدترین طبقات، پیشنهاد کرد که همه مالیاتهای موجود را لغو، و در عوض، مالیات تصاعدی بر درآمد وضع کنند و هیچ طبقاتی هم از آن معاف نباشد؛ مالکان بین پنج تا ده درصد بپردازند، و کارگران بیش از سه و نیم درصد مالیات سیمون آن کتاب و مفاد آن را چنین توصیف میکند: از اطلاعات و ارقام انباشته بود و همه را بانهایت وضوح، سادگی، و صحت نوشته بود اما خطایی بزرگ در آن دیده میشد. از طرخی صحبت کرده بود که، اگر از آن پیروی میکردند، گروهی انبوه از پولداران، کارمندان، و عاملین مختلف نابود میشدند، آنها را ناچار میساخت که از درآمد خود زندگی کنند نه از درآمد مردم؛ و بنیاد آن ثروتهای بیکران را که زود به دست میآمد بر میکند. همین کافی بود که طرحتش به مورد اجرا در نیاید. همه آنهايي که با اجرای آن مخالف بودند فریاد برآوردند... شگفت اینکه شاه نیز، که خود محصور این اشخاص بود، به دلاییشان گوش فرا داد و مارشال و بان را، هنگامی که برای تقدیم کتاب آمده بود، به وضعی زننده و توهینآمیز به حضور پذیرفت.

لویی وی را سرزنش کرد که در بحران جنگ میخواهد دولت و وضع مالی آن را دگرگون سازد. شورایی تشکیل یافت و رای داد (۱۴ فوریه ۱۷۰۷) که کتاب جمعآوری شود و از آن انتقاد عمومی به عمل آید. مارشال پیر، بر اثر این توهین، شش هفته بعد درگذشت. شاه بعدها ابراز تاسف کرد از اینکه ((مردی را که به شخص من و دولت علاقه‌مند بود از دست دادم.)) ولی دیگر خیلی دیر شده بود.

مالیات و جنگ همچنان ادامه داشتند. ویکتور آمادئوس دوم، دوک ساووا، که قبلاً متحد فرانسه بود، در اوت ۱۷۰۷ در محاصره دریایی و زمینی تولون به اوژن دو ساووا و یک دسته از ناوگان جنگی انگلستان پیوست. قرار گذاشته بودند چنانچه این شهر سقوط کند، به ماریسی حمله برند، و اگر آن هم سقوط کرد، آن وقت دریایی مدیترانه را روی فرانسه ببندند. فرانسه ارتش تازه تشکیل شده‌ای را برای عقب راندن مهاجمین فرستاد. فرانسه پیروز شد، اما پرووانس در آن لشکرکشی تقریباً ویران شد. شاه در ۱۷۰۸ یک ارتش هشتاد هزار نفری تجهیز کرد و آن را تحت فرماندهی مارشال واندوم و پسر دوفن، دوک بورگونی مشهور، برای توقف پیشروی متفقین در فلاندر گسیل داشت. مارلیبره و اوژن نیز با ارتش هشتاد هزار نفری خود در اودنارد، کنار رود سکلت، با آن رو به رو شدند (۱۱ ژوئیه ۱۷۰۸). فرانسویان عقب نشستند، بیست هزار نفر آنان کشته یا زخمی و هفت هزار نفر دیگر هم اسیر شدند. مارلیبره میخواست به سوی پاریس پیشروی کند، اما اوژن او را وادار ساخت تا نخست شهر لیل را محاصره کند، تا مبادا خط مواصلاتی و تدارکاتی متفقین توسط پادگان آن شهر قطع شود. لیل پس از دو ماه محاصره، و به قیمت جان پانزده هزار سپاهی، سقوط کرد.

لویی پی برد که فرانسه دیگر یارای جنگ ندارد. فقر مردم بر اثر سردترین زمستان تاریخ آن سرزمین (۱۷۰۸/۱۷۰۹) شدیدتر و فلاکتبارتر شده بود. رودخانه‌ها دو ماه یخ بستند، و حتی آبهای ساحلی در یاهای یخ زده بود، به طوری که ارابه‌های بریار روی دریای یخزده حرکت میکردند. تقریباً همه گیاهان و سبزه‌ها، حتی جان سختترین درختان میوه و بذر همه گیاهان در زمین از میان رفتند. تقریباً همه نوزادان آن فصل و حشمتاک نتیجه لویی چهاردهم، یعنی لویی پانزدهم، پسر دوک دو بورگونی که در ۱۵ فوریه ۱۷۰۹ به دنیا آمده بود، جان سالم به در برد. در بهار و تابستان آن سال قحطی روی داد. محنکران نان را انبار میکردند و قیمتها را بالا میبردند. سن سیمون، که معمولاً با شاه مخالف بود، میگوید که لویی شخصاً با محنکران همکاری میکرد؛ اما هانری مارتن میگوید: ((تاریخ چنان ملاحظه کار است که نمیتواند به افکار تیره سن سیمون شک نکند.)) این وضع با ورود دوازده میلیون کیلو گندم و جو، از ممالک بربر و جاهای دیگر، و کاشتن جو بلافاصله پس از ذوب برفها، بهبود یافت.

لویی، که از شکست ارتش و فلاکتهای ملتش سخت افتاده شده بود، مارکی دو توریسی را با تقاضای صلح به لاهه فرستاد (۲۲ مه ۱۷۰۹). به توریسی دستور داده شده بود که همه مستملکات امپراطوری اسپانیا را به متفقین پیشنهاد کند، یعنی نیوفندلند به انگلستان برسد، شهرهای مرزی به هلند، و فرانسه نیز از پشتیبانی جکوبایتها دست بردارد. وی کوشید که مارلیبره را تطمیع کند، ولی موفق نشد. متفقین در ۲۸ ماه مه به توریسی اولتیماتوم دادند که نه تنها اسپانیا و مستملکاتش باید به مهیندوک برسد، بلکه اگر فیلیپ تا دو ماه دیگر اسپانیا را ترک نکند، ارتش فرانسه باید با کمک متفقین وی را از آنجا بیرون کند. در غیر این صورت (پیشنهاد کردند)، فرانسه آزاد خواهد بود که تا آن زمان که ارتش متفقین در شبه جزیره میجنگد، نیرویش را مجددا سازمان دهد.

لویی پاسخ داد که بیرون راندن نوهانش از اسپانیایی که اکنون به یاری وی برخاسته پیشنهاد بسیار شاقی است، و گفت: ((اگر قرار بر جنگیدن باشد، ترجیح میدهم با دشمنانم بجنگم نه با فرزندانم.)) تقاضای متفقین خشم فرانسه را برانگیخت. افراد با طیب خاطر، حتی برای به دست آوردن یک لقمه نان هم که بود، به صفوف ارتش پیوستند، و اشراف ظروف نقره خود را به ضرابخانه دادند، و کشتیهایی فرانسوی توانستند، پنهان از ناوهای جنگی انگلستان و هلند، شمشهای زر و سیم خود را که از امریکا آورده بودند و ۳۰,۰۰۰,۰۰۰ فرانک ارزش داشت، سالم به فرانسه برسانند. یک ارتش نود هزار نفری نیرومند تجهیز شد و تحت فرماندهی مارشال ویلار، که متفقین تا کنون نتوانسته بودند وی را مغلوب کنند، قرار گرفت. در همین زمان، مارلیبره نیز نیرویی بالغ بر یکصد و ده هزار نفر ساز کرد. این دو ارتش در مالپلا که (در مرز فرانسه نزدیک بلژیک) در یکی از خونینترین جنگهای قرن هجدهم با یکدیگر درگیر شدند؛ مارلیبره پیروزی نهایی را با از دست دادن بیست و دو هزار نفر به دست آورد. فرانسویان در این نبرد دوازده هزار نفر کشته دادند، و ویلار شجاع، که سپاه حرکت میکرد، مورد اصابت گلوله توپ قرار گرفت و وی را با یک پای شکسته از میدان نبرد نجات دادند.

فرانسویان منظم عقبنشینی کردند؛ متفقین به پیشروی خود ادامه دادند و شهر مونس را به تصرف درآوردند.

مارلیبره برای ((سرا))ی خود چنین نوشت: ((خداوند بزرگ را سپاسگزارم که اکنون این نیروی ماست که باید صلحی را که خواستاریم برقرار سازد.)) گویا این سخن درست بود، زیرا فرانسه آخرین تلاش را به عمل آورده بود. فرانسه چگونه میتوانست از میان خانوادههایی که از وجود مرد تهی شده بودند، یک ارتش نیرومند به وجود بیاورد، یا کشتزارهایی که از کارگر تهی شده بودند به آنان غذا دهدکشاورزی، صنعت، حمل و نقل، بازرگانی، و دارایی همه به هرج و مرج دچار شده بودند. وضع آشفته و از هم گسیختهایی که گریبانگیر آنان شده بود زمینه مناسبی برای اشغال و از همپاشیدگی کشور توسط متفقین، که در حال پیشروی بودند، فراهم آورده بود. شاه که زمانی برای ملتش بت ((خدا داده)) بود، اکنون محبت و احترام آنها را از دست داده بود. وی همیشه از پاریس اجتناب میکرد، زیرا گروه متخاصم فروند را هیچ گاه از یاد نبرده بود. آن شهر از خشم طولانی وی رنجیده خاطر شده بود و با نشر اعلامیههای توهینآمیز بر خودکامگی وی سخت حملهور شده بود. همه در شگفت بودند که ورسای چرا علی رغم این فلاکت و فقری که دامنگیر فرانسه شده است، و علیرغم زهد و تقوای شاه و همسرش، هنوز تیول درباریان بیکاره، مسرف، و قمارباز است. ((با وجود این، دربار از ولخرجیهایی هزینهاش هیچ نکاسته بود.)) تعدادی از پارسیبهای فقیر اشعاری به تقلید از دعاهاي کلیسایی میساختند و میخواندند و در آن بر لویی، همسرش، و وزیر جنگ و دارایی جدیدش ابقا نمیکردند:

ای پدر ما که در ورسای هستی، نام تو دیگر مقدس نیست، ملکوتت دیگران چندان بزرگ نیست، اراده تو دیگر در زمین و دریا کرده نمیشود. نان ما را، که از هر سوی بدان نیاز مندیم، به ما باز بده؛ دشمنانی که ما را شکست دادهاند ببخشای، اما نه ژنرالهایت را که گذاشتهاند آنها بر ما پیروز شوند. به همه وسوسههایی لا منتنون تسلیم شو، بلکه ما را از دست شامیار رهایی ده:

مادام نالان میگفت: ((شاه را مسئول ولخرجیهایش میدانند؛ میخواهند اسبها، سگها، و نوکرانش را از وی بگیرند. ... آنها میخواهند مرا سنگباران کنند، اشراف تا آن زمان که شاه از آنان پشتیبانی میکرد و به آنها سود میرساند، به وی وفادار بودند، اما وقتی شاه خواستار یک دهم در آمدشان، شد، میهن پرستی آنان از میان رفت. آن عشریه همگانی که ویان سه سال پیش به جای همه مالیاتها پیشنهاد کرده بود بر دیگر مالیاتها اضافه شد، و بینوایان که میدیدند ماموران منفور مالیات به در خانه اشراف و ثروتمندان هم میروند و به حسابهایشان رسیدگی میکنند، تسلی خاطر مییافتند. شاه از رسیدگی به امور شخصی ثروتمندان ناراحت بود، اما کشیش اقرار نیش وی، پدر لوتلیه، وی را مطمئن ساخت که، بنا به عقیده عالمان مدرسه سوربون، ((همه ثروتهای رعایایش به وی تعلق دارند و اگر وی چیزی از آنها بگیرد، در حقیقت دارایی خودش را گرفته است.)) طبقه مرفه متوسط نیز بر اثر الغای بهره دهی سندهای تضمینی یا ضمانتنامه های دولتی زیان دیدند. ضرب مجدد پول، و کاسته شدن ارزش آن، به قول سن سیمون، ((به سود شاه، به قیمت نابودی مردم و آشفته گی کار بازرگانی، که مکمل نیستی آن بود، تمام شد)) بانکداران بزرگ، از قبیل سامونل برنار، اعلام ورشکستگی کردند و فعالیت بازرگانی در لیون تقریباً فلج شد. ((همه چیز تدریجاً به سوی نیستی میرفت، کشور کاملاً از پای در افتاد بود، حقوق ارتشیان پرداخت نمیشد، و مردم نمیدانستند میلیونها پولی که به خزانه شاه میریزند به کجا میروند.)) لویی در مارس ۱۷۱۰ مجدداً از متفقین تقاضای صلح کرد. پیشنهاد کرد که پادشاهی مهندوک را بر اسپانیا به رسمیت بشناسد، به فیلیپ یاری ندهد، و حتی برای برانداختن وی از کمک مالی هم دریغ نرزد. ستراسبورگ، برازخ، آلزاس، لیل، تورنه، ایپر، مینن، فورن، و موبوژ را به متفقین تسلیم کند. آنها هیچ پیشنهاد متقابلی به وی عرضه نکردند، مگر یک آتش بس دوماهه؛ و در آن مدت لویی باید، تنها با ارتش فرانسه، فیلیپ را از اسپانیا بیرون کند. و اگر در ظرف آن مدت از عهده انجام این کار بر نیاید، آنها جنگ را از سر خواهند گرفت. لویی این پیشنهاد را برای آگاهی ملت فرانسه منتشر کرد. و ملت نیز با وی همعقیده شدند که انجام این کار غیر ممکن است.

فرانسه به نحوی ارتش دیگری تجهیز کرد. هنگامی که مهندوک با نیروی مختلط اتریش و انگلستان به اسپانیا حمله ور شد تا فیلیپ را از اسپانیا بیرون براند، لویی سپاهی بالغ بر بیست و پنج هزار نفر به فرماندهی دوک دو واندوم به یاری نوه اش فرستاد. دوک، با یاری داوطلبان اسپانیایی، مهاجمین را در بری اوئگا و بیلاوئوسا شکست داد (دسامبر ۱۷۱۰)، و این پیروزی فیلیپ را در مقام شاهی اسپانیا چنان مستقر ساخت که خانواده بوربون تا سال ۱۹۳۱ بر آن کشور سلطنت کرد.

در این گیرودار، اوضاع سیاسی در انگلستان دگرگون شده بود. ملکه ((آن)) در ۱۷۰۶ نوشت: ((من در پی جاهطلبی نیستم ... بلکه صلحی شرافتمندانه میخواهم تا اگر مشیت پروردگار قرار گیرد که من از این جهان بروم، آسوده رها کرده ام.)) ملکه ((آن))، بنا به توصیه دوشس تند خوی مارلبره، به سیاست جنگ طلبی تن در داده بود. نفوذ آن زن دیگر از میان رفته بود. ملکه در ۱۷۱۰ سرا را طرد کرد و آشکارا با توریها کنار آمد. بازرگانان، کارخانه داران، و سرمایه داران، که در این جنگ سود برده بودند، از ویگهای جنگ طلب پشتیبانی میکردند، مالکان و زمینداران، که بر اثر مالیاتهای زمان جنگ و تورم پول زیان دیده بودند، ناز نیت صلح طلبی ملکه جانبداری به عمل میآوردند. ملکه در هشتم ماه اوت، گودالفین، دست راست مارلبره را، از کار بر کنار ساخت، هارلی از حزب محافظ کار در راس دولت قرار گرفت؛ و انگلستان در راه صلح گام برداشت.

دولت انگلستان در ژانویه ۱۷۱۱ کشیشی فرانسوی به نام گوتیه را، که از مدتها پیش در لندن میزیست، به پاریس فرستاد. گوتیه مستقیماً به ورسای نزد توریسی رفت. از او پرسید: ((آیا تو صلح میخواهی من آمده ام تا، بیوجود هلندیها، وسیله انعقاد آن را فراهم آورم.)) مذاکرات بکندی پیش میرفت. ناگاه، یوزف اول در سی و دوسالگی و در میان حیرت همگان در گذشت (۱۷ آوریل ۱۷۱۱) و مهندوک به نام امپراطور شارل ششم به شاهی رسید. انگلستان و هلند، که پادشاهی اسپانیا را به وی عده داده بودند، پی بردند که با این پیروزی که بهای بسیار گرانی به جنگ آورده اند، خود را با امپراطوری جدید هابسبورگ روبرو خواهند دید، که از نظر وسعت خاک با امپراطوری شارل پنجم برابر است و ضمناً آزادی ملتهای پروتستان را به مخاطره میاندازد.

دولت انگلستان در این زمان شناسایی پادشاهی فیلیپ پنجم را بر اسپانیا و مستملکات آن کشور در امریکا تحت شرایط مناسب پذیرفت: تامین در مقابل اتحاد فرانسه و اسپانیا تحت سلطنت واحد؛ وجود دژهای سد کننده برای حفاظت ایالات متحده و آلمان در برابر هجوم آبی و احتمالی فرانسه؛ برگشت متصرفات فرانسه؛ شناسایی سلطنت موروثی پروتستان در انگلستان و اخراج جیمز سوم از فرانسه؛ خلع سلاح و بی دفاع ساختن دنکرك؛ تایید و پذیرش استقرار حکومت انگلستان بر جبل طارق، نیوفندلند، و خلیج هودسن؛ و انتقال حق انحصاری بردهفروشی فرانسه در امریکای اسپانیا به انگلستان. لویی آن را با اندک تغییری پذیرفت؛ انگلستان به لاهه اطلاع داد که تحت این شرایط با فرانسه صلح کرده است؛ هلند با آن شرایط موافقت کرد، و در نتیجه، زمینه برای تشکیل کنگره صلح اوترشت فراهم آمد. مارلبره که طرفدار جنگ بود از کار بر کنار شد (۳۱ سپتامبر ۱۷۱۱)، و جیمز باتلر، دومین دیوک آو اورمند، به جانشینی وی برگزیده شده و دستور یافت که ارتش انگلستان تا دستور ثانوی نباید در هیچ جنگی شرکت جوید.

در آن زمان که کنگره در اوترشت به کار خود سرگرم بود (اول ژانویه ۱۷۱۲)، اوژن دو ساووا، که میبنداشت شرایط پیشنهادی انگلستان خیانت به نظریات امپراتور است، به جنگ ادامه میداد و فشار خود را بر خط دفاعی ویلار روز به روز بیشتر میکرد. در ۱۶ ژوئیه به اورمند اطلاع داده شد که انگلستان و فرانسه پیمان صلح دنکرك حرکت کنند. آنها آن را پذیرفتند، اما اروپاییانی که تحت فرمان وی بودند انگلیسیها را فراری محسوب کردند و به نیروی اوژن پیوستند. شاهزاده اکنون یکصد و سی هزار و ویلار نود هزار نفر در اختیار داشت، اما این مارشال هوشمند در ۲۴ ژوئیه بر یک سپاه دوازده هزار نفری هلندی در دنن (نزدیک لیل) حملهور شد و، پیش از آنکه اوژن بتواند به یاری آنها بشتابد، آن را تارومار کرد. شاهزاده به سوی سگلت رفت تا ارتش از هم گسیختهاش را مجددا سازمان دهد و آماده کند. ویلار به پیشروی خود برای تصرف دوئه، لوکناو، و بوشن ادامه داد. لویی و فرانسه جانی تازه یافتند. این تنها پیروزی فرانسویان در جبهه شمال بود، اما پیروزیهای واندوم در اسپانیا به هیئت فرانسوی، که برای مذاکره صلح به اوترشت آمده بودند، جان و نیروی تازه بخشید. پس از پانزده ماه تشریفات، بررسی، و مذاکره، گروه متخاصم، جز امپراتور، پیمان صلح اوترشت را امضا کردند (۱۱ آوریل ۱۷۱۳). فرانسه هر آنچه را که قبلا در مذاکرات مقدماتی وعده داده بود به انگلستان سپرد، از جمله حق انحصاری فروش و تهیه برده که لکه ننگ آن زمان بود. دشمنان دیرین بر حقوق گمرکی واردات به توافق رسیدند. هلندیها شهرهای لیل، ار، و بتون را به فرانسه پس میدادند، ولی در عوض کنترل سراسر هلند را، تا زمانی که صلح با امپراطوری منعقد شود، در دست گرفتند. حکمران باواریا نیز قرار شد که شارلروا، لوکزامبورگ، و نامور را در دست بگیرد. نیس را هم به دوک ساووا برگرداندند. فیلیپ پنجم اسپانیا و امریکا را نگاه داشت و سرانجام قبول کرد (۱۳ ژوئیه) که جبل طارق و مینورکا را به انگلستان واگذارد. اوژن دو ساووا به جنگ شدیدتری علیه انگلستان، که جداگانه صلح را امضا کرده بود، ادامه داد. اما خزانه امپراطوری تهی شده بود، تعداد سپاهیان به چهل هزار نفر تقلیل یافته بود و ویلار با یکصد و بیست هزار مرد جنگی به سوی پیشروی میکرد. سرانجام، پیشنهاد لویی چهاردهم را برای ملاقات با ویلار و مذاکره در خصوص شرایط صلح پذیرفت. فرانسه، طبق معاهده راشنات، (۶ مارس ۱۷۱۴)، آلزاس و ستراسبورگ را پس گرفت و، در عوض، قسمتهای ساحل راست را این را که متصرف شده بود به امپراطور بازگردانید و به تسلط اتریش، به جای اسپانیا در ایتالیا و بلژیک رضایت داد.

بدین ترتیب، حاصل پیمانهای اوترشت و راشنات خیلی کمتر از آن بود که تدابیر سیاسی در ۱۷۰۱ با روش صلحآمیز میتوانست به دست آورد. پس از سیزده سال کشتار و خونریزی، فقر و تنگدستی، و ویرانی و چپاول، این پیمانها توانستند نقشه اروپا را فقط برای ۲۶ سال ثابت نگاه دارند، کما اینکه پیمان وستفالی توانست آن را تا یک نسل بعد از جنگهای سی ساله نگاه دارد. در هر دو صورت، منظور این بود که تعادل قدرت بین خانوادههای هابسبورگ و بوریون به وجود آید، و به وجود هم آمد. بین فرانسه و انگلستان در امریکا تعادلی به قهرمانان اصلی مسابقات و زور آزماییهای خونینی که بر سر جانشینی سلطنت و کشور اسپانیا در گرفتند هولاند و فرانسه بودند. جمهوری هلند در خشکی سرزمینهای چندی به چنگ آورد، لیکن، در عوض، قدرت دریایی را از دست داد و نتوانست در کشتیرانی، دریانوردی، کسب منابع، یا جنگاوری با انگلستان هموردی کند.

پیروزیها را به قیمت فرسودگی و تقریباً انحطاط خود به دست آورده بود. فرانسه، که تقریباً ناتوان شده و در حال نزع بود، توانست نماینده خود را بر سلطنت اسپانیا مستقر سازد، اما نتوانست آن کشور را از دستبرد دیگران در امان نگاه دارد و برای این پیروزی بیهوده و بی نتیجه یک میلیون کشته داد، قدرت دریاییش از دست رفت، و زندگی اقتصادیش موقتاً به ورطه سقوط افتاد. فرانسه تا زمان ناپلئون نتوانست از لطامات عصر لویی چهاردهم رهایی یابد؛ در عصر وی، بار دیگر نظیر همان حوادث غمانگیز تکرار شد. پیروزمندان این جنگ در اروپا، اتریش، و همه جای دیگر انگلستان بود. اتریش اکنون میلان، ناپل، سیسیل، و بلژیک را در دست داشت و تا جلوس فردریک کبیر (۱۷۴۰) نیرومندترین قدرت اروپایی به شمار میآمد.

انگلستان بیشتر در سودای نظارت بر دریاها بود نه متصرفات زمین. بر نیوفندلند و نووا سکوتیا تسلط یافت، اما استادی آن بیشتر در تسلط بر راههای بازرگانی بود. فرانسه را ناگزیر ساخت تا نرخ تعرفه گمرکی را تقلیل دهد و بندر دنکرك را خلع سلاح و بی دفاع کند، زیرا این بندر مانع بزرگی بر سر راه کشتیرانی انگلستان بود، انگلستان، با تصرف جبل طارق در اسپانیا و پورت مائون در مینورکا، مدیترانه را به صورت تیول خود درآورد. این امتیازات در ۱۷۱۳ چندان چشمگیر نبودند؛ اهمیت نتیجه آن در تاریخ قرن هجدهم محسوس شد. ضمناً مذهب پروتستان و جانشینی در برابر همه چیز، جز میزان توالد، در بریتانیا تثبیت شده بود.

یکی از نتایج بزرگ و عمده این جنگ افزایش حس ملیگرایی و نفرت بینالمللی بود. ملت‌ها پیروزیهای به دست آورده را فراموش کرده بودند و فقط به زخمها و جراحات خود میاندیشیدند. آلمان هیچگاه چپاول و ویرانی دوگانه پالاتینا را نبخشید؛ فرانسه نتوانست کشتارهای بیسابقه پیروزیهای مارلبره را فراموش کند؛ اسپانیا پیوسته از جدایی طارق شرمنده میشد. ملت‌ها همه در پی فرصت بودند تا کینهجویی کنند.

چند تن نیکاندیش که اروپا را قاره مسیحیان میدانستند در فکر بودند که چیزی دیگر جانشین جنگ کنند.

شارل کاستل، آبه دو سن-پیر، همراه هیئت نمایندگی فرانسه به جلسه پیمان اوترشت رفت. چون از آنجا برگشت، طرحی برای جاودانی کردن صلح را منتشر کرد (۱۷۱۳) مشعر بر اینکه خوب است ملت‌های اروپایی در مجمع ملل گرد هم آیند، در کنگره آن نماینده دائمی داشته باشند و کنگره‌های نیز برای رسیدگی و داورى مناقشات و اختلافات در آن به وجود آید؛ قانونی بینالمللی وضع شد؛ ارتشی ویژه برای سرکوبی دولتهای قانونشکن به وجود آید؛ دولتها نیروهای نظامیشان را به شش هزار نفر تقلیل دهند؛ و یک سیستم پولی یکسان در همه اروپا به وجود آید. سن-پیر طرح خود را برای لایبنیتز فرستاد و او، که از بهترین بودن این دنیا چندان مطمئن نبود، اندوهناک به آن کشیش پاسخ داد: ((سرنوشتی شوم همیشه بین بشر و کوشش و تلاش وی برای رسیدن به خوشبختی حایل میشود)) انسان حیوانی رقابتکننده است، و خصوصیاتش سرنوشت اوست.

VI- غروب خدایگان: ۱۷۱۳-۱۷۱۵

اگر بخواهیم لویی را بنا به مقتضیات زمانش قضاوت کنیم، وی آن هیولایی که تاریخنویسان مخالفش میگویند نبوده است؛ وی از همان روش استبداد، توسعهطلبی، و تصرف عدوانی دشمنانش، ولی با مقیاسی بیشتر و زمانی چند با پیروزی نفرتانگیز، پیروی میکرد. حتی سنگدلی و تجاوزی که سپاهیان وی در پالاتینای آلمان از خود نشان میدادند سابقهای در چپاول ماگدبورگ (۱۶۳۱) و کشتارهای عام مارلبره داشت. لویی آن قدر زنده ماند تا الاهگان انتقام توانستند کیفر گناهان نخوت و قدرتش را بیشتر از خودش بگیرند تا از فرزندانش.

تاریخ نتوانسته است وی را به خاطر شهامت و بزرگواریهایی که به هنگام شکست و به هنگام مصایبی که تقریباً موجب نابودی فرزندان، ارتش و ناوگان جنگیش شدند از خود نشان داده است نسناید و به وی رحمت نیاورد.

تنها پسر مشر و عش، یعنی ((دوفن بزرگ)) لویی، در ۱۷۱۱ در گذشت و شاه با دو نوه‌اش به نام‌های لویی، دوک دو بورگونی، و شارل، دوک دو بری، تنها ماند. لویی کوچکتر در تحت سرپرستی و تعلیمات فنلون به خصال نیکو آراسته و پرورده شد و موجبات تسلی خاطر لویی را در زمان پیری فراهم آورد. در ۱۶۹۷ ماری آرناید ساوایی را که زیبایی، هوشمندی، و فریبندگیش شاه را به یاد مادام هانریتا و جوانی پر از شادی خودش می‌انداخت به همسری گرفت. اما این موجود سرور انگیز در ۱۲ فوریه ۱۷۱۲، یعنی در بیست و شش سالگی، به تب با جوش‌های پوستی دچار شد. شوهر فداکارش، که هیچ‌گاه بسترش را ترک نمی‌کرد، نیز به بیماری مبتلا شد و در ۱۸ فوریه، یعنی در بیست‌ونهم سالگی، چشم از جهان فرو بست. دو پسر شان به آن بیماری دچار شدند و یکی در ۸ مارس، در هشت سالگی، مرد و آن دیگر، که جان به در برد، چنان ناتوان و در مانده شده بود که هیچ‌کس نمی‌پنداشت زنده بماند و تا ۱۷۷۴ به نام لویی پانزدهم بر فرانسه سلطنت کند. اگر این کودک ناتوان از میان میرفت، شارل، یعنی دوک دو بری، به سلطنت میرسید، و لیکن او نیز در ۱۷۱۴ در گذشت.

يك وارث احتمالي ديگر نيز وجود داشت فيليپ پنجم، پادشاه اسپانيا، پسر كوچك دوفن بزرگ. اما نيمي از كند. پس از او، فيليپ، دوک د/اورلئان، نوه لويي سيزدهم و برادرزاده و داماد شاه بود. اما اين فيليپ آزمائشگاهي داشت و در آنجا در امر شيمي تحقيقات ميکرد و بين مردم چنين شايع شده بود که وي دوک و دوشس دو بورگوني و پسر ارشد شان را مسموم کرده است. پزشکاني که کالبد شکافي کرده بودند در خصوص مسموم شدن اختلاف نظر داشتند. فيليپ، که از شنيدن اين اتهامات خشمگين شده بود، از شاه درخواست کرد تا وي را آشکارا محاکمه کند. لويي او را بيگناه ميشناخت و نميخواست که با اين محاکمه وي را بيازارد. اگر اين وارثان از بين ميرفتند، هنوز هم کسانی بودند که ادعای سلطنت کنند. شاه پسران نامشروعش، يعني دوک دو من و کنت دو تولوز، را شرعي و قانوني اعلام کرده بود. اکنون (ژوئيه ۱۷۱۴) فرمانی که مجلس فرانسه بدون مخالفت آن را به تصویب رسانده بود صادر کرده بود که هرگاه شاهزادگان بلافصل (نسبی) از بين بروند، اين فرزندان نامشروع ميتوانند سلطنت را به ارث ببرند؛ و يك سال بعد، در بين حيرت سنسيمون و ديگر اشراف، اعلام کرد که اينان از نظر مرتبت و مقام با شاهزادگان مشروع يكسانند. مادر آنها، مادام دو مونتسپان، درگذشته بود، اما مادر رضاعي، که همسر شاه بود، آنها را مثل فرزندان خود دوست ميداشت و ميکوشيد آنها را به قدرت و منزلت برساند.

در همين گيرودار بود که لويي با بحران نهايي جنگ دست به گريبان شد. در آن هنگام که ميخواست از ويلار، که به جبهه جنگ بلژيك براي مقابله با اوژن رهسپار بود، وداع کند، لويي هفتادوچهار ساله فقط براي يك لحظه اظهار ناتواني کرد و گفت: ((مارشال، تو از وضع من آگاه هستي. آنچه بر من گذشته بر کمتر کسی گذشته است؛ در عرض يك ماه، هم نوهام را از دست دادم، هم نوه دختريم، و هم کودكانشان را که نويد آيندهاي درخشان بودند و من سخت به آنان علاقه‌مند بودم. خداوند مرا كيفر ميدهد. من بدان سزاوار بودم و در آن دنيا کمتر عذاب خواهم کشيد.)) بعد که احساساتش تسكين يافت، ادامه داد: ((بهرتر است رنجهاي شخصي را فراموش کنم و به امور کشور بپردازم. ارتش و رهايي کشورم را به تو ميسپارم. بخت ممکن است با تو دمساز نباشد. اگر ارتشي که فرماندهيش را به تو دادم به اين بدبختي دچار شود، تو ميبنداري که من شخصا چه تصميمي خواهم گرفت.)) ويلار پاسخ نداد. شاه گفت ((از اينکه بلافاصله به من پاسخ نميدهي شگفتي نميکنم. در حالي که منتظر ميمانم تا تو هم عقايدت را بگويي، نخست عقايد خودم را به تو ميگويم؛ من از دلايل درباريان آگاهم؛ همه متفقا ميخواهند که اگر ارتش من شکست بخورد، من به بلوا بروم و کنارگيري کنم. اما من هم به نوبه خود ميدانم که ارتشهاي چنين بزرگ هيچگاه چنان در هم نميشکنند که حتي قسمت بزرگي از آن نتواند به طرف سوم رودخانه‌اي که عبور از آن مشکل است عقبنشيني کند. من به پرون يا به سن-کانتن ميروم، سپاهيانم را همه در آنجا گرد ميآورم، آخرين تلاش خودم را با تو به عمل ميآورم، و هر دو يا نابود ميشويم يا کشور را

پيروزي ويلار در دنن فرصت اين مرگ قهرمانانه را از شاه گرفت. سه سال پس از آن نبرد، و دو سال بعد از صلح، زنده ماند. هفتاد سال با کمال تندرستي زيست و جز به فيستول، که مدت‌ها پيش بهبود يافته بود، به بيماري ديگري دچار نشد. در خوردن زيادهروي ميکرد، اما هرگز فر به نشد. به حد اعتدال مينوشيد، و کمتر روزي بود که در هواي آزاد گردش نکند حتي در روزهاي بسيار سرد زمستان سال ۱۷۰۸۱۷۰۹. مشکل بتوان دانست که اگر پزشکان کمتری وي را احاطه کرده بودند، بيشتر مزيست؛ و اينکه دواها و مسهلهاي که به وي ميخوراندند، خونهاي که از وي ميگرفتند، و شيرينيهائي که با آن مداوايش ميکردند، بيش از مرضي که آنها مدعي علاج آن بودند به وي آسيب نميرساندند. پزشکي در سال ۱۶۸۸ مسهلي چنان نيرومند به وي خوراند که در هشت ساعت يازده بار عمل کرد و ميگويند که از آن پس به ناتواني دچار شد. ريگو در سال ۱۷۰۱ پيکرهاي را از لويي کشيد که اکنون در موزه لوور جاي برجسته دارد و وي را هنوز شکوهمند و نيرومند نشان داده است، با گونه‌هاي سرخگون، که نشاني از اشتها و قدرتش بودند، و جامه شاهي و کلاهگيس سپاه که موهاي سپيدش را پوشانده بود. هفت سال بعد، کويزووکس، در مجسمه‌اي با شکوه در نوتردام، وي را در حال زانو زدن و دعا خواندن نشان داده است، اما هنوز بيش از مرگ بر سلطنتي خود آگاه است. شايد آن هنرمند او را در غروري بيش از آنکه ميديده نشان داده است، زيرا در آن سالهاي سخت و اندوهبار، و با آن ناکاميهائي که دست به گريبان بود، اندکي فروتنی از منتنون آموخته بود. در دست آن يسوعی متعصب، يعني لوتليه، که در ۱۷۰۹ به جاي پرتلاش

به سمت کشیش اقرار نبوش شاه برگزیده شده بود، همچون يك كودك بود. ((وارث شارلماني از دهقانزادهاي طلب مغفرت و آمرزش كرد.)) القاي ايمان استوار كاتوليك و تديني كه از مادر آموخته بود اکنون به اندازهاي رسیده بودند كه هوسها را منكوب کرده و درخشندگي جاه و مقام را از میان برده بودند. چنین مشهور بود كه شاه، در میان تلاطم و سرگرداني مذهبي، در ۱۷۰۵ به يسوعيان دل بست، و ميگویند كه به هنگام آخرين بيماري، مانند يك يسوعي مومن سوگند چهارم را ياد كرد.

در ژانويه ۱۷۱۵ آن اشتهاي مشهور را از دست داد و چنان بيمار شد كه در هلند و انگلستان شرط ميبيستند كه تا پايان سال زنده نماند. موقعي كه اين اخبار را به وي مي دادند، به آنها ميخنيديد و طبق معمول همه كنفرانسهاي خود را تشكيل مي داد، سفر را به حضور مي پذيرفت، از ارتش سان ميديد، به شكار ميرفت، و روز را در كنار همسر هفتاد ساله باوفا و درماندهاش، مادام دو منتنون، به شام مي آورد. در دوم اوت وصيتنامههاي تنظيم كرد و طبق آن دو ك دو من را به محافظت لويي پانزدهم گماشت و او را در شوراي نيابت سلطنت، كه مقرر شده بود تا به سن قانوني رسيدن آن كودك بر فرانسه حكفرمايي كند، وارد كرد. در ۱۲ اوت زخمهاي قانقرايبي و بدبو در پاهایش پديدار شدند؛ كمي بعد هم به تب دچار شد و در بستر بيماري افتاد. در ۲۵



ياسنت ريگو: لويي چهاردهم. موزه اوت متممي بر وصيتنامهش نوشت و فيليب د/اورلئان را با حق راي قاطع به رياست شوراي نيابت سلطنت گماشت. به دو نفر از وكلا، كه اين سند را از او گرفتند، گفت: ((وصيتنامهام را نوشتم. آنها گويا مقصودش مادام دو منتنون، دو ك و دوشس دومن و طرفداران آنهاست)) (اصرار كردند بنويسم. اما همينكه من مردم، اعتبار اين وصيتنامه هم از میان ميرود. من خوب ميدانم كه

بر سر وصیتنامه پدرم چه آوردند.)) چنین مقرر شده بود که آن وصیتنامه آشفته میبایستی فصلی در تاریخ فرانسه به وجود بیاورد. وی شاهانه مرد. پس از آنکه آیینهای مقدس را برایش انجام دادند، نزد کشیشانی که در کنار بسترش بودند اعترافی متمم و ناخوشایند کرد: متأسفم که امور کلیسا را به این وضع رها میکنم. همان طور که میدانید، من در این قسمت سررشتهای ندارم، اما میتوانم شما را شاهد بگیرم که کاری نکردم مگر آنچه شما میخواستید؛ و هرچه شما خواستید کردم؛ این شما هستید که باید جواب این اعمال را به پروردگار بدهید. من شما را در برابر او متهم میکنم و وجدانم پاک است. من جاهل بودم و غنایم را به دست شما داده بودم.

به درباریانش چنین گفت:

آقایان، من از اینکه نمونه بدی برای شما بودم، از شما پوزش میطلبم؛ به خاطر خدمتی که به من کردهاید و وفایی که به من نشان دادهاید، از شما سپاسگزارم. از شما میخواهم که همان طور که نسبت به من وفادار بودید، به نوهام باشید. او کودک است و ممکن است رنج ببرد. امیدوارم همه در راه اتحاد بکوشید و اگر کسی نیز در انجام این وظیفه کوتاهی کند، او را به وظیفههاش آشنا کنید. گویا احساساتم بر من غلبه یافته است و شما را هم تحت تاثیر احساسات قرار دادم. از همه شما پوزش میخواهم. خدا حافظ آقایان! مطمئنم که بعضی اوقات مرا یاد خواهید کرد.

از دوشس و انتادور درخواست کرد تا نوهاش را که پنجساله بود به نزدش بیاورد. به آن کودک (بنا به گفته دوشس) چنین گفت:

فرزندم، شما باید شاهي بزرگ باشي. شما از سلیقه جنگخواهي یا سازندگي من تقلید مکنید. برعکس، بکوشید تا با همسایگان در صلح و صفا زندگی کنید. هرچه را که دارید در راه پروردگار بدهید و از مسئولیتهایی که در قبال او دارید آگاه باشید. بگوئید تا رعایایان به وی احترام بگذارند. بکوشید تا مایه سرور رعایا باشید، که متأسفانه من نبودم، ... فرزند عزیزم، من شما را قلباً دعای خیر میکنم.

از دو نفر مستخدم که گریان بودند پرسید: ((چرا گریه میکنید میپنداشتید من هرگز نمیمرم)) و با اطمینان خاطر به مادام دو منتون گفت: ((فکر میکردم مرگ از این سختتر است. مطمئن باش که وحشتناک نیست؛ به هیچ وجه مشکل به نظر نمیرسد.)) از او خواست تا وی را ترک کند، گویا میدانست که پس از مرگش دیگر جایی او در این دربار آگاه از طبقه خود نیست. آن زن به منزلگاهش رفت، اسباب و اثاثیهاش را میان زمان مرگ (۱۷۱۹) در آنجا به سر برد. شاه بسی مطمئن صحبت کرده بود؛ شب پیش از مرگ، یعنی اول سپتامبر ۱۷۱۵، شب دردناک و درازی را سپری کرد. هفتادودو سال عمرش را بر تخت سلطنت گذرانده بود، و این مدت طولانیترین سلطنتی بود که در تاریخ اروپا دیده میشد. درباریان، که همه در اندیشه سودجویی و فرصتطلبی بودند، حتی ساعتها پیش از آخرین دقائق زندگیش، برای عرض وفاداری به پیشگاه فیلیپ د/اورلئان و دوک دو من شتافتند. عدهای از یسوعیان کنار جسد شاه ماندند و مراسم دینی را برای کسی که به دین و آیین آنان از این جهان میرفت انجام دادند.

مردم پاریس خبر مرگ پادشاه را يك رهایی خجسته از سلطنتی میدانستند که بسیار دوام یافته و بزرگی و جلالش بر اثر فلاکت و محرومیت آنان و شکستهای جنگ لکهدار شده بود. مراسم تدفین یکی از مشهورترین و نامآوردترین شاهان فرانسه در نهم سپتامبر در سن-دنی به شیوه معمولی برگزار شد. ولتر گفته است: ((در طول راه چادرهای کوچکی که مردم در آنجا به عیش و نوش و پایکوبی سرگرم بودند.)) دو کلو، که در آن زمان یازدهساله بود، آن حادثه را چنین یادآوری میکند: ((بسیاری از مردم چنان پستی از خود نشان میدادند که به هنگام عبور جنازه به آن توهین میکردند.)) مردم پاریس در آن زمان خطاهایش را با روشنی و وضوح تام حس میکردند. آنها میپنداشتند که قدرت و جاهطلبی وی فرانسه را به ویرانی و نابودی کشاند. آنها از غروری که خودمختاریهای محلی را از میان برداشته و همه امور را در دست اراده مطلق خود قرار داده بود به خشم آمده بودند. آنها از میلیونها فرانک و هزاران قربانیانی که در راه شکوه و

زیبایی و رسای از دست داده بودند شکوه میکردند و از غفلتی که شاه درباره پایتختش روا داشته بود بدگویی به عمل می‌آوردند. اقلیتی ناچیز خوشحال بودند که شکنجه ژانسیستها پایان میپذیرد؛ اکثریتی بزرگ از طرد هونگوها خشنود بودند. چون به گذشته نظر می‌انداختند، در مییافتند که تجاوز به هولاند در ۱۶۷۲، حمله به آلمان در ۱۶۸۸ و تصرف شتابزده شهرهای مرزی در ۱۷۰۱ جملگی خطاهای بزرگی بوده‌اند که فرانسه را در میان دشمنان بسیار محصور ساختهاوند. اما چند نفر فرانسوی این حملات را محکوم کرده و یا درباره ویرانی و غارت چپاول پالاتینا سخنانی از روی وجدان گفته بودند ملت فرانسه هم مثل پادشاه آن کشور گناهکار بود، ولی همه او را به خاطر شکست متهم میکردند نه به خاطر جنایاتی که مرتکب شده بود. جز چند کشیش، هیچ کس زناکاریهای وی را محکوم نکرد و به اصطلاح اخلاقی، دینی، یا وفاداری وی به همسری که از طبقه پست بود علاقهای نشان نداد. اکنون فراموش کرده بودند که سالها بود قدرت و جلال و شکوهش را با ادب و بشر دوستی آمیخته بود؛ تا آن زمان که برده جنگ نشده بود، از کوشش کولیر در راه توسعه صنعت و بازرگانی فرانسه پشتیبانی میکرد؛ از مولیر در برابر متعصبان، و از راسین در تجمل و زیبایی دربار خرج نکرد، بلکه گنجینه‌های هنری بسیاری نیز برای فرانسه به جای گذاشت. تنها چیزی که مردم فرانسه آن را فراموش نمیکردند و در آن هم بیش از هر چیز محق بودند این بود که آن جلال و شکوه گرانیقتی که خون و ثروت بیشمار خود را در راه آن نثار کردند اکنون با مرگ شاه و ویرانی فرانسه نابود شده بود. در فرانسه کمتر خانواده‌های یافت میشد که فرزندی را در جنگ از دست نداده باشد. جمعیت فرانسه آن قدر تقلیل یافته بود که دولت برای خانواده‌هایی که ده فرزند داشتند جایزه تعیین کرده بود. مالیاتها اقتصاد را به نابودی سوق داده بودند، و جنگ راه‌های بازرگانی را سد کرده بود و بازارهای خارجی را بر کالاهای فرانسه بسته بود. دولت نه تنها ورشکست شده بود، بلکه ۳,۰۰۰,۰۰۰ فرانک هم مقروض بود. طبقه اشراف از اداره امور دست برداشته و به آمد و شد در دربار سرگرم شده بودند؛ خود را با لباسهای گرانیقت و قهرمانیهای لشکری دلخوش داشته بودند. با فروش ارزان القاب و عناوین، اشراف و نجبای تازه‌های به وجود آمده بودند.

فقط در عرض يك سال، شاه پانصد حکم عنوان نجیب‌زادگی را از قرار هر حکم ۶۰۰۰ لیور صادر کرد. در نتیجه، تعدادی از خانواده‌های قدیمی به نوکری رعیت‌زادگان درآمدند. از آنجایی که جنگ دیگر نه مسابقه بین سربازان مزدور و گلابیاتورها، بلکه آزمایش گسترده و خسته کننده منابع و اقتصاد ملی بود، تعداد و قدرت طبقه متوسط علیه بارونها و روحانیون فزونی یافت و سرمایه‌داران در این میان ثروتمندتر و مرفه‌تر شدند. در کشورهای جدید، آنان که مردم را اداره میکنند مردانی را اداره میکنند که فقط بتوانند چیزها را اداره کنند؛ اما مردانی که میتوانند پول را اداره کنند، همه چیز را اداره میکنند. برای داوری اعمال لویی باید گفته انسانی گوته را یادآوریم که گفته بود: رذایل يك انسان معمولاً ناشی از نفوذ زمان اویند، حال آنکه فضایلش به خودش تعلق دارند؛ یعنی همان طور که رومیها با ایجاز ویژه خود میگفتند: ((رذایل بیشتر مربوط به زمانند تا به انسان.)) خودکامگی، تعصب آزار و شکنجه دیگران، شهوت جاهطلبی، و جنگجویی و جنگخواهی وی زاده زمان و کلیسایش بودند. بلندهمتی، بزرگواری، ادب، پشتیبانی و حمایت از هنر و ادبیات، و استعداد تحمل بار مسئولیت دولتی، که فقط در خود او متمرکز بود، صفاتی شخصی وی به شمار میرفتند که از نظر درخور شاهی او بودند. گوته نوشته است که طبیعت در لویی چهاردهم نمونه کامل پادشاهی را به وجود آورده بود و با این کار هم خود را تهی کرد و هم قالب را شکست. ناپلئون گفته است: ((لویی چهاردهم پادشاهی بزرگ بود. وی بود که فرانسه را بزرگترین کشورهای جهان کرد. بعد از شارلمانی کدام شاه فرانسه توانسته است از هر نظر با وی برابری کند)) به عقیده لرد آکتن، ((در عصر جدید وی نیرومندترین مردی بود که بر تخت شاهی نشست.)) جنگهای خونین بیشماری را به راه انداخت، حس غرور و خودخواهیش را با سازندگی و تجملات اقتناع کرد، فلسفه را نابود ساخت، و ملت را با وضع مالیاتها به کشاند، اما دولتی منظم به فرانسه بخشید، ملت را متحد ساخت و چنان شکوه فرهنگی به آن بخشید که فرانسه رهبری بی چون و چرای دنیای غرب را به دست آورد